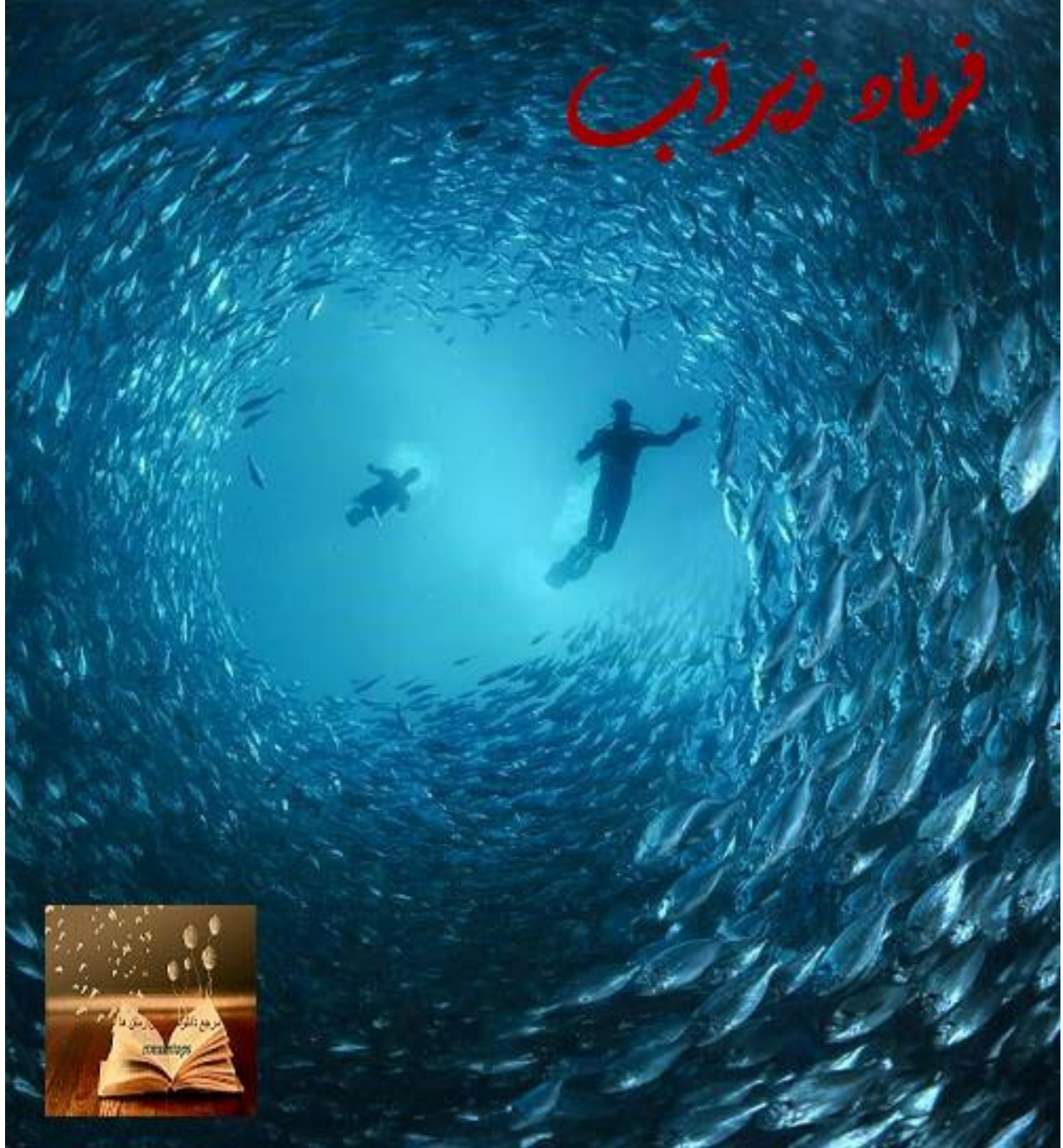


بسم الله الرحمن الرحيم

فریاد زیر آب | shania*swan

برترین رمان ها



:مقدمه

ضیافت های عاشق را خوشا بخشش . خوشا ایثار

خوشا پیدا شدن در عشق . برای گم شدن در یاد

چه دریایی میان ماست . خوشا دیدار ما در خواب

چه امیدی به این ساحل . خوشا فریاد زیر آب

خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن

خوشا مردن . خوشا از عاشقی مردن

فصل يك: سراب

:هر کلمه ای که بهت می گم اولین چیزی که راجع بهش تو ذهنت می آد رو بگو

.واقعیت -

...اون چیزی که فکر می کردم نبود -

.حقیقت -

!تلخه -

گناه کردن -

...ساده است-

انسان بد -

...روزي خوب بوده -

انسان خوب -

!وجود نداره -

ایثار -

!...همیشه شعله اش بیشتر از يك نفر رو مي سوزونه -

صدای فریاد ساعت هاست که قطع شده و جایش را به هق هق آرام گریه مردی سپرده که من را بیشتر از آنکه لایقش بودم دوست...داشت

دست های بی جانم را به دور تن کبودم حلقه می کنم. به جای او خودم را در آغوش می کشم، به جای او خودم را نوازش می...کنم. فرصتی برای دفاع...نداشتم! دفاع قابل قبولی هم...نداشتم! در دادگاه او من متهم به ترس، بی اعتمادی، دروغ، خیانت

!...و سکوت

!در دادگاه او گناه من اثبات شده است...در دادگاه قلب خودم...باز هم گناهکارم

گاهی دفاع همان اعتراف است؛

اِس لب به سکوت می گیرم

می گذرم از میان رهگذران، مات

می نگرَم در نگاهِ رهگذران، کور

اینهمه اندوه در وجودم و من لال

اینهمه غوغاست در کنارم و من دور

به عشق زندگی ام می نگرَم . ناتوانی بدن تنومندش آزارم می دهد. در هم شکسته است. به دیوار تکیه داده و سرش را بین زانو ها و دستانش زندانی کرده و از درد گناه من ناله می کند. کاش بلند شود و مثل چند ساعت قبل فریاد سر می کند. این سکوت بیشتر از لگد...هایی که به تن ظریفم می زد، آزارم می دهد

موهای قهوه ای همیشه آراسته و زیبایش حال ژولیده و به هم ریخته روی صورت غرق عرقش ریخته است

از بین تیکه های خرد شده ی آینه که روی زمین افتاده به چهره ی خود می نگرَم. حلقه ی اشکی در چشمان آبی ام جا خوش کرده است و قصد جاری شدن روی صورتم را ندارد. آثار کیبودی ها کم کم روی پوست گندم گونم نمایان می شوند و خون از گوشه ی لب های...بی رنگ همچنان جاری ست . و باز هم هم آغوشی هق هق گریه ی او و نفس های بی جان من است که بر همه چیز چیره می شود

از روی زمین بلند می شود. گام های نه چندان استوارش را به سوی من بر میدارد. قامت بلند و تنومندش به یکباره خمیده تر شده. در راه رفتنش دیگر خبری از آن غرور زیبا و پر جنبه نیست. زخم کهنه ای که در سینه داشت دوباره سر باز کرده است. خود را بیشتر به دیوار فشار می دهد برای خود نگران نیستم، برای موجود پاک و بی دفاعی می ترسم که در وجودم پناه گرفته است. نگاه مردانه اش که حالا لایه ای غم آن را پوشانده با نگاه پر شرم من تلاقی می کند، سرمای نگاهش همه ی وجودم را فرا می گیرد. دلم می خواهد چیزی بگویم، حرفی بزنم تا این غم تمام شود اما مهر سکوت لب هایم را به هم چسبانده

با نگاهی حاکی از شرم سرم را پایین می اندازم و باز به دنیای فکر و خیال پناه می برم. به درد شدیدی می اندیشم که در رحم حس می کنم . کودکی بی گناه من هم از اشتباه مادرش جان سالم به در نبرده است . با صدای کوبیده شدن در به خود می آیم. او رفته است.

آرام و بي صدا تن بي جان خود را روي زمين مي کشم تا به تلفن برسم. دستم مي لرزد. چند بار شماره را مي گيرم تا موفق مي شوم. با دومين زنگ گوشی را برمي دارد

!...الو...الو -

بارش؟ چرا جواب میدی؟ -

و باز مهر سکوت از لبانم باز نمي شود . از ناتواني خودم گريه ام مي گيرد. صدای هق هق گريه ام به آن طرف خط مي رسد

بارش؟ چرا گريه مي کنی تورو خدا جواب بده -

...مريم -

...و باز هق هق بي امان اشک هاي

...جون مريم جواب بده -

:گویی تلاش براي صحبت کردن توان باقي مانده ام را هم از من مي گيرد. با صدایي گرفته مي گويم

...همه چيز تموم شد -

:گوشي تلفن از دستم رها مي شود. صدای نگران مريم از اون سوي خط شنیده مي شود

...چي ميگي بارش؟ الو... الو -

...چشمهاي باز است اما ناي سخن گفتن ندارم. تلاشم براي باز نگه داشتن پلک هاي بي فايده است

ایستگاه اتوبوس با شرکت تنها دو کوچه فاصله دارد، پوزخند می زنم. انگار شانس به من رو کرده؛ این بار برای اولین بار، پس از
 ۱۰ سال ها

...قدمهایم شل و آهسته است

هنوز نیم ساعت مانده... صدای خش خش برگ های پاییزی این روز ها، عجیب مرا به یاد تکه های له شده ی غرورم می اندازد!
 ...غرور من، غرور پدرم

صدای نادر در گوشم سمفونی اجرا می کند

بارش من تورو نمی خوام! تو بچه ای، سر به هوایی. بابا من دکتر این مملکت نمی خوام سر افکنده باشم بگم زخم دیپلم داره. چرا؟! -
 چون خانوم پنج دقیقه نمی تونه سر کلاس بشینه. چرا؟! چون عشق زندگیش اینه که قر بده، از درخت و دیوار راست بره بالا، من
 پریچهر رو دوست دارم... اون در سطح منه

...ترق

چیزی نیست، تکه ای از غرورم است! له شد... تو ادامه بده

!حرف آخر، بگو منو نمی خوای -

نادر تورو خدا! بابا ورشکست شده... حتی یه سقف رو سرمون نداریم... من اگر با تو ازدواج نکنم آقا بزرگ عاقمون می کنه، بابا -
 مریضه خرج درمان باران رو از کجا بیاریم؟ نادر تورو خدا دلتم به حاله اون بچه بسوزه... اصلا من زنت می شم اما تو برو با
 ...پریچهر باش! من که حرفی ندارم

هه... بارش می گم بچه ای نگو نه! زیاد رمان خوندي نه؟! این کارا شاید در حد تو باشه اما پریچهر کلاش بالاتر از این -
 ...حرفاست

آری کلاش بالاست، کلاش در حد جام های شرابی که جرعه جرعه می نوشد، در حد خنده های مستانه ای که سر می دهد،
 !بالاست

!من نمی گم، خودت بگو بزار آقا بزرگ از تو دلخور شه... من به خاطر تو با آینده ی باران بازی نمی کنم -

!... می خندد... بلند و تحقیر آمیز

می تونم همین امروز بگم تورو با کسی دیدم و آوارتون کنم! می دونی آقا بزرگ دختر دوست نیست در نهایت من تنها کسی ام که - اسم فامیلش رو نگه می دارم... پدر من پسر موفقیه، هم ور شکست نشده هم بچه اش پسره. نه مثل عمو که تو رو داره و اون باران که بعید می دونم تا چند سال دیگه زنده باشه

...تنها دلخوشی این روز ها سیلی است که به صورتش نواختم

!تو یه حیوونی ... چه جور ی راجع به مرگ یه بچه ی پاک و معصوم حرف میزنی؟ تو چه جور دکتری هستی؟ -

...مچ دستم در فشار انگشتانش، زجه می زند از درد

!...حقیقت، عین ته خیار می مونه! مادر خدا بیامرزت هم که... از نظر آقا جون و خانوم جون يك فاحشه است -

!خفه شو -

:چانه ام در میان انگشتانش مچاله می شود

!می گی منو نمی خوای و می ری منم در ازش...تا آخر عمر خرج بابات و باران رو می دم -

:پوزخند می زند و ادامه می دهد

!...تا هر چند وقت که زنده باشن-

.آری خش خش این برگ ها عجیب شبیه غرور خزان شده ی من است

پدر، پدر عزیزم شکست... نه از حرف من... نه از نخواستن من... حقیقت را می دانست

از این که برای خرج درمان باران ترد شدم و هیچ کدام دم نزدیم شکست... از این که توانایی پشت پا زدن به این نابرداری ها، این ناپدیری ها را نداشت، شکست... از این که جلوی رویش عشقش را، همسرش را و بعد دخترش را فاحشه خواندند و مجبور به سکوت شد، شکست... از این که برای حفظ جان دختر کوچکش به صورت دختر بزرگش سیلی زد، شکست... گاهی دوست ها، غریبه ها، همان ها که هیچ نسبت خونی با تو ندارند، خیلی همخون ترند

...عمو ابراهیم دوست قدیمی بابا پناهم داد. بابا از او خواسته بود

! او چه صمیمانه قبول کرد

بابا و من هر دو از این بازی دل خونیم... هر دو برای نجات جان باران از خود گذشتیم، در ظاهر از هم گذشتیم... باران... باران... کوچکی که آمد تا غم نبود مادر را کم رنگ کند

! او چقدر هم در این کار موفق بود

پنج دقیقه مانده و من جلوی در شرکت ایستاده ام، بیشتر از این نمی توانم سر بار عمو ابراهیم باشم. لااقل خرج لباسم را که باید در... بیاورم

! مثل همیشه از پله ها بالا می روم. از آسانسور نمی ترسم... روحم زخمی شده است اما جسمم ... همچنان سرشار از انرژی است

:بیاد قدیم ها می افتم

! هفت ساله ام

از پله ها بالا می روم... از نرده ها سر می خورم و خودم را در آغوش برادرانه ی محمد رها میکنم و از ته دل می خندم. عمو ابراهیم با پدر تخته نرد بازی می کند و کری می خواند... پدر با عشق به من، که از سر و کول محمد و مریم بالا می روم، نگاه می کند و می گوید

! ابراهیم این بارش رو هم با خودت ببر، ما چند وقت با خانومون تنها باشیم آسایش نمیداره واسمون -

مادرم با اخم هاي ظاهري براي چوب خط مي كشد و خنده را مهمان لب هاي همه مي كند و من در دل دعا مي كنم، اي كاش يك ...مدت به خانه شان بروم تا با محمد و مريم بازي كنم

!از آن موقع پانزده سال گذشته و حال به آرزويم رسيده ام، نزد آنها زندگي مي كنم

!...شمايد براي هميشه

در شركت باز مي شود. پيرمرد بامزه اي پشت در ايستاده، فراموش کرده دندان مصنوعي اش را بگذارد. لب هایش در حفره ي دهانش جمع شده اند و او را دوست داشتني تر کرده اند

بفرماييد دخترم؟ -

!سلام... وقت مصاحبه داشتم -

- ...

!كمي فكر مي كند، دهانش هنگام تمرکز مي جنبد، انگار واقعا دارد حرفش را مزه مزه مي كند

!تا جايي كه مي دونم نيرو لازم نداريم، اما خب من كه فقط آبدارچي ام، بيا تو خانوم صالحه بيشتري در جريانه -

دروغ نمي گويم؛

!...دل سرد شده ام

!اينجا هم بعيد مي دانم به يك دختر ديپلمه كار بدهند... حتي اگر سفارش شده باشد

مقابل ميز صالحه ايستاده ام. مي گويد بايد تا پايان جلسه ي مدير صبر كنم

روي اولين صندلي جا خوش مي كنم. دكوراسيون شركت سياه است، با قاب ها و گلدان هاي سفيد! اين تناقض چشم را مي زند. از
!سياه بيزارم

آينه ي كوچكي را در مي آورم و براي هزارمين بار خودم را چك مي كنم. مداد سياهي كه در چشم كشيده ام آبي چشمانم را بيشتتر
!نشان مي دهد. مثل هميشه مژه هاي بلندم را غرق ريمل کرده ام و رژ محبوب هلويي ام را به لب زده ام

!...راضي ام، مثل هميشه از ظاهرم راضي ام

!خانم يكتا، رئيس منتظرتون هستند -

با گام هاي مضطرب وارد اتاق مي شوم. پشت پنجره ايستاده است و پيپ دود مي كند. نوري كه از پنجره به داخل مي آيد نمي گذارد
درست بررسي اش كنم. اما در تصوراتم پيرمردی مهربان است. همين كه پشت ميزش مي نشيند، تمام تصوراتم را در نزديك ترين
!گلدان خاك مي كنم

پير نيست جوان است.. شايد سي سال داشته باشد، شايد يكي دو سال بالاتر يا پايين تر...مهربان نيست...بعيد مي دانم عزرائيل هم
!هنگام جان گرفتن تا اين حد اخم كند

...احيانا اگر بررسي هاتون تموم شد بنشينيد كارمون رو شروع كنيم چون بر خلاف شما-

:پوزخند مي زند

من كلي كار ريخته سرم-

:از همين ابتدا شمشير را از رو بسته..چرايش را نمي دانم، استرسم بيشتتر مي شود

س...سلام-

بدون اینکه او درخواست کند سریع نامه ی مشخصاتم را روی میزش می گذارم... دستم می لرزد... لعنتی... می بیند و پوزخند می زند... دوباره

نگاهش را از برگه می گیرد و به عمق چشمانم رسوخ می کند

...محمد نگفته بود علاوه بر اینکه تحصیل کرده نیستی، لکننت زبون و لرزش دست هم داری-

این دیگر بی انصافی ست، این مرد خوش تیپ از همین ابتدا مرا زیر رگبار توهین قرار داده است

... من لکننت ندارم! دستام هم نمی لرزه-

ابرویش را بالا می اندازد، یعنی همچنان داری می لرزی. صدایم را صاف می کنم و می گویم

تا حالا عزرائیل باهام مصاحبه نکرده بود برای همین استرس گرفتم-

برای يك لحظه طرح خنده ای که در چشمانش افتاده را می بینم اما بعد دوباره در قالب همان سگ بولدآگ فرو می رود

پس باید زبون درازت رو هم به رزمه ی کاملت اضافه کنم-

می ایستم و دو دستم را روی میزش می گذارم و می گویم

!خب شما که نمی خواین استخدام کنین چرا الکی من رو تا اینجا کشوندین و بهونه های الکی میارین؟ من کلی کار ریخته سرم-

می ایستد و خودش را کمی روی میز جلو می کشد و در چشمانم خیره می شود و می گوید

کار؟ فکر نمی کنم جایی تو صورتت مونده باشه که نیاز به آرایش داشته باشه... پس بعید می دونم کار مهمی داشته باشی-

:پوزخند مي زنم مثل خودش

اگر بخوام مي تونم بيشتري هم آرايش كنم طوري كه هوش از سرت بپره...گرچه... الانم سر جاش نيست-

خودش را روي صندلي رها مي كند، من هم مي نشينم و پا روي پا مي اندازم، از اين بدتر كه نمي تواند بشود، نفسش را فوت مي كند
و مي گويد

حييف به محمد قول دادم استخدامت كنم وگرنه بدون ذره اي تعطل از در پرتت مي كردم بيرون-

:ابرو بالا مي اندازم، يعني حالا كه نمي توني. اخم مي كند و ادامه مي دهد

اما از محمد هم مي توني بپرسی... اگر يك ديگه پا رو دم بذاري... پشت پا مي زنم به همه چي... واسم مهم نيست كي معرفيت -
كرده

:كمي ترسيده ام، اين را از چشمانم مي خواند و ادامه مي دهد

..تو اولين كارمندي هستي كه از اولين روز كاريت چوب خطت در آستانه ي پر شدينه-

:مثل موج سينوسي مي مانم. گاه اوج مي گيرم و گاه مثل الان سر به زير مي اندازم و زير لب مي گويم

ديگه تكرر نمي شه-

تعجب را در چشمانش مي خوانم. شايد خود را براي بحثي ديگر آماده كرده بود. گاهي بهترين حمله... عقب نشيني ست آقاي... اسمش
روي تقدير نامه ي روي ديوار هست... آقاي مهرداد رستگارا... مراقب آنروز باش كه اين موج باز به قلعه برسد... آنروز به سراسر
غرورت شيخون مي زنم. نگاه متعجبش را هم جمع مي كند و مي گويد

اينجا به شركت صادرات فرش پس تجار خارجي سرو كله مي زنيم... زبانانت خوبه؟-

شاید درس خواندن را دوست نداشتم اما همیشه چشم انتظار ساعت های کلاس زبانم بودم. از اینکه بلاخره يك نقطه ي مثبت پیدا کردم:
ذوق زده مي شوم و با ذوق مي گويم

این یه مورد حرف نداره-

اخم مي کند و مي گوید

خدا رو شکر، اگر غير از این بود باید مي شدي شاگرد اکبر آقا! گرچه الانم تمیز کاري اتاق من با تو، در ضمن شرکت من جاي -
حرکات جلف نیست، مسائل اخلاقي براي من خيلي مهمه

اخم هایم در هم مي رود اما چیزی نمي گويم مدام در دل تکرار مي کنم که من به این کار نیاز دارم

خودکارش را بين انگشتانش تکان مي دهد و ادامه مي دهد

ساعت کارت از 8 صبح تا 5 بعد از ظهر، يك ساعت وقت نهار داري، دوست ندارم مدارك و پرونده هاي کاري از شرکت خارج -
بشه پس اگر کاريت ناتمام بمونه مجبوري اضافه کار وايستي، اگر سوالي نداري مي توني فرم قرارداد رو از خانوم صالحی بگیری و
امضا کنی

خوشحالم... از اینکه سر بار نيستم خوشحالم

از کي مي تونم کارم رو شروع کنم؟-

سرش را بالا مي گیرد و با چشمان قهوه اي روشنش به نگاه شادم خیره مي شود و مي گوید

از فردا-

قبیل از اینکه از در خارج شوم با صدایش متوقف مي شوم

...خانوم یکتا-

بر مي گردهم، پيپ به دست کنار پنجره ايستاده است

.. تو اینجا به کار و وظیفه ي مشخص نداری پس-

سوالی نگاهش مي کنم، ادامه مي دهد

پس هر کاری که من ازت بخوام باید انجام بدی-

سرم را به نشانه ي موافقت تکان مي دهم و از اتاق خارج مي شوم و در تمام مدتی که قرارداد را امضا مي کنم به این مي اندیشم که
!این مرد جذاب و نفس گیر چه کینه اي از من به دل دارد؟

جلوی آینه ي تمام قد اتاق مریم که در آن مهمان هستم مي ایستم. ترکیب بژ بارانی ام با طلایی زیبایی کیفم را دوست دارم... هرچه از
درس بی زارم زیبا بودن را دوست دارم... ریاضی ام ضعیف است اما عشوه را خوب بلدم، دکتر نیستم اما... بالا بردن طپش های قلب
را خوب بلدم... از کودکی آموختم، از سلطان قلب پدرم آموخته ام... از مادرم... به زن بودنم مي بالم... من بارش یکتا به ناز کردن و
نیاز آفریدنم مي بالم... نمی دانم چرا هیچکدام را برای نادر انجام ندادم... شاید چون در قلب من نیز آن ازدواج يك اجبار بود... به خودم
دروغ نمی گویم... با وجود غرور شکسته ام، این روز ها عجیب سبکم... بار تحمل يك زندگي اجباري از دوشم برداشته شده است و
... حال تنها مشکلم، دوری از باران و پدرم است

!صدای گوش خراش کشیده شدن ناخن بر دیوار روانم را به بازي مي گیرد. محمد! این موجود مردم آزار

محمد! ازت متنفرم... مي دونی تا آخر شب اعصاب واسم نمی مونه-

مریم اما، لبخند به لب دارد، بیچاره به این دیوانه بازي ها عادت دارد

بارش جونی غصه نخور من دکتر ام رو بگیرم تشخیص میدم مامان سر زایمان این چي کار کرده که این منگل رو تحویل جامعه داده-

محمد لبخند مي زند، اهل کل کل نیست، آزار مي دهد و بعد عقب مي کشد! آستین هایش را تا ساعد بالا مي کشد و مي گوید

بجنب آبري جان که امروز افتخار رسوندنت به شرکت با منہ۔

جلوي در شرکت پياده مي شوم و به سوي پله ها پرواز مي کنم. براي اولين روز کاري ذوق و شوقي وصف ناپذير دارم. براي ديدن آبدارچي با مزه و مهربان شرکت هم همينطور... خانوم صالحی اتاقم را نشان مي دهد، حتي اتاق دلگير و کوچک و شلوغ بايگاني که به من داده شده هم، ذره اي از اين شوق کم نمي کند. گوشه ي اتاق در ديگري هم قرار دارد که قفل است و ذهن من را عجيب درگير... خود کرده

پرونده ها را ترجمه مي کنم با دقت... اتاقم مثل جزيره اي دور افتاده است که در راهرو فرعي... نه به سالن شرکت ديد دارم و نه کسي اتاق مرا مي ببندد... حتي رئيس بد اخلاقم را هم ندیده ام... با ذوق کار مي کنم، از اين متروکه بودن مي شود نهايت استفاده را کرد، گاه پاهایم را روي ميز دراز مي کنم، گاه ايستاده ترجمه مي کنم و گاه مثل الان در اتاق را مي بندم، روسري ام را در مي آورم، روي ميز چهار زانو مي نشينم، ليسک مورد علاقه ام را به شوق آدامس آخرش در گوشه ي دهان مي گذارم و کار مي کنم

فرم قرارداد ترجمه شده را در دست مي گيرم و بعد از هماهنگي وارد اتاقش مي شوم. بدون اينکه سرش را بالا بياورد با دست اشاره مي کند که جلو بروم. جواب سلامم را هم با سر مي دهد. بدون کوچکترين نگاهی به من... نمي دانم علتش چيست اما دوست دارم صدایش را بشنوم... مي دانم منتظر است فرم را روي ميزش بگذارم و من هم بي صدا بروم... اما من... صدایم را صاف مي کنم و مي گويم:

خدایي نکرده سرما خوردین؟-

با تعجب سرش را بالا مي گيرد و مي گوید:

نه، چرا همچين فکري کردین؟-

نمي دانم چرا اما اين مرد نيامده، مرا جذب خودش کرده است... مثل يك معما که دوست دارم حل کنم، دوست دارم ديوار سر سخت اطرافش را بشکنم... بايد از محمد درباره ي او بپرسم تا ذهنم کمی آرام بگيرد! کمی تعلل مي کنم و مي گويم

...آخه با ايما و اشاره حرف مي زدین، ديروز هم که حرف مي زدین پس يعني لال نيستين، گفتم شايد سرما خوردین-

:چشمانش را محکم روي هم فشار مي دهد تا بر اعصابش مسلط شود، دستش را روي صورتش مي کشد و مي گوید

فکر مي کنم بايد جاگاهت رو بهت يادآوری کنم... تو اینجا... هيچکاري اي... پس حد خودت رو بفهم-

...غرورم...مدت هاست شکسته...اما نمي دانم چرا از حرفش دلم ترك مي خورد،هيچكاره...هيچكاره...آري حق با اوست

بحث نمي كنم،اين روز ها بارش قديم گاهي مي آيد شيطنت مي كند، كوچكش مي كنند و دوباره در وجود پنهان مي شود...داغ حرف هاي خانواده عجيب مظلومش کرده...سر به زير مي اندازم و مي گويم

مناسقم ... اين اون قرارداد هايي كه خواستين ،اگر امر ديگه اي ندارين من مي تونم برم؟-

باز هم نگاهش متعجب است،اين عقب نشيني هاي يكباره را هنوز نمي تواند درك كند،سري تكان مي دهد و مي گويد

ممنون ،مي توني بري-

بر روي برگ هاي پاييزي قدم مي گذارم ، اين روز ها توان جنگ ندارم، دلم براي باران تنگ است ، دلم بي تاب آغوش پدر است...محتاج محبتم...محتاج توجه...چشمانم را مي بندم تا چهره ي كودكانه ي باران را در ذهنم تصور كنم اما هربار...نقش مردانه ...ي رستگارا در تار و پود خيالم نقش مي بندد

هوا سرد تر شده است. يك ماه است كه به شركت مي روم،با هيچكس صميمي نيستم .آهسته به اتاقم ميروم ،كارم را انجام مي دهم و آخر وقت به اتاقتش مي برم بي هيچ حرف اضافه روي ميزش مي گذارم و او حتي يك نگاهش را هم از من دريغ مي كند. ساعت 6 بعد از ظهر است ، آخرين صفحه را هم پرينت مي گيرم و به سمت اتاقتش مي روم. صالحه رفته است ،دوبار در مي زنم و وارد مي شوم.

او و مرد جوان ديگري كه در اتاقتش هستند هر دو سرشان را به سمت من مي چرخانند.آن مرد را صبح در آباخانه ديده بودم ،نگاه كثيفي دارد،اينگونه نگاه ها را خوب مي شناسم ، به رستگارا نگاه مي كنم،چهره اش از شدت عصبانيت به سرخي مي زند. كاغذ ها را روي ميزش مي گذارم و مي گويم

ببخشيد كارم يكم طول كشيد-

بصدايش همچون فرياد است

مگه اينجا طويله است كه بي اجازه اومدي تو؟-

بعض در گلويم ديوار مي سازد!...پهن تر از ديوار چين...مي گويم

...به خدا در زدم ،خانوم صالحی هم نبود-

من نگفتم دليل بيار ،پرسيدم اينجا طويله است يا نه؟جوابمو بده-

:چشمانش سرخ است و رگ گردنش بيرون زده،چشمانم را مي بندم...از ترس..و سرم را پايين مي اندازم و زير لب مي گويم

نه-

:از پشت ميز بيرون مي آيد و مي گويد

ديگه نمي شه اين وضع رو تحمل كرد-

:مرد هيز چاپلوسانه مي گويد

مهرداد حالا مگه چي شده كه اين خانوم زيبا رو انقدر اذيت مي كني؟-

:به او مي غرد

تو ساكت باش برديا-

:بعد رو به من ادامه مي دهد

خانوم يكتا تشريف ببريد تو اتاقتون تا من بيام و تكليفم رو با شما روشن كنم-

هجوم اشك اجازه ي بیشتر ماندن را نمي دهد، به سمت در اتاق پرواز مي كنم... بس است .. تحقير بس است... توهين بس است... سرم را ميان دستانم مي گيرم و به سد اشكهايم اجازه فروپاشي مي دهم... بس است... همينجا اعلام مي كنم... غرورم مرد... جنازه اش را دوباره دار نزنيد!

ساعت 7:30 است که در اتاقم باز مي شود. چشم هايم به زور باز مي شود، مثل همیشه بعد از گريه سردرد عجيبي گرفته ام، سرم را بالا مي گيرم ،مي بينمش اما تار...توان تحقير شدن را ندارم...ديگر ندارم..كيفم را به دوش مي اندازم و مي گويم

منتظر شدم جلسه تون تموم بشه ،تو اين يه ماه سعي کردم اصلا نباشم اصلا من و نبينين ،چون متوجه شدم تنها کاري که از نظر - شما اشتباه انجام ميدم اينه که حضور داشته باشم!سعي کردم مثل روح باشم تا اين تنفر عجيبي که از روز اول نسبت به من داشتن باعث آزار هيچ کدومون نشه

:بيني ام را بالا مي کشم و در حالي که سرم همچنان پايين است مي گويم

نگران عمو اينها نباشين مي گم خودم خواستم بيام بيرون از شرکت،انقدر دم دمي مزاج هستم که حرفمو باور کنن -

به چارچوب در رسیده ام، اما راه را براي عبور من باز نمي کند، سرم را بالا مي گيرم و با تعجب به او نگاه مي کنم، در چشمانم زل مي زند و مي گويد

..متاسفم من زيادي تند رفتم -

براي چند لحظه پمپاژ خون در بدنم متوقف مي شود نمي دانم از نزديكي زياد است يا عذرخواهي غير منتظره اش... اهل قهر... نيستم...زود مي بخشم...رامم کرده اند...آنها که زن بودنم را ننگ مي دانستند رامم کردند

نگاهم را روي صورتش مي چرخانم، بيش از آنکه فکر مي کردم جذاب است... آخرين قطره ي اشکم که چند لحظه اي بود روي مژه هايم جا خوش کرده بود ،روي گونه ام فرو مي ريزد

:نگاهش از چشمانم به گونه ام پايين مي آيد...با دو دستم صورتم را پاك مي كنم و مي گويم

نه...تقصير منم بود اما باور کنين...منظور بدني نداشتم-

:انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و با يك لبخند کم نظیر، از آنها که تا به حال روی صورتش ندیده ام، می گوید:

هییس ،هیچی نگو،چطوره این اتفاق بین خودمون بمونه،باشه؟-

:لبخند می زخم و سرم را به نشانه ی موافقت چند بار تکان می دهم.از چارچوب در کنار می رود و می گوید:

حالا می تونی بری-

...زیر لب خداحافظی می کنم که جوابم را نمی دهد،هیچگاه جواب نمی دهد،نه سلام و نه خداحافظ را

پالتو ام را جا گذاشتم، سوز سرما به تمام تنم می نشیند،باران می بارد،سر دردم بدتر شده است و حتی يك تاکسی گیر نمی آید . با ...دستانم خودم را در آغوش می گیرم ... باز بغض می کنم، از شدت سرما،درد،گرسنگی و خستگی

ماشینی جلوی پایم ترمز می کند و بوق می زند. بار ها او را دیده ام که از همین ماشین پیاده شده است. درجلو را از داخل باز می کند و می گوید:

خانوم یکتا خواهش می کنم سوار شین محاله تاکسی گیر بیاد -

:تک تک سلول های قندیل بسته ی تنم از این دعوت استقبال می کند اما زبانم محافظه کارانه می گوید

...نه ممنون -

!بدو تعارف نکن -

آخه لباسام خیسه..صندلی ماشین خیس می شه -

لبخند می زند برای دومین بار!آن هم در يك روز!سوار می شوم و در را می بندم.دریچه های بخاری را به سمت من می چرخاند و می گوید:

خونه ي عمو ابراهيم مي ريد؟ -

با سر جواب مي دهم. خون يخ زده در رگ هايم كه دوباره به حركت مي افتد، مي گويم

ببخشيد و ممنونم -

چرا؟ -

چرا چي؟ -

چرا ببخشم و چرا ممنوني؟ -

ببخشيد چون ماشينتون خيس شد و راهتون دور، و ممنونم چون از قنديل بستنم جلوگيري كرديد-

مي خندد! اين بار با صدا! اين مرد امروز مرا شگفت زده مي كند... همانطور كه دست راستش روي فرمان است دست چپش را بالاي لبش مي گذارد و مي گويد

بخشيدمت چون خودم مقصر تاخيرتم و از طرفي مدت هاست كه عمو رو نديدم... اما يه سوال ازت دارم، يعني پوشيدن اين مانتوي -
كوتاه و نازك انقدر واجب كه به خاطرش به قول خودت قنديل ببندي؟

...پالتو پوشيده بودم ولي تو شركت جا گذاشتم -

پالتو قرمز را از صندلي عقب بر مي دارد و روي پايم مي گذارد و مي گويد

منظورت همين پالتو؟ -

لبخند مي زنم و مي گويم

وای آره مرسی -

سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و می گوید:

مطمئنم اگر این به اصطلاح پالتو که بعید می دونم حتی یگ ذره هم گرم باشه، می بود سردت نمی شد؟-

در کنارش حس خوبی دارم، دوست دارم بچگی کنم، زنانگی کنم، لوس باشم، ناز کنم... رستگارا تمام خصوصیات مخفی مرا آشکار می کند

!در عوض خشکله -

می خندد و تا رسیدن به مقصد سکوت می کنیم، نمی دانم او به چه می اندیشد ولی قلب من در سینه کنسرت اجرا می کند... از این همه ! نزدیکی، از عطر تلخی که تمام دردهایم را تسکین می دهد، بی فرارم... دلیلی برای این حس ندارم... بی دلیل بی فرارم

جلوی در پارک می کند، دستم را به سمت دستگیره می برم تا در را باز کنم... قفل مرکزی ماشین را می زند... متعجب به او نگاه می کنم... از چشمانش به دیدگانم پل می زند و می گوید:

...من ازت متنفر نیستم-

چشمانش غم دارد، غمی عظیم که قادر به درک آن نیستم... نگاهش را از من می گیرد و به نقطه ای نامعلوم زل می زند

قفل را باز می کنم و در همین حین می گویم:

منم ازت متنفر نیستم -

....در یک لحظه هر دو به هم نگاه می کنیم و می خندیم... بلند بلند

...با هم وارد خانه می شویم، هنوز طرحتی از لبخند بر روی صورتش خود نمایی می کند

همه ی اعضای خانواده ی جدیدم که در نشیمن نشسته اند برای یک لحظه خشک می شوند. خاله زودتر از همه به خودش می آید و سلام می کند

جو سنگینی ایجاد شده که دلش را نمی دانم. سرش را پایین انداخته ، نگاه عمو پر از غم است ، می خواهد چیزی بگوید اما نمی تواند. در نهایت با صدایی که گویی از بغض سنگین است می گوید

..عمو جان منو ببخش.. نمی تونم-

!با سرعت به اتاق می رود

:با رفتنش رستگارا هم از جایش بلند می شود ، خاله سریع می گوید

مهرداد بشین، تورو خدا به دل نگیر...باور عادت می کنه کم کم-

:صدای او هم سنگین است، با چشمانی که سرشار از غمی بی انتها ست می گوید

من خودم عادت نکرده ام اون می خواد عادت کنه...اومدمنم از اول اشتباه بود-

:مریم بغض می کند و او را در آغوش می کشد و می گوید

مهرداد تورو خدا نرو ،تو رو جون عزیز-

:با دو دست او را کمی از خودش جدا می کند و می گوید

مریم بذار برم ...می تونی بیای خونه عزیز دیدنم-

مریم لجوجانه پا به زمین می کوبد و می گوید

...دفعی قبل که این رو گفتمی دست عزیز رو گرفتمی و 14 سال از ایران رفتی-

لبخندی اجباری می زند و می گوید

...این بار نمی رم قول می دم-

...با سر به محمد اشاره می کند تا مریم را از او دور کند ...و با سرعت باد از خانه خارج می شود

هیچکس کلمه ای حرف نمی زند...دلیل این رفتار های عجیب را نمی دانم...مریم گریه می کند، محمد مدام شماره ی موبایلش را می گیرد...خاله نزدیک تلفن نشسته ...و عمو کلافه سیگار دود می کند...ساعت از دو نیمه شب گذشته که تلفن خانه زنگ می خورد و همه به سوی آن شیرجه می روند...خاله جواب می دهد

الو عزیز؟ او مد؟-

...عزیز روم سیاهه-

خداحافظ-

اشک در چشمان سیاهش جمع شده است، رو به عمو می گوید

...حالش به هم خورده...بیمارستان بوده دیر رسیده...ابراهیم از خودت خجالت بکش -

عمو سرش را پایین می اندازد و می گوید

بفهم حمیده...برام سخته-

محمد من و مریم را به سمت اتاقمان هدایت می کند اما هنوز صدای بلند خاله شنیده می شود که می گوید:

!سال به خاطر این زخم آواره شد بس نیست... تو آواره ش کردی ابراهیم... تو 14-

در تاریکی اتاق به سقف خیره شده ام، اتفاقات امشب برایم قابل هضم نیست... مریم هم بیدار است... هنوز آهسته اشک می ریزد... پتو را از روی سرش کنار می کشم و می گویم

مریم اینجا چه خبره؟-

با صدایی گرفته می گوید:

بارش خواهش می کنم... امشب نه-

با بی حالی از خواب بیدار می شوم. ساعت 8.30 است، و بی شک با تاخیر می رسم، اگر به ذوق دیدن او نبود، بی شک امروز !استلاجی می گرفتم

خانه در سکوت عجیبی فرو رفته است... سریع و بی سرو صدا آماده می شوم و از خانه بیرون می روم. مسیر ایستگاه تا جلوی شرکت را یک نفس می دوم، و برای اولین بار به جای پله ها از آسانسور استفاده می کنم

در شرکت باز است و صدای بلندش تا راهرو ساختمان به گوش می رسد:

...امروز شرکت تعطیل، همه بیرون-

صدای زمزمه ی کارکنان می آید و بعد صدای بلند کوبیده شدن در اتاقش... آهسته و دور از چشم کارکنانی که آماده ی رفتن می شوند !وارد اتاقم می شوم... صدای شکسته شدن وسایل اتاقش به گوش می رسد... نه یکبار... نه دوبار... و بعد سکوت

گمانم دیگر چیز سالمی باقی نمانده، در اتاق را آهسته باز می کنم و به آبدارخانه می روم... یک فنجان اسپرسو می ریزم... بدون شکر... مسیر آبدارخانه تا اتاقش را با قدم های آهسته طی می کنم و بدون در زدن وارد می شوم

:روي كاناڤه ي گوشه ي اتاق دراز كشيده، سرش را بالا مي آورد ...چشمانش سرخ است...با صدای نسبتا بلندي مي گرد

مگه نگفتم شرکت تعطيله؟برو بیرون-

دستانم براي لحظه اي مي لرزد اما خود را كنترل مي كنم، به سويش قدم بر مي دارم و تمام سعیم را مي كنم تا نگاهم را از يقه ي باز
بلوزش بگيرم...فنجان را روي ميز مي گذارم و روي دسته ي كاناڤه مي نشينم ...نگاهم روي ويرانه اي كه از اتاقش باقي مانده در
بگردش است، صدايم كه مي كند به چشمانش زل مي زنم، بي حوصله مي گوید

كر شدي؟مگه نگفتم برو بیرون؟-

:بي توجه به او ،با دست به فنجان اشاره مي كنم و مي گویم

اسپرسو ريختم...تلخه تلخ-

:پوزخند مي زند...لبخند مي زنم و مي گویم

به دور از شخصيته كه وقتي يك خانوم جوان اينجاست و جايي براي نشستن نداره،شما يك كاناڤه رو اشغال كني و دراز بكشي-

:لب بالایش را به دهان مي گيرد و آزاد مي كند و مي گوید

این كه وقتي يه نفر مي خواد تنها باشه عين كنه آویزونش بشي هم به دور از شخصيته-

:در حالیکه اسپرسو را به دستش مي دهم مي گویم

..پس چه خوب كه هر دو تا مون انقدر با شخصيتيم-

:فنجان را از دستم مي گيرد و مي نشيند و مي گوید

حالا که نشستم می شه تنهام بذاری؟-

روی کانپه می پریم و چهار زانو می نشینم و می گویم

...نه... تازه جا برای نشستم باز شده-

...دستی روی صورتش می کشد و لبخند می زند

بی صبرانه می گویم

قهوه خوبه؟-

چشمانش را بین اعضای صورتم می گرداند و می گوید

راستش رو بگم یا دروغ؟-

می خندم و می گویم

خب معلومه... دروغ-

می خندد... از ته دل

خوش طعم ترین اسپرسویی بود که خورده بودم-

ابروی بالایی اندازم و می گویم

و راستش؟-

شك ندارم حتي يكبار تو عمرت قهوه درست نكردي-

مي خندم..از ته دل

...نه...يك كم قهوه ريختم و روش آب جوش...بعدم هم زدم...به همين سادگي-

حالا عيبي نداره اگر اين قهوه ي وسوسه برانگيز رو نخورم؟-

عيبي نداره ...اينبار مي بخشمت-

مي خندد اما تلخ...در چشمانم زل مي زند و مي گويد

...خوبه-

لحن من هم آرام شده

چي خوبه؟-

...اينكه انقدر زود مي بخشي-

...از كينه بي زارم...از رنگ سپاه اين اتاق هم بدم مي آد -

براي يك لحظه از درد به خود مي پيچد..نگران مي شوم...خودم را جلو مي کشم و دستم را روي بازويش مي گذارم و مي گويم

حالت خوبه؟-

:سرش را تکان مي دهد و مي گوید

...یاد آدم هايي که به جرم نکرده ازم تقاص مي گیرن منو به این روز انداخته-

:سرم را پایین مي اندازم و مي گویم

منظورت عمو ابراهیمه-

:با سر تایید مي کند ... از جایش بلند مي شود و مي گوید

حالا به جبران قهوه ي فوق العاده ات نهار مهمون من-

:لبخند مي زنم ... روبه رویش مي ایستم و مي گویم

...نهار رو پایه ام اما فکر نکن موضوع رو عوض کردی و من نفهمیدم-

:لبخند مي زند و مي گوید

و احتمالاً این خانوم کوچولو نمي خواد به این راحتی از کنار این قضیه بگذره درسته؟ -

اوهم... راستش مي تونم از مریم و محمد بیرسم اما... دوست دارم خودت بگی -

:ابرويي بالا مي اندازد و مي گوید

مي شه بیرسم چرا دونستن این موضوع انقدر برات مهم و حیاتی؟ -

:سرم را بالا می گیرم ... در ساحل چشمانش خیره می شوم و می گویم

طاقت ناراحتی کسی رو ندارم....حاضرم همه ی غم های دنیا مال من باشه اما..اطرافیانم خوشحال باشن-

:نزدیک تر می آید ...نفس های داغش پوست صورتم را گلگون می کند...با لبخندی مهربان می گوید

تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی مهربونی؟-

..اوهم...روزی هزار بار ...خودم به خودم می گم-

:می خندد و می گوید

...خب خانوم مهربون پس یالا حاضر شو بریم نهار تا این معده درد باز من رو به بیمارستان نکشونده-

دو صندلی در روبه روی هم در دنج ترین نقطه ی رستوران انتخاب می کند ، از سکوت بی زارم، دستانم را زیر چانه ام می گذارم و می گویم

...سلیقه ات بدک نیست -

:لب هایش را با زبان تر می کند و می گوید

منظورتون اینه که سلیقه ی شما بهتره خانوم یکتا؟-

..بارش-

چی؟-

:لبخند مي زنم و مي گويم

من رو بارش صدا کن، چون مطمئن باش من ديگه آقاي رستگارا يا جناب رئيس صدا ت نمي کنم-

:چشمانش رنگ شيطنت مي گيرد و مي گويد

پس مي خواي رئيست رو چي صدا کني؟-

!مهرداد-

و اگر من خوشم نياد چي؟-

:قيافه ي متفكري به خود مي گيرم و مي گويم

!اون موقع مجبورم مهري صدا ت کنم -

:اخم هائيش در هم مي رود و مي گويد

نه همون مهرداد صدا کني بهتره-

:طعم شيطنت عجيب به مزاقم خوش آمده، گوشه اي از موهايم که از زير شال بيرون آمده دور انگشتم مي پيچانم و مي گويم

حالا اخم نکن مهري...يعني مهرداد-

:چشمانش را ريز مي کند و مي گويد

تا حالا کسی بهت گفته بود علاوه بر مهربونی خیلی هم تقص و زبون درازی؟-

:سرم را پایین و بالا می کنم و می گویم

اوهم...خود تو ،اولین روزی که اوادم شرکتت گفتی باید زبون درازیم رو به رزمه ی کاملم اضافه کنی-

:می خندد...بلند...در چشمانم زل می زند و می گوید

باید اعتراف کنم گاهی متعجبم می کنی، یه لحظه شر و سرتق و یه لحظه...اونقدر مظلوم می شی که آدم از از هر حرف بدی که -
بهت زده پشیمون می شه

مثل دیروز؟-

:چینی به ابروهایش می دهد و می گوید

..نه دیروز با اینکه ازت دلخور شدم اما...اصلا دوست نداشتم جلوی بردیا ظاهر بشی-

:در قلبم موم عسل آب می کنند از این حساسیت مردانه... در قالب بی تفاوتی فرو می روم و می گویم

چرا دوست نداشتی منو ببینه؟-

:یک تکه جوجه با چنگال جدا می کند و به دستم می دهد و می گوید

!غذات سرد شد-

:لقمه را نجویده قورت می دهم و می گویم

!این خوب نیست که تا به نفع نیست بحث رو عوض می کنی، اما چون من مهربونم برات حق انتخاب می گذارم-

با چشمانی خندان به صورتم نگاه می کند و می گوید

خب انتخاب هم چیه؟-

اممم ..یا بگو چرا دوست نداشتی دوستت منو ببینه یا...بگو چرا دیشب عمو ناراحت شد؟-

:غم عالم در چشمانش می ریزد و می گوید

...عمو ناراحت می شه چون-

:سرش را پایین می اندازد و می گوید

...چون با دیدن من یاد کسی می افته که...ناراحتش می کنه...عذابش می ده-

:پوزخند می زند

...هر بار که تو آینه نگاه میکنم خودمم عذاب می ده-

سکوت می کند و با غذایش بازی می کند، این بحث هرچه که هست، آن شخص مجهول هر که هست او را عذاب می دهد و من این غم
!را در چهره اش دوست ندارم

! این بار من، می خواهم بحث را عوض کنم

تکه ای کباب به چنگال می زنم و به سمت دهانش می برم، با تعجب اول به چنگال و بعد به من خیره می شود . بدون اینکه کباب را
...یا دست جدا کند، از روی چنگال به دهن می گیرد.وسواس ندارد و این خوب است

:لبخند مي زنم و براي عوض كردن بحث مي گويم

...من يك خواهر دارم-

:سرش را بالا مي گيرد و خودش را مشتاق نشان مي دهد

راستش...محمد به چيزهايي از ضعيت گفته بود اما راجع به خواهرت...نه...چند سالشه؟-

سالشه،يه دختر شيرين و دوست داشنتي...اما خيلي لاغر و ضعيفه 7-

:از او حرف مي زنم و دلم تنگ مي شود ،دلم براي در آغوش كشيدن تن نحيف و كوچكش تنگ مي شود

مي دوني...مادرم مريض بود...موقع به دنيا اومدن باران ما رو ترك كرد...اما باران رو برامون گذاشت...باران بهمون زندگي -
...دوباره داد

:بغض مي كنم، از دوريش بغض مي كنم

...اما باران كوچولومون مريضه-

:لبخند روي صورتش به يكباره محو مي شود، غم صادقانه اي كه در چهره اش نشسته است را دوست دارم...ادامه مي دهم

نارسايي كليه داره، از وقتي يادمه بايد هفته اي دو سه بار براي دياليز مي برديمش...بابا كمرش شكست ، من نابود شدم، انگار يك -
...قرارداد نانوشته بين خودمون بود كه اگر باران طوريش بشه مامان ما رو نمي بخشه

:پوزخند مي زنم

...بابا خونه نشين شد و... تا به خودمون اومديم ديديم وكيل بابا همه ي اموالون رو بالا كشيده...به آقا جون پناه آورديم-

اشك از چشمانم جاري مي شود... روزهايي كه طعم تلخ تحقير مي دهد، اجازه ي ادامه ي صحبت را از من مي گيرد و بعد براي يك لحظه گونه هايم آتش مي گيرد

با دستان گرمش اشك را از گونه هايم مي زداید و تن من، قلبم و روح همه با هم خودسوزي مي كنند... و آرامش مهمان سلول هاي وجودم مي شود... به چشمانش كه پر از مهربانيست مي نگرم و براي اولين بار همه ي وجودم در مقابل باور حسي كه به او دارم ، ...سجده مي كند

اولين كلمه اي كه بعد از شنيدن اسمش به ذهنم مي رسد... دوست دارمش... خيلي زياد... جسم به او فراتر از عشق است... من در كنار او آرامم

در چشمانش نگاه مي كنم و درياي چشمانم به ساحل نگاهش مي رسد... او خانه ي من است... حسي در وجودم فرياد مي زند كه او همان نيمه ي گم شده ي من است

!از اين پله ها بيزارم... از اين سالن سفيد بي روح... بيزارم... از بوي الكل و مريضي... بيزارم... از اين بيمارستان هم... بيزارم

به پشت در اتاقش كه مي رسم چشمانم را مي بندم... بغضم را با يك ليوان نفس عميق از هواي گرفته ي بيمارستان فرو مي دهم... دستم روي دستگيره مي لغزد... سرماي دستاني كه لرزش دستانم را در خود خفه مي كند، مانع از باز شدن در مي شود... اولين چيزي كه !چشمانم را ميزند... جاي خالي حلقه روي دستانش است

در چشمانش نگاه مي كنم، نگاهم پر از گله است

كي مي خواستي به من خبر بدې نادر؟-

سرش را پايين مي اندازد و مي گويد

آقا جون نداشت-

صدايم بالا مي رود

آقا جون؟ از كي تا حالا دستوراتش واست مهم شده-

دستش را در میان موهایش فرو می کند و می گوید

بس کن بارش من خودم به قدر کافی درگیری دارم...بهبتره تا نیومده بری-

با دو دست به قفسه ی سینه اش می زنم و او را به عقب هل می دهم و می گویم

اون پدرمه عوضی...پدرمه که رو تخت بیمارستان خوابیده-

در حالیکه دندان هایش را به هم می سایید،می گوید

آره پدرته...پدری که خرج عمل قلب بازش رو...آقا جون می ده...پس بفهم -

اشک در چشمانم حلقه می زند و می گویم

خسته ام نادر...از اینکه همه ی وجودمون رو برای پول به حراج گذاشتین خسته ام...شما ها ضعیف کشتی می کنین...این ضعیف -
!کشیه

دستم را می گیرد و همینطور که به سمت در ورودی حرکت می کند می گوید

زندگی رو پول می چرخه...سعی کن باهش کنار بیای-

دستم را رها می کنم...تمام تنفرم را در چشمانم می ریزم و می گویم

...اگه اتفاقی واسش بیوفته...نابودت می کنم-

پوزخند می زند

...بهتره راجع به توانايي هات حرف بزني-

اين روزها دلم گرفته است...خدا همين جايي؟...خدا سرد است...دلم سرد است...روح اين روزها قنديل بسته...خدا يك ليوان آرامش داغ مي خواهيم، ميزي در دنج ترين نقطه ي دنيايت...خدا اگر سرت خلوت بود...آهنگي بگذار، كافه ي معرفت اين روزها !عجيب سوت و كور شده

خسته و بي پناه به او پناه مي برم، ساعت كاري تمام شده...اما چراغ اتاقتش روشن است...در مي زنم و صداي گرفته اش، مرهمي مي...شود براي اين همه درد، اين همه غم

بيا تو-

:با صداي بسته شدن در سرش را بالا مي آورد، سردي چشمانش نشان از بدتر شدن اين روز دارد

!فكر نمي كني يكم دير سر كار اومدي؟-

...در نگاهش هيچ اثري از آنروز خوب و شيرين نيست...انگار هرگز اتفاق نيفتاده است

:چشمانم را مي بندم، دوباره كمی آنطرف تر از خانه ي عمو، توي ماشين نشسته ايم، در چشمانم غرق مي شود و مي گويد

مي دونستي با اين چشمت همه ي معادلات زندگيم رو به هم ريختي-

:در دلم قند آب مي شود و مي گويم

...بعضي معادلات اشتباهن...بايد يكي بياد و اينجوري بهم بريزشون -

:زنجير نگاهمان را پاره مي كند و مي گويد

!نه... بعضي معدلات بايد سر جاشون بمونن ... ممنون بابت همه چیز-

...مدت هاست که بعد از آن حضور پررنگ به نبودش عادت کرده ام

:منتظر جواب من است ،با چشمان غمگین به او می نگرم

پدرم بیمارستان بود-

:پشت به من و رو به پنجره می ایستد و می گوید

دلیل خوبی برای اطلاع ندادن نیست، انگار کوچکترین احترامی برای این شرکت قائل نیستی-

مهرداد پدرم بیمارستانه می فهمی؟-

اینجا محیط کاره منم رستگارا هستم نه مهرداد-

:پشت سرش می ایستم و با صدای خسته ای می گویم

!یک ماهه...درست از اون روز ...ازم فرار می کنی...الانم دنبال بهانه ای-

:بر می گردد اما نگاهش را ...چشمانش را... از من دریغ می کند

چرا باید ازت فرار کنم؟تو يك کارمندی که يك روز باهم رفتیم بیرون...همین-

:بر روی نزدیک ترین صندلی می نشینم...خسته ام...چشمانم را بر هم فشار می دهم و می گویم

...مهرداد آگه غیبت داشتم معذرت میخوام ... خواهش می کنم عذابم نده...بهت نیاز دارم-

بوي توتون از پیپ محبوبش بیرون می آید ، چشمانم به دنبال رقص دود و گوش هایم به حرف های اوست

تو چه فکری راجع به رابطه من و خودت کردی که اینجوری حرف می زنی؟-

فکر؟ هیچ...گمان می کردم این روز ها هم دلی ها بی منظور است ، امد دیدم...یارانه را از روی محبت هم برداشته اند...کیفم را بر دوش می گیرم...شانه هایم خم شده از کوله بار تنهایی...دستگیره ی در را در دست می گیرم و به گفتن " هیچ فکری نکردم" اکتفا می کنم.

صدایم می زند...برای لحظه ای فکر می کنم که دوباره پشیمان شده

...خانوم یکتا فردا بین ساعت ده تا دوازده می تونین بیان برای تسویه حساب-

لبخندی تلخ مهمان لب هایم می شود،این روز ها با هزار امید هر دری را می زنم، این روز ها نا امید از هر در بیرون می آیم...این روز ها هیچکس رسم مهمان نوازی را نمی داند

اگر شادی سراغ از من بگیرد جای حیرت نیست

!نشان می جوید از من تا نیاید اشتباه اینجا

!با این نیمکت یخ زده، با این کاج بلند و فرسوده...با این گوشه از حیاط بیمارستان عجیب انس گرفته ام

از دور می بینمش او هم مدت ها بود فراموشم کرده بود،کنارم می نشیند و دستم را در میان دستانش می گیرد و می گوید

فکر نمی کنی هوا واسه بیرون نشستن یکم سرده؟-

بسم را به طرفش می چرخانم ...حامی دوست داشتنی من اگر بدانی که چه دلتنگم...دوباره به رو به رو خیره می شوم و می گویم

...نمی تونم فضاي خونه رو تحمل کنم... احساس مي کنم سر بارم-

به انگشتانم فشار مي آورد و مي گوید

اونجا خونه ي تو... با اين حرفا و کارا ناراحتمون نکن... پدريت مرخص شده تو اینجا چي کار مي کنی؟ از زل زدن به اين بیمارستان - به چي مي خواي برسي؟

سکوتم را که مي بيند ادامه مي دهد

...فکر مي کردم که میري سر کار اما... مریم از مهرداد شنیده بود که از سر کار هم اومدي بیرون-

پوزخند مي زنم و مي گویم

... بیرونم کرد-

چشمانش را روي هم مي گذارد و مي گوید

چرا؟-

...بهش نزدیک شدم... نفهمیدم چي شد محمد... نفهمیدم چي شد-

سکوت مي کنم، چانه ام را در دستانش مي گیرد، سرم را به سمت خود مي چرخاند و مي گوید

دوشش داری؟-

سرخ و سفید نمی شود، او عمق وجودم را مي خواند، برای او همیشه مثل يك تقلب رو شده هستم

نمی دونم... شاید... حس می کنم بهش نزدیکم... انگار سال هاست که می-

شناسمش... اما دلیل اخراج شدنم رو تو بهتر از من می دونی

دستش را روی صورتش می کشد و می گوید

...بارش مهرداد برای تو مناسب نیست... برای هیچ زنی مناسب نیست... اون از زنا بدش می اد-

چرا؟-

اه می کشد و می گشویید

.. اینجا سرده بیا بریم تو یک کافی شاپ یه چای بخور جون بگیري... قول می دم جواب همه ی سوال هاتو بدم-

اولین جرحه ی چای، گرمای آرامش بخشی را به وجودم هدیه می کند، سکوت می کنم و به انتظار حرف های محمد می نشینم، صدایش را صاف می کند و می گوید

... عزیز دو تا پسر داشت، بابام و عمو اسماعیل-

پدربزرگم از تاجر های بزرگ فرش بود... همه چیز خوب بوده تا یک شب عمو اسماعیل تو یکی از مهمونی ها عاشق دختر یکی از دوستای پدربزرگم می شه... باهم ازدواج می کنن و بعد یک سال هم پدر من با مادرم ازدواج می کنه... وقتی مهرداد به دنیا می اد پدر بزرگم هفت شبانه روز جشن می گیره... اما زندگی هیچوقت خوب نمی مونه... بابا و عمو عین یک روح تو دو بدن بودن، خونه هامون تو یک ساختمون بود... مهرداد هفت سالش بود که کتابون، مادرش، پاشو کرد تو یک کفش که می خواد بره سره کار... عمو اسماعیل هم نتونست از پیش بر بیاد و بلاخره راضی شد... مهرداد عصر ها با مادرش می رفت تا تنها نباشه تو خونه، اما بعد یک مدت... هرروز... افسرده تر می شد... دیگه حرف نمی زد... مامان می گفت پیش چند تا روان پزشک بردنش اما هیچکی نتونسته کاری براش بکنه

جرحه ای دیگر از چایش می نوشد و می گوید

يکي از همون روان پزشك ها به عمو مي گه باتوجه به اينکه تغيير رفتار مهرداد تقريبا همزمان با سر کار رفتن کتايون بوده... شايد - مشکل از اونجا آب مي خوره... صدای فریاد هايي که عمو مي کشيد هنوز تو گوشه... باورت مي شه؟ عمو خیانت زنش رو با چشم !هاي خودش مي بينه... اون آشغال جلوي چشم هاي پسر هفت سالش اين کار و مي کرده

...غم چشم هایش براي معني پيدا مي کند، تنفر گاه به گاهي که در آن موج مي زند هم همینطور

چرا؟ چرا خیانت؟-

کتايون عاشق يکي ديگه بوده اما چون موقعيت عمو بهتر بوده، خانوادش مجبورش مي کنن تا با اون ازدواج کنه... باورت مي شه با - ...وقاحت به عمو گفت که مي خواستم ازت انتقام بگيرم؟! باورت مي شه حتي يك ذره هم پشيمون نشد

...بيچاره مهرداد چي کشيده-

کتايون همون شب رفت... ساعت 4 صبح بود که با صدای جیغ هاي مهرداد از خواب بيدار شدیم... من 5 سالم بود اما هنوز همه - ...چيز يادمه... يك بچه ي هفت ساله با اون همه مشکلات از خواب مي پره... خودش رو خيس کرده بوده

:اشك در چشم هر دويمان نشسته است تمام وجود فریاد مي زند ادامه اش را نگو، اما او ادامه مي دهد

دنبال آغوش مادر و پدرش مي گرده اما با جنازه ي عمو رو به رو مي شه... خودش رو دار زده بود... مهرداد همبازي من و مريم - اون شب براي همیشه مرد... عزيز زير پر و بالش رو گرفت اما پدرم... هيچوقت ديگه آغوشش براي مهرداد باز نشد... مي دوني چرا؟ چون اون شباهت عجيبی به مادرش داشت... وقتي دوازه سيزده سالش شد تازه دليل اين همه دوري پدر، دليل غم و گاهي تنفر چشم هاي بقيه وقتي بهش نگاه مي کردن رو متوجه شد... تا مدت ها حتي جلوي آينه نمي رفت ... از صورت خودش هم بيزار بود... وقتي پدر بزرگم مرد عزيز با بابا اتمام حجت کرد ،گفت يا براي مهرداد پدري کن يا ديگه پسر من نيستي... بابا خواست اما ...نتونست... تو صورت مهرداد قاتل برادرش رو مي ديدي

: هوا براي تنفس کم است دست محمد را فشار مي دهم و مي گويم

بريم محمد... از اينجا بريم بيرون-

در چشمانم خيره مي شود و مي گويد

بارش از مهرداد انتظار يك مرد ايده آل رو نداشته باش اون به اين انزوا عادت کرده...به سختي تونسته اين آرامش رو به دست -
بیاره...اگه واقعا دوشش داري كفش هاي آهني پات كن چون راهت سخت و طولانيه...اگه شك داري بزار به حال خودش باشه، اون
ظرفيت شكسته ديگه اي رو نداره

بي قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه!بي تاب شدن عادت كم حوصله هاست

مثل عكس رخ مهتاب كه افتاد در آب

در دلم هستي و بين من و تو فاصله هاست

بيش تر از ده بار است كه لباس پوشيدم و باز منصرف شدم....مریم كلافه در چهار چوب در مي ايستد و مي گوید

بارش تكليفه منو معلوم كن يك ساعته هي مي گي ميام باز مي گي نه ميام...خب دختر يه دو دو تا چهار تا بكن ببين با خودت چند -
...چندي...شب شد ديگه

كلافه شالم را به گوشه اي پرت مي كنم و مي گويم

نمي دونم ...يعني مي خوام بيام ولي فكر كنم نيام بهتره-

صدایش را بلند مي کند و مي گوید

!محمــــد!بيا منو از دست اين رواني نجات بده-

محمد با لبخند آرامش بخشش جلوي در مي ايستد ، با دست به شانه ي مریم مي زند و مي گوید

برو پایین ...تا ماشین رو گرم کنی ما هم میایم-

دو زانو می نشینم و سرم را روی پاهایم قرار می دهم، این روز ها آنقدر فکر کرده ام که تک تک سلول های مغزم به خواب رفته! در آغوش می کشدم و می گوید:

...آبری جان باز چی شده-

ایه من نگو آبری-

:خنده ی کوتاهی می کند و می گوید

بحث رو عوض نکن...چرا انقدر دودلی-

:سرم را بالا می گیرم، کلافگی از چشمانم می بارد، کمی از او فاصله می گیرم و می گویم

...محمد...دوست دارم بیام اما-

:سکوت می کنم، مو هایم را پشت گوشم می برد و می گوید

!اما می ترسی اون از اومدن ناراحت شه؟-

:سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم

اوهوم-

:صورتم را میان دست هایش می گیرد و می گوید

...درسته احتمالا ناراحت مي شه اما-

:حرفش را قطع مي كنم و مي گويم

!پس من نميام-

:با انگشتش به بيني ام ضربه مي زند و مي گويد

بزار حرفمو كامل كنم...ناراحت مي شه اما اگه واقعا مي خواي حصار دورشو بشكني بايد به اين جور ناراحتي ها عادتش -
بدي...مهرداد و بايد عاشقش كني ،اگه به گوشه بشيني به اميد روزي كه اون بيد سمت تو...بهتره اينجوري بهت بگم...اونروز هيچ
!وقت نمياد

!مريم زنگ در را فشار مي دهد،قلم در سينه ام بي تابي مي كند....از شادي يا اضطرابش را نمي دانم

اولين چيزي كه در بدو ورود توجهم را جلب مي كند لبخند مهربان عزيز است...از آن لبخند هاي كم نظير...از آنها كه اين روزها در
ميان اسكناس كم شده،به آغوشم كه مي كشد...بوي مادر بزرگ ها در شامه ام مي پيچد...عجيب است هميشه فكر مي كردم كه آدم
...دلنتگ نداشته هابش نمي شود ،من اين محبت را نداشتم اما عجيب دلنتگش هستم

به نشستن روي مبل هاي نشيمن دعوتان مي كند...خانه ي زيبايي دارند...قديمي ست اما اين چيزي از گرم بودن فضاي خانه كم نمي
كند...بزرگ است اما اين عظمت ترسي را به دلم راه نمي دهد

:عزيز عصايش را کنار مبل مي گذارد و مي گويد

بي معرفت ها بايد مهرداد مريض بشه كه شما ها به سر اينجا بزنين-

:مريم نگاهی پر از عشق به عزيز مي كند و مي گويد

...عزيز من كه شنبه اينجا بوم-

:طرح لبخندی روی صورت پر چین و چروکش میشیند و می گوید

...آخه برای من که از صبح تا شب تنهام ..از شنبه تا الان یه عمره-

:به من نگاه می کند و می گوید

این دختر خوشگل رو بهم معرفی نمی کنین...محمد؟ نکنه زن گرفتی؟-

:هل می شوم و می گویم

!نه نه ...محمد عین داداشمه-

:سرم را پایین می اندازم و می گویم

.من یه مدت خونه ی عمو مهمونم-

:محمد زیر پای عزیز می نشیند و می گوید

!بارش یه مدت تو شرکت مهرداد کار می کرد...ولی مهرداد بیرونش کرد-

:اعتراض می کنم

!محمد-

:می خندد و می گوید

!بزار یکم چغولیه این پسر رو پیش عزیز بکنم بدونه چه موجود خبیثی تحویل این جامعه داده-

عزیز آهي مي ڪشد و مي گوید

...هيچي نگو محمد که دلم ازش خونه-

مريم هم روي زمين، کنار پاي عزيز مي نشيند و مي گوید

چرا عزيز؟-

پاشين بريم تو اتاقش تا جلوي خودتون باهاس اتمام حجت کنم-

مريم و محمد با سرعت نور به سمت اتاقش حرکت مي کنند اما من جراتش را ندارم

عزیز دستم را مي گیرد و مي گوید

..پاشو فرشته کوچولو-

آخه نمي خوام مزاحم بشم-

اخمی مصنوعی می کند و می گوید

دختر جان اینجا خونه ي منه و تو مراحم ...هرکي غير اين گفت بگو خودم فلکش مي کنم-

...روي تخت دراز کشیده و به متلك هاي محمد آهسته مي خندد،خستگی و درد از چهره اش مي بارد

! چشم در چشم هم که می شویم ،اخم هایش در هم می رود

...زیر لب سلام می کنم... با سر جواب می دهد

عزیز لب تختش می نشیند و می گوید

مهرداد بچه ها اینجا شاهدن ... اوادم اتمام حجت... همین امروز هرچی از اون زهرماری ها داری می ریزی دور! منه پیرزن با این - سن و سال باید بیفتم از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبال تو! خوبه خدا زده پس سر این امیر که با تو دوست شده... وگر نه من با این پا چه جور می از این اتاق به اون اتاق برم

محمد اعتراض آمیز می گوید

عزیز مگه ما مردیم خب يك زنگ می زدن خودم می اوادم با کمال میل این جنازه رو جا به جا می کردم-

عزیز اخم می کند و می گوید

محمد! حالا من از دست این بچه ناراحتم تو ام هرچی می خواهی می گوی -

مهرداد دست عزیز را می گیرد و می گوید

قربونت برم من که انقدر هوا مو داری-

عزیز رویش را از او می گیرد و می گوید

تو هیچی نگو مهرداد که آگه واسه بچه ها نبود حاضر نبودم ریختنو ببینم... فکر نکن نفهمیدم باز بوی توتون تو اتاق میاد-

از این همه تناقض در حرف هایش به خنده می افتیم... محمد می گوید

عزیز قربونت بلاخره تکلیف مار و مشخص کن الان مهرداد عزیز کرده ی شماست یا به خونش تشنه ای؟-

:عزیز لبخند می زند و می گوید

...مادر واسه خاطر خودش می گم اینا واسش از زهرم بدتره...اما گوش نمی ده-

.... به چشم های مهرداد که از درد بسته شده نگاه می کنم...غرق می شوم...در عطر توتون و بوی تلخ عطرش

:اتمام حجت ها و احوال پرسی ها که تمام می شود عزیز دست محمد و مریم را می گیرد و می گوید

...حالا بیاین یکم با شما دو تا اختلاط کنم-

:بعد رو به مریم می گوید

...توام فکر نکن نمی دونم با امیر چه دل و قلوه ای گرفتین-

:با بسته شدن در صدای آنها نیز قطع می شود، وسط اتاق ایستاده ام و این پا و آن پا می کنم...با اخم نگاهم می کند و می گوید

نمی خوای بری؟-

!صدای محمد در گوشم می پیچد که می گوید باید کفش های آهنین پات کنی

:یک قدم نزدیک تر می شوم و می گویم

...اصلا رسم مهمون نوازی رو بلد نیستی-

:بی حوصله سرش را بر می گرداند و می گوید

...حالم خوب نیست...حوصله سرو کله زدن با هیچکس رو ندارم-

باز هم محمد است که می گوید تو باید او را نرم کنی مهرداد به سمت تو نمی آد... یک قدم نزدیک تر می شوم و می گویم

منظورت از هیچکس منم دیگه نه؟-

بوفی می کشد و می گوید

الان که حالمو پرسیدی، خوبم... می تونی بری-

روی لبه ی تختش می نشینم و می گویم

اینجا شرکتت نیست که بتونی من رو بیرون کنی -

صورتم را نزدیک می کنم ، در چشمانش زل می زنم و می گویم

در ضمن... منم حالم خوبه-

سرش را زیر پتو می کند و می گوید

خب خدا رو شکر... حالا می ری؟-

پتو را از روی صورتش کنار می کشم و می گویم

نه! هنوز کارت دارم -

در چشمانش زل می زنم و تیر خلاص را می زنم

تو ي بد اخلاق چي داري كه من دلم برات تنگ ميشه؟-

...براي يك لحظه چشمانش برق مي زند...برق خشم يا شادي؟!...نمي دانم

:باز هم فرار مي كند...پشتش را به من مي كند و مي گويد

خسته ام بارش...بذار بخوابم-

...لبخند بر لبانم مي نشيند همين كه دوباره به اسم صدايم زده براي كافي ست...اين كمترين چيز ها هم از سوي او آرامم مي كند

:برگه و خودكاري بر مي دارم و رويش مي نويسم

با هر بهانه و هوسي عاشقت شده ست

فرقي نمي كند چه كسي عاشقت شده ست

چيزي ز ماه بودن تو كم نمي شود

گيرم كه بر كه اي، نفسي عاشقت شده ست

اي سيب غلت زنان در مسير رود

يك شهر تا به من برسي عاشقت شده ست

پر مي كشي و واي به حال پرنده اي

كز پشت ميله ي قفسي عاشقت شده ست

آيينه اي و آه که هرگز براي تو

فرقي نمي کند که چه کسي عاشقت شده ست

!از اتاق بيرون مي روم...مهرداد...به عشقم، محبتم و وجودم...معتادت مي کنم

!امروز هفتمين روزي ست که در انتظارش روي نيکت جلوي شرکت نشسته ام

...اين روزهاي آخر، استراتژي جديدي در پيش گرفته...با ديدنش از جايم بلند مي شوم و او...کلا مرا نادیده مي گيرد

...باز پياده به سوي خانه ي عمو قدم بر ميذارم و با خودم تکرار مي کنم که من تسليم نمي شوم

روز اول

...جلو مي آيد...تعجب چشمانش را نمي تواند پنهان کند

تو اينجا چي کار مي کنی؟-

سلام-

:جوابم را نمي دهد و مي گوید

اتفاقي افتاده-

:رو به رويش مي ايستم و مي گويم

نامه ام رو خوندي؟-

منظورت همون شعر مسخره اي بود كه نوشتي؟-

در چشمانش زل مي زنم و مي گويم

...پس خوندي-

اينجا چي كار مي كن؟-

دليل اومدم كاملا مشخصه-

بازويم را در دست مي گيرد و مي گويد

بارش اين كار ها چه معني داره؟-

معني كارهام كاملا مشخصه-

...خواهش مي كنم بس كن-

يك دليل قانع كننده بيار يك دليل كه بدونم چرا بهم فرصت نمي دي-

دستش را بين موهايش فرو مي كند و مي گويد

!دليلش خودمم بارش بفهمم.. بزار زندگيمو بكنم-

صدايم را كمی بالا مي برم و مي گويم

!اسم این رو گذاشتی زندگی؟!...کار...بیپ... و گاهی مشروب و بعدشم بیمارستان-

:از بین دندان های در هم قفل شده اش می گوید

!تو در جایگاهی نیستی که بخوای راجع به زندگی من نظر بدی-

:فاصله ام را با او کم تر می کنم و می گویم

وقتی هر دو شب در میون عین الکلی ها مست می کنی و میوفتی گوشه ی بیمارستان ...وقتی تن و بدن اون پیرزنی که ادعا می -
کنی انقدر دوشش داری انقدر می لرزونی...به هرکسی اجازه میدی تو زندگی دخالته کنه...جون خودت عرضه ی هدایتش رو
نداری

:صورتش از خشم به سرخی میزند،چانه ام را در دست می گیرد و می گوید

...وقتی از هیچی خبر نداری پس بی خودی نظر نده-

:روی پنجه ی پا می ایستم تا تسلط بیشتری به چشمانش پیدا کنم و می گویم

!اتفاقا اونقدر می دونم که بفهمم افسار زندگی دست یك گذشته ی 24 ساله است-

برای یك لحظه تعجب،خشم،غم و مرگ را در چشمانش می بینم با یك دست مرا به عقب هل می دهد و سوار ماشین می شود،قبل از
اینکه در را ببندد می گویم

...من به این زودی از اینجا نمی رم-

:پوزخند می زند و می گوید

بلاخره مي ري-

روز دوم، سوم، چهارم هم با خواهش، تهديد و اخم سپري مي شود... اين دو سه روز اخير مرا نامرئي مي بيند... به خيال خوشش مي خندم...

... اين روز ها همه ي ساعاتم در انتظار مي گذرد... انتظار براي تعطيل شدن مدرسه ي باران... انتظار براي بيرون آمدن مهرداد

هوا تاريك شده است... صداي بوق ماشيني كه مي دانم مهرداد نيست، زنجيره ي افكارم را پاره مي كند... گام هايم را تند تر بر مي دارم... دستم به عقب كشده مي شود... با ترس به شخصي كه دستم را مي كشد و مرا با خود به سمت ماشين پارک شده اش هدايت مي كنم مي نگرم... مهرداد است

لبخند بر لبانم جاري مي شود... در را باز مي كند و مرا روي صندلي پرت مي كند، خشمش را بيشتري از بي تفاوتی اش دوست دارم

:روي صندلي راننده مي نشيند و در را به هم مي كويد... با دست به فرمون مشت مي زند و مي گويد

الان خوبه؟ الان كه يه عده لات دنبالت افتادن خوبه؟ راضي شدي؟-

:دست مشت شده اش را در دست مي گيرم و مي گويم

تو چرا اينجا بودي... فكر كردم رفتي-

:دستش را از ميان انگشتانم خارج مي كند و مي گويد

هوا تاريكه... سرده... چه جوري مي رفتم-

:با دو انگشت چانه اش را به طرف خودم مي چرخانم و مي گويم

چرا برات مهمه؟-

:كلافه مي شود ،سرش را مي چرخاند و مي گويد

مهمه چون...چون-

:دوباره به سمت مي چرخد و مي گويد

چون وجدانم اجازه نمي داد...تو به خاطر من اينجايي-

:سرم را بالا و پايين مي كنم و مي گويم

...به خاطر تو و ...بر خلاف ميل تو-

:ابرو هابش را در هم مي كشند و مي گويد

منظورت چيه؟-

يعني خودت رو گول نزن-

:با سر ناخن هايم ساعد دستش را نوازش مي كنم و بدون توجه به نفس حبس شده در سينه اش ادامه مي دهم

.مي دوني وجدان آدم خيلي زود گول مي خوره...اگه واست مهم نبودم...به خاطر وجدانت منتظر من نمي موني-

:چشم هابش را روي هم مي گذارد و مي گويد

اين چيزي رو عوض نمي كنه...حتي اگه تك تك سلول هاي بدنم تو رو بخواد چيزي عوض نمي شه-

کف دستش را در میان دستانم می گیرم و با دست دیگرم سر انگشتانش را به بازی می گیرم و می گویم

من کاری می کنم که همه چیز عوض شه-

سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید

...بچه ای بارش خیلی بچه ای-

چشمانم را از کف دست هایش می گیرم و به نگاه غمگینش زل می زنم و می گویم

!قشنگیه ماجرا می دونی کجاست؟...این که همین بچه داره هر چی دیوار دور خودت کشیده بودی رو می شکنه-

نفس حبس شده اش را آزاد می کند...دستش را از حصار انگشتانم خارج می کند...ماشین را به حرکت در می آورد و می گوید

...باید اقرار کنم تو عوض کردن بحث خیلی ماهر تر از من عمل می کنی-

ابرو بالا می اندازم و می گویم

چه طور؟-

اخم می کند و می گوید

با اجازه ی کی تو این تاریکی واسه خودت قدم می زنی...فکر کردی خیابونای اینجا شانزلیزه است؟...آگه من نمی رسیدم می دونی -
چی می شد؟

لبم را به دندان می گیرم تا خنده ام را نبیند...با لحنی که شادیش را نمی توانم پنهان کنم می گویم

اولا تا حالا شانزلیزه رو ندیدم پس نمی تونم مقایسه ی درستی داشته باشم...دوما حالا که رسیدی...چرا حرص می خوری عزیزم؟-

با دست روی فرمان اتوموبیل ضرب می گیرد و می گوید

میری خونه ی عمو؟-

!نوچ می خوام پیام دیدن عزیز-

:جلوی خانه ی عزیز ماشین را متوقف می کند،با لحن شوخی که از او بعید است می گوید

بفرمایید داخل...دم در بده-

:پشت چشمی نازک می کنم و می گویم

!باشه چون خیلی اصرار می کنی میام دیگه-

:چشمانش می خندد و زیر لب می گوید

...بابا تو چقدر پرویی-

صدای جرو بحث بلندی که از داخل خانه می آید و ماشین پارک شده ی عمو ابراهیم اولین چیزی ست که به چشم می آید.می خواهم چیزی بگویم که دستش را جلوی دهانم می گذارد و با صدای آرامی می گوید

!هییس-

همینطور که یک دستش روی دهانم است با دست دیگرش مرا به سمت در عمارت هدایت می کند،صدا ها بلند و بلندتر می شوند.پشت در طوری که دیده نشویم می ایستد

: عزیز با صدای بلندی می گوید

...باید تمومش کنی ابراهیم-

: عمو کلافه می گوید

نمی شه عزیز ... نمی تونم... نمی تونم-

بس کن دیگه این پسر گناهش چیه؟ کم تو بچگیش کشیده؟ تقاص چیه می خوای ازش بگیري؟-

: عمو بلند تر جواب می دهد

! عزیز شباهتش دیوونم می کنه... وقتی می بینمش کتابیون... اون زنیکه ی بی همه چیز می یاد جلوی چشمم-

دست های مهرداد شل می شود و سرش را به چار چوب در تکیه می کند با اضطراب به او نگاه می کنم... چشمانش را می بندد و ...پوزخند می زند

: صدای عمو دوباره بلند می شود که می گوید

..هر بار که می بینمش... عزیز مهرداد هیچ شباهتی به اسماعیل نداره... هر بار... هر بار-

...در گفتن حرفش دودل است... قیافه ی مهرداد شبیه انسان هایی ست که منتظر اجرای حکم اعدامشان هستند

..نمی دانم چرا ولی در آن لحظه تنها آرزویی که دارم این است که عمو سکوت کند... که دیگر به روح مهرداد خنجر نزنند

: اما عمو دلش را به دریا می زند و می گوید

... عزیز از کجا معلوم مهرداد پسر اسماعیل باشه-

حبس شدن نفسش در سینه را می بینم... حس می کنم... گمان می کنم دیگر اکسیژنی در هوا باقی نمانده... عمق فاجعه تا حدی ست که نفس من هم می گیرد

:عمو بس کن بس کن... اما او بی رحمانه ادامه می دهد

... ما حتی يك آزمایش نگرقتیم... چه جورى به كسى كه فكر مى كنم حروم زاده است... حاصل هرزگی قاتل برادر مه محبت پدرا نه بدم-

... صدای سیلی... فضای خانه و حیاط را فرا می گیرد... اما پژواك حرف هاي عمو... در آسمان شهر می پیچد

با اضطراب به مهرداد می نگرم... حرف هاي عزیز را نمی شنود... حرف هاي عزیز را نمی شنوم... فریاد ها در گوش هر دویمان خفه شده

به سمت ماشینش می دود و من هم پشت سرش خودم را روی صندلی جلو پرتاب می کنم... انقدر در خودش و افکارش گم شده که ... حضور من را از یاد برده است... مهم نیست که کجا می رود ... نمی توانم او را تنها بگذارم

هوا، هوای زندان است،

... نه اینکه بلفطره خسیس باشد

ما همچون محبوس شدگان نفس می کشیم

دل آسمان گرفته است،

... نه آنکه غم داشته باشد

ما به غم هایمان رنگ تیره می دهیم و سیاهی بر همه چیز چیره می شود

زندگی کردن در دنیایی متفاوت با افکارمان دشوار است،

...نه اینکه متفاوت بودن عیب باشد

ما یادمان می رود برای زندگی کردن، به تایید کسی نیاز نداریم

حس تنها شدن غم انگیز است،

...نه اینکه تنها یادگار بی کسی، غم باشد

ما فراموش می کنیم، خدایی داریم

از شهر خارج شده ایم... ماشین را گوشه ی جاده پارک می کند و سرش را روی فرمان می گذارد... تاریکی هوا و سکوت جاده و ماشین همه و همه ، فضا را دلگیر تر می کند... می خواهم او را در آغوش بکشم اما از عکس العملش می ترسم... بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای می گوید

...از تو داشبورد قرص های منو بده-

با دست های لرزان در داشبورد را باز می کنم و پلاستیک قرص هایش را به دستش می دهم... یکی .. دو تا... سه تا... شمارش قرص های رنگارنگی که بی آب می خورد از دستم خارج می شود

دوباره سرش را روی فرمان می گذارد و در حالیکه با دو دست دلش را فشار می دهد، می گوید

...زنگ بزنی به محمد ، بگو بیاد دنبالت... از اول نباید می آوردمت-

با تردید می گویم

تو کجا می خواهی بری؟-

بعد از لحظه ای تعلل می گوید

!می خوام برم باغ...چند روز اونجا باشم...به محمد زنگ بزن-

زیر لب باشه ای می گویم و شماره ی محمد را می گیرم

...الو محمد-

...بارش کودوم گوری هستی تو؟ساعت 10 شبه-

محمد جان آرام باش ،من پیش مهردادم...حالش زیاد خوب نیست-

کودوم بیمارستانین؟-

یک نگاه به مهرداد می کنم و از تصمیم خود مطمئن می شوم ...صدایم را صاف می کنم و به محمد می گویم

بیمارستان نیستیم...نمی دونم کجا می ریم اما خواستم بگم نگران نباشی-

مهرداد سرش را بلند می کند و می گوید

این اراجیف ها چیه ...بگو بیاد دنبالت-

انگشت اشاره ام را روی بینی می گذارم و می گویم

!هیس پای تلفنم-

صدای محمد از آن طرف تلفن می آید که با خنده می گوید

ایول داری آبجی... جلو روش داری دقیقا بر خلاف حرفی که زده عمل می کنی-

می خندم و می گویم

آره... می گم که حالش خوب نیست... الان نمی فهمه چی خوبه ، چی بد-

صدای مهرداد بلند می شود که می گوید

...من نمی فهمم؟ دارم می گیم بگو-

حرفش را قطع می کنم و به محمد می گویم

خب پس تو به عزیز خبر بده... برای منم به جور ی طبیعی کن... فعلا خدافظ-

گوشی را که قطع می کنم ، به مهرداد که با اخم به من زل زده نگاه می کنم و می گویم

...نکنه انتظار داری با این حالت ولت کنم-

اخم هایش را بیشتر در هم می کشد و می گوید

...دقیقا همین انتظارو دارم-

خم می شوم و کمر بندش را باز می کنم و می گویم

...سعي ڪن تو زندگيت انتظارات بي حا نداشته باشي-

با تعجب به من و حرکاتم نگاه مي کند...از ماشين پياده مي شدم ،در سمت راننده را باز مي کنم و رو به او مي گويم

پياده شو...با اين حالت جفتمون رو به کشتن مي دي...آدرسو بده من رانندگي مي کنم-

لب هابش را براي اعتراض باز مي کند، اما درد مجال اين کار را به او نمي دهد، بي رمغ از روي صندلي بلند مي شود و جابش را به من دهد

پشت فرمان که مي نشينم ، چشم هابش را روي هم مي گذارد و مي گويد

...فعلا مستقيم برو ...دومين بريدگي ...بيچ دست چپ-

ماشين را کنار ديوار نسبتا کوتاهي پارک مي کنم...کوچه ي تاريخي که باغ در آن قرار دارد، ترس را به وجود دعوت مي کند.پشت سرش از ماشين پياده مي شوم...با سرعت خودم را به او مي رسانم و پشت پالتواش را در دست مي گيرم

با حس کشيده شدن لباسش به عقب،نگاهش را به من که از ترس و سرما در خودم جمع شده ام مي اندازد و مي گويد

چي شده؟ چرا عين گربه تو خودت جمع شدي؟-

به او نزديك تر مي شوم و مي گويم

اينجا...برق نداره؟-

دستش را روي صورتش مي کشد ...بازويم را مي کشد و مرا به خودش نزديك تر مي کند و همانطور که در باغ را باز مي کند
ميگويد

!اي خدا ..اومدم به درد خودم بميرم،اين بچه رو هم دنبال خودم کشوندم-

در حالیکه مرا به داخل باغ هدایت می کند می گوید

«نه دختر خانوم! اینجا نزدیک به روستا ست... نزدیک... یعنی حتی روستا هم نیست.. نه برق داره، نه گاز! پس هم تاریکه ، هم سرد-

خودم را بیشتر به او نزدیک می کنم و می گویم

«حالا چی کار کنیم؟ من از تاریکی می ترسم... تو این سرما برای چی من و آوردی اینجا؟»-

چشمانش از تعجب گرد شده... برق دیدگان ساحلی اش زیر نور ماه هم پیداست، چانه ام را با دستش بالا می گیرد و می گوید

«مطمئن می من آوردمت اینجا؟ من که کلی التماس کردم بگی محمد بیاد دنبالت-»

پایم را به زمین می گویم و می گویم

خب با اون حالت که نمی شد تنهات گذاشت... خودم روی بعضی از قرصات و خوندم، نوشته بود خواب آورده... من از تاریکی می -
!ترسم

در را پشت سرش می بندد و مرا با دست کنار می زند... به سمت کلبه حرکت می کند و می گوید

«من آگه جای تو بودم از گرگ ها بیشتر از تاریکی می ترسیدم-»

زیر لب تکرار می کنم "گرگ؟!"، پرواز می کنم... به سوی او پرواز می کنم و تا جایی که می توانم خودم را به او می چسبانم .. از حرکت می ایستد... راه رفتنش... نفس کشیدنش... و حتی تپش قلبش... همه و همه با هم از کار می افتد، با صدای لرزانم می گویم

مهرداد... تورو خدا بیا برگردیم-

سررم را بالا می آورد و در چشمان خیسم می نگرد ... چشم هایش مهربان می شود و می گوید

...نترس تو کلبه امنه-

مرا از آغوش جدا می کند و همراه خودش به درون کلبه می برد... گام هایم را با او تنظیم می کنم... نمی خواهم حتی ثانیه ای از او عقب بمانم... صدای باد لا به لای برگ های کوچک باغ می پیچد و ترس را در وجودم بیشتر می کند... ترسم را می فهمد... فشاری به انگشتان دستم می آورد... یعنی نترس... من هستم... سرم را به بازویش تکیه می دهم... یعنی به تو اعتماد دارم

اگر نبوسم حسرت، اگر ببوسم شرم

..شب خجالت من از لب تو در راه است

داخل کلبه را با نور موبایل روشن می کند، فانوس کوچکی که کنار دیوار نصب شده است را بر می دارد، دستم را که دور بازو اش بگردد زده ام را باز می کند اما من با ترس دوباره به آن می چسبم، با لحن آرامی می گوید

..برای روشن کردن این فانوس به هر دو تا دستم نیاز دارم -

بازو اش را آزاد می کنم اما فاصله ام را... حتی یک ذره کم نمی کنم

فضای داخل کلبه را با دو فانوس روشن می کند ، اندکی... فقط اندکی از اضطرابم کاهش می یابد. تنم اما هنوز می لرزد... اینبار به خاطر سرما... نور فانوس را روی صورتم می اندازد و می گوید

سردته؟-

توجهش را... دوست دارم. خودم را میان دستانم در آغوش می کشم و می گویم

او هم... اینجا شومینه نداره؟-

:لبخند مهربانی برای ثانیه ای روی لب هایش جا خوش می کند ، موهایم را با دست به هم می زند و می گوید

...کوچولو خوبه گفتم اینجا گاز نداره-

طباقت ندارم...طباقت سرما را ندارم...لب بر می چینم و می گویم

!خب...خب تا صبح که یخ می زنیم! تازه لباس گرم هم که نیاوردیم تا بپوشیم-

ابروی بالای می اندازد و می گوید

!بعضی موقع ها وقتی دو نفر تو سرما گیر می کنن...بدون لباس راحت تر گرم می شن-

نگاهش رنگ شیطنت..ندارد! انگار راجع به يك مسئله ي علمي و كاملا طبيعي صحبت مي كند.چشمان من اما بيش از حد طبيعي گشاد شده! احم می کنم و می گویم

واقعا برات متاسفم...این افکار ماله آدم های پسته! با خودت چه فکری کردی؟-

خشم در چشمانش می نشیند، دستم را میان پنجه های قدرتمندش می کشد و می گوید

...تو با خودت چه فکری کردی که این موقع شب، با يك مرد غریبه اومدی تو یه باغ دور افتاده-

لبم را به دندان می گیرم و می گویم

خب..تو که غریبه نیستی-

می خندد...بلند...نه از سر شادی و دل خوشی...شاید برای اوج غمی که در سینه دارد...دستم را محکم تر فشار می دهد و با تشر می گوید

واقعا جالبه...وقتی عمو ی خودم هنوز شك داره که من حلال زاده ام یا نه...تو با چه اعتماد به نفسی فکر می کنی منو می شناسی؟-

دستم را با شدت رها می کند... برای حفظ تعادل یک قدم به عقب می روم و می گویم

!تو از هر آشنایی برام آشنا تری-

چشمانش را می بندد، نفس عمیقی می کشد و می گوید

...یه گوشه بشین تا بخاری نفتی رو روشن کنم-

دوباره بحث را عوض می کند! یکی از فانوس ها را در دست می گیرم و به گوشه و کنار کلبه نگاه می کنم

فضای داخل بسیار ساده است ، فرش کوچکی روی زمین انداخته شده و در دو طرف بخاری نفتی ، دو دست تشکچه ی کوتاه کره ای ... انداخته شده و میز های پایه کوتاهش مثل کرسی کنار هم چیده شده است

روی یکی از تشکچه ها جا خوش می کنم و سنگینی نگاهم را روی مهرداد می اندازم، پالتوی مشکی رنگش که تا روی زانو است را در می آورد و بی هیچ حرفی روی دوش من می اندازد. بوی ادکلن تلخ و توتون ... عطر مهرداد... در نفسم رسوخ می کند! گرمای یک فنجان کافه لاته ی داغ، داغی غروب تابستان... گرمای تن مهرداد... در تنم می پیچد! در ظاهر اعتراض می کنم و می گویم

...خودت سردت می شه-

سرش را بالامی گیرد و نگاهش را در صورتم می چرخاند، دهانش را برای گفتن حرفی باز می کند ... اما لب به سکوت می گیرد و خودش را با روشن کردن بخاری مشغول می کند

سرمای کلبه بیشتر از آن است که بتوان آن را با شعله های کم سویی یک بخاری نفتی قدیمی گرم کرد. مدتی ست که روی تشکچه ی کنارم نشسته است و به سوسویی نور فانوس ها خیره شده... غافل است... از من و حضور من، غافل است... از چشم های مشتاقم که حضورش را می بلعد... غافل است

دست هایش را روی زانو می گذارد و موهای پریشانش را در پنجه می گیرد... امشب... امشب باید تمام شود... این دوری... امشب باید ... شروع شود... حل شدن خیال من، در قلب او

خودم را جلو می کشم و درست رو به رویش می نشینم. نگاه غمگینش را به چشم هایم می دوزد و می گوید:

الان حتما پیشمونی از اینکه با محمد برنگشتی نه؟ -

با دست به اطراف کلبه اشاره می کنم و می گویم:

می رفتم و فرصت دیدن این باغ مجهز و راحت رو از دست می دادم؟... هرگز -

طنز کلامم را می گیرد و چشمانش رنگ لبلبند می گیرد، سرخی دلنشین لب هایش اما... قصد خندیدن ندارد. نزدیک تر می شوم، مچ دستانش را در دست می گیرم و گره انگشتانش از میان موهایش را باز می کنم و می گویم:

ول کن کندي این موها رو -

نگاه گنگش را به چشمانم می دوزد و می گوید:

چرا؟ -

نگاه من هم گنگ می شود ، اما دستانش را رها نمی کنم:

چی چرا؟ -

صورتش را جلو تر می آورد و می گوید:

چرا برات مهمه؟ -

به قلبم رجوع می کنم و صادقانه ترین جوابی که دارم را به او می گویم:

چون... دوستت دارم -

کلافه از جایش بلند می شود و با صدای بلند می گوید

چرا؟ چرا دوسم داری؟ چرا نمی فهمی من به درد تو نمی خورم؟-

رو به رویش می ایستم و می گویم

اینکه تو به درد من می خوری یا نه، حق انتخاب منه! من باید تشخیص بدم-

پشتش را به من می کند و می گوید

.. تو هیچی راجع به من نمی دونی... از دورانی که گذروندم-

همه چیز رو می دونم... همه چیزو می فهمم، درک می کنم-

.. نه نمی فهمی بارش... من نمی تونم... من شک دارم... به همه چیز و همه کس-

دوباره رو به رویش قرار می گیرم... اینبار نزدیکتر... صدایش می زنم با صدایی ملایم تر... می گویم

اِکاری می کنم که همه ی شک هات برطرف بشه-

با صدایی آرام تر می گوید

اِتو الان هیچ نسبتی با من نداری و من همین لحظه به رابطه ی تو و محمد شک دارم می فهمی؟! اشک دارم-

:کمی نزدیک تر می شوم ، دستم را روی قلبش می گذارم و می گویم

.بهت ثابت می کنم که انقدر عشق تو ، توی قلبم زیاده که جایی واسه کس دیگه ای پیدا نمی شه.

:اینبار صدایش همچون زمزمه است

بارش نکن... این همه سال هیچکس سعی نکرد حریم منو بشکنه...طوری رفتار کردم که دختر از فاصله ی صد متریم رد نشه... تو -
...هم نشو...بزار به حال خودم باشم

فاصله بینمان را به صفر می رسانم ، دستانم را دور گردنش حلقه می کنم ، مخالفت نمی کند...چشمانش...لحنش ، صدایش...همه و همه
:خواستن را فریاد می زند، روح او از این انزوا گریزان است. روی پنجه ی پا می ایستم و سرم را بالا می گیرم و می گویم

...بهت قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم...مهرداد قول می دم هیچ وقت پشیمون نشی-

سرش را پایین می آورد، کمرم را بین پنجه هایش می گیرد...نفس هایش روی گونه هایم می نشیند و با هر بازدم وجودم را به آتش می
:کشد...لب هایش؟...انقدر نزدیک است که با هر کلامی که می گوید، لب هایم را به بازی می گیرد

آگه به روز زیر قولت زدی، چی؟ آگه تو هم دروغ گفتی، چی؟-

:صدایش آرام است...اما لحنش خشن و فشار دست هایش زیاد...در چشمانش خیره می شوم و می گویم

هیچ وقت همچین روزی نمی آد-

:زیر لب زمزمه می کند

آنچه را عقل به يك عمر به دست آورده ست-

..دل به يك لحظه ی کوتاه به هم می ریزد

فاصله ي لب هایمان را به صفر مي رسانم و تگ تگ سلول هاي تنم از حرارت لب هایش مي سوزد... لب هایی که با ملودي قلب
!هایمان، به رقص اقتاده است

صورتم را از او جدا مي کنم و سرم را پایین مي اندازم. در دلم هزاران حس مختلف همزمان طغیان مي
کند... گرما... شرم... عشق... دستش را زیر چانه ام مي گذارد و سرم را بالا مي آورد و مي گوید

کار خودتو مي کنی و بعد سرت رو مثل بچه هاي خوب مي ندازی پایین؟-

روي نگاه کردن به صورتش را ... ندارم! فشار دستش را روي صورتم بیشتر مي کند و مي گوید

مي خواي دیدن چشم هاتو ازم دریغ کنی؟-

.. لب هایم نا خودآگاه به لبخند باز مي شود... این جمله اولین جمله ایست که مي توانم آنرا عاشقانه تفسیر کنم... به چشمانش زل مي زنم

رنگ نگاهش پر از مهربانی ست... دستم را در میان دستانش مي گیرد و مرا وادار به نشستن مي کند، دستش را روي گونه هایم مي
گذارد و مي گوید

یخ کردی از سرما... الان حاله بهتره، زنگ بزنگ به محمد بگم بیاد دنبالت؟-

.. لب هایش رفتنم را مي خواهد اما... نگاهش پر است از خواهش ماندن

دستش را مي گیرم و مي گویم

نه! فردا با هم برمي گردیم... دوست ندارم تنها باشی-

آرامش به چشمانش باز مي گردد، خودش را روي زمین جلو مي کشد و مي گوید

بارش تو... چرا با خانواده ات قهر هستی؟-

عقلم، قلبم روحم همه فریاد می زنند که حقیقت را بگو، اما حس عجیبی در و جودم که نمی دانم از کجا نشأت می گیرد، افسار زبانم را به دست گرفته، سرم را پایین می اندازم و می گویم

... آقا جونم می خواست من با پسر عموم ازدواج کنم ولی-

... در دل تکرار می کنم: تو که نادر و دوست نداری، پس چه دلیلی داره همه چیزو بهش بگی

اب دهانم را قورت می دهم و ادامه می دهم

... اما من نادر و دوست نداشتم... برای همین زدم زیر همه چیز و طرد شدم-

سرم را بالا می گیرم و با لحن شوخی می گویم

اِیس لابد کار من خیلی درسته که تو یی که برای عشق از خانواده ات گذشتی حالا عاشق من شدی-

ریز می خندم و می گویم

بیشتر از اونیه که فکر کنی-

چشمانش رنگ تردید می گیرد، دستانم را کمی فشار می دهد و می گوید

بارش مطمئنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟-

همه ی عشق و اطمینانی که دارم را در چشمانم می ریزم و می گویم

تا حالا راجع به هیچی انقدر مطمئن نبودم-

دلت برای خانواده ات تنگ نمی شه؟ شاید این انتخاب راهه دیدنشون رو برای همیشه ببندد-

سرما در وجودم می پیچد... هوای کلبه سرد است اما من از ترس ندیدنشون، از دلنتگی می لرزم

...بابا و باران مجبور شدن منو طرد کنن... بابا به خاطر خرج باران باید تحت فرمان آقا جون باشه-

دستم را می گیرد و مرا در آغوش می کشد... یک دفعه... خیلی سریع... تنم از این نزدیکی گرم می شود... دلنتگی هایم کم رنگ می بشوند... قلبم دیوانه وار به سینه می کوبد، موهایم را نوازش می کند و می گوید

وقتی ازدواج کنیم، میارمشون پیش خودمون... نمی زارم دلنتگ بمونی-

شکه می شوم... از شنیدن این حرف از دهان او! سرم را می چرخانم و با چشم های گرد شده به او نگاه می کنم و می گویم

تو الان چی گفتی؟ گفتی ازدواج؟ با من؟-

لبخند دلنشینی روی لب هایش می نشیند، تنم را محکم تر در آغوش می کشد و می گوید

آره کوچولو، البته اگه قبول کنی، بارش من خیلی سختی کشیدم... می ترسم نتونم خوشبختت کنم... می ترسم اخلاق هام اذیتت -
کنه... قول بده هیچوقت بهم دروغ نگی... قول بده هیچوقت به تو.. خودم... و این احساس شک نکنم

سرم را در گودی گردنش می گذارم و می گویم

قول میدم!... مهر داد؟-

جانم؟-

تو هم بهم قول بده با حرف دیگران انقدر خودتو ناراحت نکنی، برام مهم نیست بقیه چی می گن... اما تو خیلی پاکي نذار حرف هاي -
...دیگران ادبیت کنه

سکوت می کند و بوسه ای بر روی مو هایم می گذارد، همین طور که در میان پنجه هایش اسیر هستم روی تشکچه ها دراز می
کشد، سرم را روی بازویش می گذارم و می گویم

مهرداد ... من خیلی خوابم میاد-

حلقه ی دستانش را محکم تر می کند و می گوید

بخواب خانوم کوچولو... هنوزم سردته؟-

خودم را بیشتر در آغوشش جا می دهم و می گویم

الان دیگه نه-

... با قدم های شتابان به سمت در اتاقش می روم... دکتر نادر یکتا!... در نزده وارد می شوم

پشت میزش نشسته، عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و می گوید

عادت داری در نزده وارد شی؟-

روی صندلی می نشینم و با پوزخندی می گویم

مثل اینکه تو خواستی من رو ببینی.. حالا بگو چی می خوای؟-

ایرویی بالا می اندازد و می گوید

فکر کنم از حرفی که می خوام بزنم خوشحال بشی... پریچهر به تقاضای ازدواج جواب منفی داد-

:پوزخند روی لبم پررنگ تر می شود و می گویم

چرا فکر می کنی من باید از این موضوع خوشحال بشم؟-

آقا جون اصرارش رو روی ازدواج ما دو تا بیشتر کرده... من حاضرم باهات ازدواج کنم-

:می خندم ... از ته دل... بلند می شوم، با خشم روی میزش می کوبم و می گویم

تو با خودت چه فکری کردی؟! اینکه من عین سگ له له می زنم که با تو ازدواج کنم؟ برای پول؟-

:بلند می شود و چشم در چشم من می گوید

قبلا که دقیقا همین کارو می کردی... حالا چی شده نظرت رو عوض کردی؟-

تو فکر کن قبلا خر بودم... محاله! محاله به این ازدواج تن بدم-

:میچ هر دو دستم را در دست می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد و می گوید

مجبوری بارش... اینبار فرق داره... آگه ازدواج نکنیم ارثیه ی منم می پره... می دونی که حاضر نیستم از این پول بگذرم-

:سعی می کنم دستانت را از دستت خارج کنم اما نمی توانم، با خشم می گویم

!ولی من از این پول می گذرم! می بینی-

هر دو دستم را با فشار رها می کند و به عقب هل میدهد. نمی توانم تعادل را حفظ کنم و روی زمین پرت می شوم... دردم می گیرد اما این درد فراتر از درد تحقیر نیست

با صدایی که سعی در کنترلش دارد می گوید

فکر خرج و مخارج باران و بابات رو کردی؟... تا جایی که می دونم خونه ی ما کنگر خوردن، لنگر انداختن... حواست به حرف -
هایی که می زنی باشه! تو با من ازدواج می کنی... و همونجوری که من می خوام رفتار می کنی

بعد با صدای بلندتری گفت

فهمیدی؟-

از روی زمین بلند می شوم و می گویم

... تو غصه ی خرج و مخارج باران رو نخور... من دارم ازدواج می کنم-

جلوتر می روم، در چشمانش زل می زنم و می گویم

!نامزدم انقدر پولدار هست که حمایتشون کنه-

چانه ام را در دست می گیرد و می گوید

!تو این کارو نمی کنی، من... اون... ارث... رو... می خوام! می خوام-

دستش را پس می کشم و می گویم

من این کارو می کنم! آگه نمی دونی همین الان که من دارم با تو صحبت می کنم... بابا و باران برای همیشه از خونه ی آقا -
... چون دارن میان بیرون

به سمت در حرکت می کنم و به صورت سرخ از خشمش نگاه می کنم و می گویم

!منتظر کارت عروسیم باش-

...پدر اخم هایش در هم است، انتظار دارد بعد از آن همه توهین و تحقیر از آن پیشنهاد ازدواج بی مهر استقبال می کردم

عمو ساکت است، سرش را پایین انداخته و حتی نیم نگاهی به مهرداد نمی کند! خاله،

عزیز، باران، مریم و محمد اما، با خوشحالی شیرینی می خورند و می خندند... در دلم رخت می شویند از اضطراب! این همه نزدیکی به مهرداد... این همه نزدیکی به ماله مهرداد شدن قلبم را به تشویش وا می دارد

مرد من... مهرداد زیبایی من یک گوشه نشسته و گاه گذاری نگاه های سرشار از مهرش را نصیب می کند کت شلوار تریاکی رنگی که پوشیده عجیب با رنگ مو و چشمانش موزون گشته! کروات لیمویی رنگی که بسته را... با هزار زور عزیز انتخاب کرده... عزیز می... گوید دیگر بس است هر چه در سیاهی غرق شده بود

...عزیز مرا فرشته صدا می کند... فرشته ی نجات مهرداد... عزیز اجازه می گیرد تا با مهرداد تنها صحبت کنیم

پدر در دل مخالف است، اما جواب مثبت من را می داند، داد زد، فریاد کشید گفت نمی خواهد سربار غریبه ها باشد، اما جواب من همان بود... گاهی غریبه ها از صد آشنا نزدیک ترند

به اتاق مریم می رویم، روی تخت می نشینم، کنارم می نشیند و دستام را در دست می گیرد. با دست دیگرش موهایم را از روی صورتم کنار می زند و می گوید

بلاخره طلسم منو شکستی-

لبخند می زنم... ادامه می دهد

!همین فردا میریم آزمایشگاه... باید زود ازدواج کنیم-

با نگرانی در چشمانش زل می زنم و می گویم

من...هیچی جهاز ندارم -

انگشت اشاره اش را روی لبهایم می گذارد و می گوید

من یک خونه پر اثاثیه دارم!کی از تو جهاز خواست؟-

سرم را پایین می اندازم و می گویم

...خرج باران و بابا-

مرا در آغوش می کشد و می گوید

بابای تو جای پدر خودمه بارش...بهت قول دادم که مواظبتشون باشم...نزدیک خونه ی خودمون واسشون خونه می گیرم،باران رو -
..هم پیش بهترین دکتر ها می برم غصه نخور

سرم را از سینه ی ستبرش جدا می کنم و می گویم

...لازم نیست...تو همون خونه باهم زندگی می کنیم ، تا بابا خودشو جمع و جور کنه-

می خندد ،بوسه ی کوتاهی روی گونه ام می کارد و می گوید

!آخه فکر نمی کنم جو زندگیمون اوایلش زیاد مناسب باران باشه...می ترسم سر صدامون ادیتش کنه-

گنگ نگاهش می کنم و می گویم

برای چی ما باید سر صدا کنیم آخه؟-

چشمانش رنگ شیطنت می گیرد و می گوید

!آخه من تازه عشق و پیدا کردم... بهم حق بده بعد سی و یک سال عمر آتیشم یکم تند باشه-

صورتم سرخ می شود و سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم

!خیلی بی ادبی-

محکم در آغوشم می کشد و می گوید

!شب ازدواجمون بی ادب تر هم می شم-

با مشت توی شکمش می کوبم ،که خنده اش را بلند تر می کند و می گوید

ای جان!پر وزن من هر چقدر بیشتر تقلا کنی من بیشتر می خوامت!می دونی قشنگیه قضیه کجاست؟-

!اخم هایم را در هم می کشم و می گویم

نه خیر پررو خان!شما بگو کجاش قشنگه؟-

این که هرچی اعتراض کنی من بهت می گم تقصیر خودته که منو عاشق کردی-

سعی می کنم از حصار سفت و سخت دستانش خارج شوم ...اما موفق نمی شوم!نیشگونی از بازویش می گیرم و می گویم

من آگه مي دونستم تو انقدر بي جنبه اي عمرا عاشقت نمي كردم-

:موهايم را مي بوسد و مي گويد

از قديم گفتن از آن نترس كه هاي و هوي دارد از آن بترس كه سر به توي دارد...حالا هم بدو برو جواب مثبت و بده...وگرنه هيچ -
!تضميني نمي دم كه شب ازدواج رو جلو نندازم

...دستانتش را كه باز مي كند به سمت در پرواز مي كنم...مي دانم كه تا آخر شب گونه هايم گلگون باقي خواهند ماند

همه ي قرار ها را مي گذارند...از آمايشگاه تا مجلس خودماني عروسي مان...هر دو بي كس هستيم...حتي عمو ابراهيم سفر كاري
!را بهانه مي كند و از آمدن سر باز مي زند...براي من مهم نيست...در دنيا تنها كسي كه مهم است مهرداد است و بس

.روي صندلي آرايشگاه نشسته ام و به چهره ي غرق آرايشم نگاه مي كنم

سايه ي زغال سنگي پشت پلك هاي من آبي چشمانم را عجيب دريائي كرده...لباس ساده ي سفيدم اندامم را ظريف تر از آنچه هستم نشان
مي دهد

لبخند از روي لب هاي من كنار نمي رود،مريم هم كنارم است...اسپند دود مي كند.خاله گريه مي كند و جاي مادرم را خالي مي كند...و
...چقدر هم كه جايش خاليست

:باران هم در لباس عروس كوچكش عين فرشته ها شده...هر چند دقيقه يكبار در آرايشگاه را باز مي كند و مي گويد

!عمو مهرداد هنوز نيومده آجي بارش-

صداي زنگ در كه مي آد دوباره با ذوق به سمت در مي دود، مهرداد است،اين را از طيش نا به سامان قليم مي فهمم...باران كوچكم
را در بغل گرفته و نگاه بي تابش را به من مي دوزد...بتم از گرمي نگاهش آتش مي گيرد.جلو تر مي آيد و مي گويد

فرشته ي كوچيك من...مرسي كه به زندگيم اومدي -

و این خوش آمد باش چقدر شیرین است... شیرین تر از بله ای که سر عقد می گویم... شیرین تر از دستان محرم شده اش که دستانم را می گیرد... شیرین تر از بوسه ای که به اصرار عزیز و مریم بر گونه ام می نشاند... شیرین تر از آغوشش که هنگام رقص اندام! نحیفم را در بر می گیرد... و حتی شیرین تر از دوستت دارم هایی که زیر گوشم می خواند

پدر هم با شادی ام شاد است، باران را که به خواب رفته از آغوش مهرداد می گیرد، دستانمان را در دست هم می گذارد و می گوید:

قدر هم رو بدونین... یه روزی میاد که حسرت هر لحظه ی با هم بودن رو می خورین-

در چشمانش اشک دلتنگی نشسته است... جای مادرم در این ازدواج غریبانه عجیب خالی ست

در حیاط را که می بندیم، یک دستش را زیر پاهایم و دست دیگرش را زیر سرم می گذارد و از روی زمین بلند می کند به سمت در خانه حرکت می کند... عزیز تا خرید خانه ی جدیدش در خانه ی عمو ابراهیم مهمان است... من هستم و او و یک سکوت ابدی برای فریاد عشقمان

سرم را درگودی گردنش فرو می کنم و نفسم را روی پوست سفیدش فوت می کند. می خندد و می گوید:

... امیدوارم تو اتاق خوابمون هم، همین قدر شجاع و شیطون باشی -

شرم در زیر پوستم پرچم علم می کند و ترس از دنیای ناشناخته، قلبم را پر می کند. با اضطرابی که نمی توانم در کلام پنهان کنم، می گویم:

مهرداد من هنوز خونه رو ندیدم! بزارم پایین می خوام همه جا رو ببینم-

محکم تر در آغوشم می کشد و می گوید:

فردا برای همه ی این کار ها وقت هست ... امشب همون اتاق خواب رو خوب ببین-

. تلاشم برای بیرون آمدن از آغوشش ... باز هم بی فایده است و او به این تقلا های بی جان می خندد. روی تخت می گذارتم

با نگرانی ملافه ی پوشیده از گل نرگس را چنگ می زنی و سرم را پایین می اندازی... باز می کنی... کروات و بعد دکمه های پیراهنش را...

سرم را پایین می اندازم که پیراهن گلوله شده اش را گوشه ی اتاق پرت می کنی! مصرانه به کفپوش های اتاق نگاه می کنی

از بالا و پایین رفتن تخت می فهمم که درست پشت من، روی تخت نشسته است... گرمی دستانت را دور کمرم حس می کنی... زیب لباسم را که پایین می کشی بغض می کنی و صادقانه می گویم

مهرداد من... می ترسم-

نفس های داغش را زیر گوشم حس می کنی که می گوید

انترس کوچولوی من! قول می دم آگه حتی به ذره درد داشته باشی قطعش کنم-

ب* و *س* ه ی نرمی که روی گردنم می نشاند سر آغاز هزاران ب* و *س* ه ایست که بر جای جای تنم می نشاند... دردم می گیرد اما گرمای آغوشش ل*ذ*ت بخش تر از آن است که لب به اعتراض بکشایم... مال او می شود... قلبم... روحم... جسمم... و دنیای پاک... دخترانگی ام

با درد شدیدی که در زیر دلم احساس می کنی از خواب بیدار می شوم. تن برهنه ام در میان حصار دستان گرم مهرداد اسیر است. سعی می کنی دستانت را از دور شکم آزاد کنی که صدای خنده ی ریشش را می شنوم که می گوید

بی خودی تلاش نکن... حالا ها ولت نمی کنی-

درد زیر دلم بی طاقتم کرده... گشنه ام... و این یعنی نقطه ضعف من... یعنی بغضم خواهد ترکید! اشک هایم روی صورتم می ریزد و می گویم

ولم کن! دلم درد می کنی-

از پشت محکم تر در آغوشم می کشی و می گوید

الان خوبت مي كنم عزيزم-

و با دستان شفا بخشش آهسته زير دلم را ماساژ مي دهد. سرم را روي بازواش مي گذارم و به حس زيبايي كه دارم اجازه مي دهم تا درد هايم را تسكين دهد... پوسه اي روي موهاهيم مي كارد و مي گويد

خانومم؟ بهتر شدي؟-

:سرم را بالا پايين مي كنم و مي گويم

! او هوم... فقط كشنهمه... خيلي زياد-

لبخندي كه روي صورتش مي نشيند را حتي از پشت سر حس مي كنم، با يك حركت تنم را به سمت خودش مي چرخاند و با داغي لب هائيش روي لبانم مهر مي كوييد و مي گويد

من كه سير شدم ولي فكر كنم تو به صبحونه ي درست حسابي بخواي... نظرت با چيپس و پفك و ... آب نبات چوبي چيه؟ همونايي كه - تو شركت به جاي صبحونه مي خوردي

:شكه مي شوم... يك دفعه سرم را بالا مي گيرم و با تعجب به چشمانش مي نگرم و مي گويم

تو از كجا مي دونستي؟-

تنم را محكم تر در آغوش مي كشد... فشار و گرماي بازوانش حسي به جز لذت به من القا نمي كند... موهاهيم را در ميان انگشتانش مي گيرد و مي گويد

در كنار اتاقت يادته؟ هموني كه هر روز سعي مي كردي بري توش ولي موفق نمي شدي-

:سرم را به نشانه ي تايبيد چندين بار بالا پايين مي كنم... چشمانم هنز از تعجب گرد است... ادامه مي دهد

اونجا يه اتاق مشترك بين اتاق من و تو بود...توي بعضي از اتاق ها دوربين کار گذاشته بودم که مانیتور شون هم توي اون اتاق -
...بود

چشمانم را از تصور صحنه هايي که ممکن است دیده باشد جمع مي کنم، از حالت چهره ام خنده اش مي گيرد. سرش را خم مي کند و
در گودي گردنم فرو مي کند و مي گويد

راستش روز اول از دیدن يه خانوم کوچولو که رو ميز چهار زانو نشسته و موهاشو دورش رها کرده و داره عين بچه هاي دو ساله -
! آب نبات چوبي مي خورهچند تا حس مختلف بهم دست داد... لذت...کنجکاو ي...عصبانيت

:بوسه اي روي گردنم مي نشاند و دوباره مي گويد

راستش دوست داشتم بياميقه ات رو بگيرم از شرکت پرتت کنم بيرون...اما يه حسي تو وجودم بود که نمي خواست فرصت دیدن -
دوباره ي اين دختر کوچولو رو از دست بده! بعد چند روز دیدنت يه حسي تو وجودم ايجاد شد که خيلي اذيتم مي کرد...اونم اين بود که
...همش مي ترسيدم يکي از کارمند هاي مرد بي هوا بياد تو اتاقتو تورو اونجوري ببينه

: طره اي از موهايم را در دستانش مي گيرد و مي بوسد

اون موقع هم دوس داشتم موهاشو با دستام لمس کنم-

:آهسته به سينه اش مي زوم و مي گويم

!شما خيلي بي جايي كردي که بي اجازه من و ديد مي زدي-

:با خنده ملافه را از رويم کنار مي زند و مي گويد

خوبيش اينه که الان به اجازه ي تو احتياجي ندارم-

:جيج کوتاهي مي کشم و دوباره ملافه را روي خودم مي کشم و در حالیکه از خجالت سرخ شده ام مي گويم

!تو سر منو کلاه گذاشتی من همش فکر می کردم تو خیلی چشم و گوش بسته ای اصلا نمی دونستم انقدر بی حیایی-

دوباره لبانم را به آتش می کشد و می گوید

دیگه ماله خودم شدی...حق اعتراض هم نداری...حالا بذار بقیه اش رو بگم...اون روزی که بردیا تو اتاق بود و اومدی تو رو -
یادته؟

با چشمانم او را تشویق می کنم تا ادامه ی حرفش را بگوید

اونروز تو اتاق مانیتور ها بودم که بردیا اومد توی اتاق ! خیلی سعی کردم تو رو نبینه اما تا وارد شد جذب تو شد.به زور از اتاق -
بیرونش کردم...بعدم که تو آبدارخونه تو رو دیده بود...تا قبل از اینکه تو بیای تو اتاق همش داشت از زیبایی تو حرف می زد...خیلی
...خودمو کنترل کردم که فکشو نیارم پایین

رویم را به حالت قهر از او می گیرم و می گویم

!بعدم همه ی دق و دلیت رو سر من خالی کرد-

چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند در چشمانش نگاه کنم

همون موقع هم آبی چشمانتو واسه خودم می خواستم-

لبخند روی لبانم را که میبیند،لب های داغش را مهمان ناخوانده ی لب هایم می کند و دوباره مرا به هم آغوشی تن داغش دعوت می
کند.

با صدای شر شر آب از خواب بیدار می شوم.نای بلند شد از روی تخت را...ندارم!ملافه را بیشتر روی خودم می کشم و پاهایم را
توی دلم جمع می کنم...ساعت دو ظهر است و دلم از گشنگی ضعف می رود...بدون نوازش دست های مهرداد...دل درد هم دوباره
به سراغم می آید.صدای آب قطع می شود و او با حوله ی نیم تنه ای که دور کمرش بسته است از حمام کوچکی که داخل اتاق خواب
قرار دارد خارج می شود.لبخند مهربانش را بر روی صورتم می پاشد و می گوید

خوبی چشم آبی من؟-

لب ر مي چينم و مي گويم

...نخير ... درد دارم...قرص مي خوام!تازه اون موقع هم حواسمو پرت كردي يادم رفت گشتمه-

اشك در چشمانم جمع مي شود و مي گويم

اگه مامانم زنده بود الان واسم كاچي مياورد-

چشمانش رنگ غم مي گيرد...به سمت تخت مي آيد و با همان ملافه من را در آغوش مي كشد و از اتاق بيرون مي برد...اعتراض
مي كنم و مي گويم

!..بذار لباسم رو بپوشم-

بوسه اي روي پيشاني ام مي كارد و مي گويد

مهرداد مرده باشه كه بارشش حسرت چيزي رو بخوره-

روي اپن مي نشاندم و خودش روي صندلي زير پايم مي نشيند و با دست به سفره ي چيده شده اشاره مي كند و مي گويد

...زن عمو و عزيز صبح كه ما خواب بوديم اپنا رو آوردن و چيندن...قبل از اينكه برم حموم گفتم شمسي خانوم اومد گرمشون كرد-

به ميز نگاه مي كنم...كاچي...جگر...فسنجون...جوج ه كباب...همه چيز روي ميز است!دستم را در ميان دتستانش مي گيرد و بوسه
ي کوتاهی رویش مي زند و مي گويد:نمي دونستن چي دوس داري،هر چيزي كه قوي بوده و فشارت رو بالا مياورده برات آماده
كردند

خنده روي لبانم جاري مي شود...خودش از هر چيزي لقمه اي در دهانم مي گذارد...انقدر طعم هاي مختلف به خوردم مي دهد كه تا
چند روز جايي براي خوردن نداشته باشم!كلافه دستم را روي شكم مي گذارم و مي گويم:بسه مهرداد تركيدم

کف پاهایم را که از این آویزان اسن روی پاهایش می گذارد و بوسه ای روی سر زانو ام می نشاند و می گوید: دردت بهتر شده

نوچ-

دوباره در آغوشم می کشد و اینبار روی کابینت می گذارتم. در کمند دارو ها را باز می کند و مسکن و یک لیوان آب به دستم می دهد. قرص را که می خورم سرم را پایین می اندازم و می گویم: چیزه... مهرباد می شه کیف نقره ای که دیشب دستم بود از تو اتاق بهم بدی

بدون هیچ حرفی می رود و بعد از چند دقیقه با کیفم بر می گردد.. زیر نگاهش خجالتم بیشتر می شود... قرصی را که شب قبل مریم... داده بود از کیف در می آورم. بسته را از دستم می گیرد، رویش را می خواند و با اخم می گوید: این دیگه چیه

!! لحنش زیاد دوستانه نیست

سرم را پایین تر می اندازم و زیر لب می گویم: فرصه زده بارداریه

صدایش را بالاتر می برد و می گوید: خودم روشو خوندم! منظورم اینه که برای چه اینو می خوری؟

به ناز کشیدنش عادت کردم... طاقت صدای بلندش را... ندارم! اشک برای بار سوم در یک روز در چشمانم حلقه می کند و می گویم

...خب ما که نمی خواهیم به این زودی بچه دار شیم-

چانه ام را در دست می گیرد و سرم را بلند می کند... فشار دستانش این بار... دوستانه نیست... در چشمان خیس از اشکم زل می زند و می گوید: ما کی باهم راجع به این موضوع حرف زدیم؟ چرا از پیش خودت تصمیم گرفتی؟... هان

دستش را با یک دستم پس می زنم و به سمت اتاق می دوم. ملافه را کف اتاق می اندازم و وارد حمام می شوم... اشک امانم را می برد و هق هق گریه سر می دهم... امروز روزی نبود که نا مهربانی کند... توی وان دراز می کشم و شیر آ را باز می کنم و دوباره به اشک هایم اجازه ی جاری شدن می دهم. بی هوا در حمام را باز می کند. رویم را برمی گردانم و می گویم: برو بیرون... نمی بینی تو حموم؟

...کنار وان روی زمین زانو می زند... صورتم را به طرف خود می چرخاند... جای قطره قطره ی اشک هایم را می بوسد

چشم آبیہ من؟ بارشم؟-

جوابش را نمی دهم و دوباره رویم را بر می گردانم. می دونم زیاده روی کردم... اما خانوم خوشگلم راجع به این مسائل باید نظر من و هم بخوای

به چشمان ساحلی اش نگاه می کنم و می گویم: همینو نمی تونستی آروم بگی؟ باید سرم داد می زدی؟

لبخند می زند و می گوید: بارش... یکم درکم کن.. من وقتی حس می کنم چیزی رو از من مخفی می کنی یا باهام مشورت نمی کنی عصبی...میشم

سرش را پایین می اندازد و می گوید: بهم زمان بده... من همیشه عادت داشتم دستور بدم و بقیه اجرا کنن.. بهم زمان بده با شرایط کنار بیام

غم صدایش... صداقتش دلم را نرم می کند. دستم را روی دستش می گذارم... سرش را بلند می کند و به چشمانم زل میزند... اما اخم هایش دوباره در هم می رود، با لحنی که پر است از نگرانی، می گوید: دختر تو چرا انقدر سردی؟

دستش را توی آب می کند و می گوید: این آب که یخه تو چه جوری توش خوابیدی؟

ولش کن خوبه... من عادت دارم-

...حوله ای از توی کمد داخل حمام بر می دارد و می گوید: یاالله بیا بیرون بسه هر چقدر حموم کردی

!مهرداد انیت نکن من آب سرد رو دوست دارم... تازه خود حموم گرمه-

دستم را می گیرد و بی توجه به اعتراض من بلند می کند. حوله را روی دوشم می اندازد و همان طور که مرا به بیرون از حمام هدایت می کند می گوید: به جای اینکه کیسه ی آب گرم بزاری رفتی تو آب یخ خوابیدی؟ دو دقیقه دیگه هم از دل درد به خودت می پیچی

روي كاناپه ي کنار تخت درازم مي نشينم. حوله را محکم تر دورم مي بپچد... با انگشت ضربه ي آرامي به بيني ام مي زند و مي گويد:

همين جا بشين تا به شمسي بگم بياد ملافه ها رو عوض کنه، تا راحت استراحت کني-

نه نه-

با تعجب به سمتم بر مي گردد و مي گويد: رو همين ملافه هاي کثيف مي خوي بخوابي؟

... سرم را پايين مي اندازم و مي گويم: نه... يعني بزار خودم جمعشون کنم... به کسي نگو خجالت مي کشم

کنارم روي كاناپه مي نشيند، در آغوشم مي کشد و مي گويد: آخ فداي اين صورت سرخت بشم... خانوم شدن که خجالت نداره

... سرم را در گودي گردنش فرو مي کنم و مي گويم: اذيت نکن مهرداد! خودم جمع مي کنم

بلند مي شود و خودش ملافه را باملافه ي تميز عوض مي کند. روي تخت مي نشيند و مي گويد: خوبه؟ راضي شدي؟

سرم را تکان مي دهم. با دست روي ران پايش مي زند و مي گويد: حالا بدو بيا بغلم يکم استراحت کن

به سوي آغوشش پرواز مي کنم... نفسم... به نفسش بند شده!... روي تخت درازم مي کند... حوله ي خيش را باز مي کند و پتوي گرم را روي تن يخ زده ام مي کشد و مي گويد: بارش... چرا مي خوي قرص بخوري؟

سرم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم: مهرداد ما هنوز يك روزم از ازدواجمون نمي گذره... تو چرا انقدر عجله داري؟

من سي و يك سالم هم تموم شده... بخوي سر انگشتي حساب کني زيادم عجله ندارم... خب چه ايرادي داره بذاريم هر موقع خودش - شد... اتفاق بيوفته؟

خودم را بالا می کشم و در چشمان برافش نگاه می کنم و می گویم: مهرداد من هنوز خودم بچه ام... هنوز با این دنیا غریبه ام... نمی توانم تصور کنم که بخوام مسئولیت یک بچه رو هم تحمل کنم... اینبار من ازت می خوام... بهم زمان بده... قول می دم وقتش که شد... خودم ازت بخوام... لطفا بهم زمان بده

گونه ام را می بوسد... دستش را دراز می کند و از میز کنار تخت بسته قرص و یک لیوان آب به دستم می دهد و می گوید:

...پس قول بده زیاد طول نکشه-

سرش را روی بالشت می گذارد و می گوید: دوست دارم بهش دوران کودکی رو بدم که خودم هیچوقت نداشتم

سرم را بازو اش می گذارم و برای اینکه جو عوض شود می گویم: می دونی من چی دوست دارم?... اینکه به عکس بزرگ از خودم و خودت روص سقف بچسبونیم... تا هر وقت کنار هم دراز می کشیم... ببینیم که چقدر خوشبختیم

دستش را به حالت نظامی روی پیشانی اش می گذارد و می گوید: اطاعت می شه سرورم

...آغوش... آرامشبخش است... مثل یک جام شراب ناب شیراز به خلسه دعوت می کند... مثل کرخی قرص دیازپام... خوابم می کند

عادت کرده ام... به راحتی این خانه عادت کرده ام... به اینکه صبح ها از خواب بیدار شوم و ببینم باز هم بی سر و صدا به کار رفته تا من از خواب بیدار نشوم! عادت کرده ام... به اینکه چشمانم را باز کنم و تصویر چشمان مهربان مهرداد را روی سقف ببینم! عادت کرده ام از شمسی خانوم خواهش کنم که کارهای خانه را به من بسپارد و او با لهجه ی شیرینش بگوید:

...آقا گفتن یا استراحت کنین یا برین دیدن باران و باباتون-

عادت کرده ام به زنگ های مکررش... به نگرانی اش بابت اینکه لباس گرم بپوشم... به نگرانی اش بابت اینکه با آب سرد حمام نکنم... عادت کرده ام... باران هم نفسش به او وابسته است... با تمام کودکی اش تفاوت محبت واقعی را می فهمد

پدر هم... برای شادی ام خوشحال است... نامزدی مریم و امیر است... مهرداد درگیر کار های شرکت است و من با محمد به تالار می روم... کت دامن شیری پوشیده ام... دامنش بالای زانو و تنگ است... برای دیدن مهرداد ذوق زده ام... این اولین مهمانی ست که به... عنوان زن مهرداد ظاهر می شوم

کنار عزیز می نشینم... عزیز مرا به همه ی مهمان ها معرفی می کند اما از مهرداد... خبری نیست... باران کوچولو روی پایم نشست و مدام غر می زند... خودم هم کلافه ام! مو های طلایی اش را در دست می گیرم و می گویم

... باران بیا خودم ببرمت دشتویی عزیزم-

رویش را از من بر می گرداند با پا روی زمین می کوبد و می گوید

نمی خوام... می خوام با عمو مهرداد برم -

عزیز با مهربانی می گوید

چی کارش داری مادر خب بزار با مهرداد بره... هر جا باشه الان میاد-

موهایم را که با فر درشت آزادانه دورم ریخته ام روی یک شونه جمع می کنم و می گویم

عزیز می دونین که وضعیت باران چه جوریه... نباید یک ذره هم صبر کنه-

باران را در آغوش می کشم و می گویم

... باید بریم باران-

حفظ تعادل با کفش های بلندی که پوشیده ام و دست و پا هایی که باران میزند... کار سختی ست... باران گریه می کند و می گوید

!! ولم کن آجی بارش... می خوام با عمو مهرداد برم-

بارانم انقدر تکون نخور خواهری، عمو معلوم نیست کی بیاد... برات خوب نیست منتظر بمونی-

جمله ام تمام نشده، دستي باران را از آغوشم جدا مي كند، سرم را بلند مي كنم و مهرداد را رو به رويم مي بينم... شلوار جين تيره و تنگي پوشيده با كت آبي نفتي تيره و بلوز صورمه اي چسب... عطرش تلخ و بوي شيرين توتونش مثل هميشه نفس گير است. با لبخند مي گويم

!سلام آقا... چقدر دير اومدي-

نگاهي به سر تا پايم مي كند و اخم هایش در هم مي رود، بوسه اي روي موهاي باران مي زند و مي گويد

عمو چرا گريه مي كني؟-

دستش را در دست مي گيرم و به جاي باران كه سرش را روي شونه ي مهرداد گذاشته، مي گويم

... مي خواست بره دسشويي... با من نميومد... مي خواست منتظر تو بشه... منم نداشتم... وضعيتشو كه مي دوني-

... نگاه سردش را به چشمانم مي دوزد و سكوت مي كند... به انتهاي راهرو باريك كنار تالار مي رسيم، باران را زمين مي گذارد

باران كه وارد دسشويي مي شود، مچ دستم را محكم مي گيرد مرا به سمت خودش مي كشد... دردم مي گيرد. زير لب از درد ناله مي كنم. كمرم را بين دو دستش مي گيرد و فشار مي دهد... از شدت درد لبم را به دندان مي گيرم

!به من نگاه كن-

چشمان دلخورم را به چشمانش مي دوزم، اخم هایش را بيشتري در هم مي كشد و مي گويد

!از كنارم جم نمي خوري... آگه مريم و امير واسم عزيز نبودن همين الان بر مي گشتم-

چرا؟-

پوزخندي مي زند و مي گويد

چرا شو تو خونه بهت مي گم-

کمرم را که رها مي کند به حالت قهر به سمت سالن قدم بر مي دارم که دستم را از پشت مي کشد و زیر گوشم با خشم مي گوید

گفتم از کنارم تگون نمي خوري...وگرنه همين الان بر مي گرديم-

سر جايم مي ايستم اما رويم را به سمت او بر نمي گردانم. باران دوباره خودش را در آغوش او مي اندازد...از اينکه تا اين حد تشنه ي محبت است...دلَم مي لرزد

دوباره کنار عزيز مي نشينم...مهرداد هم روي صندلي کنارم جاي مي گيرد. کتَش را در مي آورد و با حرص روي پايم مي ...اندازد...جشن و پايبوبي تا نيمه هاي شب ادامه دارد...هرچه مريم و محمد اصرار مي کنند براي رقص از جايمان بلند نمي شويم

آخرين رقص شب اعلام مي شود. اينبار مريم حاضر به شنيدن جواب رد نيست! با اصرار دستم را مي کشد و به مهرداد مي گوید

اگه بلند نشي بارشو مجبور مي کنم با محمد برقصه ها-

چشم غره اي به مريم مي رود...باران را که در آغوشش به خواب رفته به پدر مي سپارد...کت روي پايم را روي بارن مي ...اندازم. مچ دستم را محکم فشار مي دهد و به سمت سکوي رقص هدايتم ميکند

دستانش را دور کمرم حلقه مي کند سرم را روي سينه اش مي گذارم و به اندازه ي تمام ابديت ...عطر تنش را جرعه جرعه مي نوشم...زیر گوشم مي گوید

مي شه بريم خونه شام بخوريم؟-

سرم را بالا پايين مي کنم. آهنگ که تمام مي شود سريع حاضر مي شويم...براي مريم و امير آرزوي موفقيت مي کنيم و از تالار ...خارج مي شويم. با سرعت سرم سام آوري رانندگي مي کند

!جرات اعتراض...ندارم

ماشین را نزدیک در عمارت پارک می کند. قبل از اینکه کامل از ماشین پیاده شوم دست را می گیرد و بی توجه به کفش های بلندم... کشتان کشتان به اخل خانه هدایت می کند

وسط نشیمن دستم را با شدت رها می کند. شالم دور گردنم می افتد و موهایم دور شانم ام آزاد می شود. با قدم های سریع به سمت اتاق... خواب می رود

! نفس عمیقی می کشم تا به اعصاب مسلط شوم... تا این بغض گیر کرده در گلو را قورت دهم

مانتو ام را در می آورم.. از آشپز خانه يك لیوان قهوه که طبق معمول شمس خانوم آماده کرده را توی فنجان می ریزم و به اتاق می روم.

... روی تخت نشسته و دستانش را لای موهایش گره زده! دکمه های جلوی پیراهنش باز است

دلم ضعف می رود برای در آغوش کشیدن هیبت مردانه اش... قهوه را روی میز کنار تخت می گذارم و می گویم

برات قهوه آوردم... مثل همیشه اسپرسو... تلخ... بدون شکر -

زیر لب تکرار می کند

بدون شکر... تلخ -

به یکباره بلند می شود با دست به زیر فنجان می کوبد و آن را روی زمین می ریزد و فریاد می زند

تو فکر کردی من انقدر بی غیرتم که همه ی اتفاق های امشب رو با يك فنجان قهوه فراموش کنم؟ -

با صدایی آهسته اما رسا می گویم

كدوم اتفاقا؟ مگه چي شده كه از اول مراسم نمي شه با يك من عسل خوردت؟-

با يك قدم خودش را به من مي رساند. دستم را مي كشد و جلوي آينه مي ايستد، با صداي بلند مي گويد

دامنت رو ببين تا كجاست؟ من انقدر بي غيرتم كه پاهاي زن منو... زن مهرداد رستگارا رو هر كس و نا كسي ببينه؟-

شانه ام را در دست مي گيرد و محكم فشار مي دهد و مي گويد

!اين تاپه زير اين كت؟ رنگ لباست انقدر روشنه كه هر خري لباس زيرت رو مي بينه-

به سمت جلو هلم مي دهد... دستم را به ميز آرايش مي گيرم تا زمين نخورم. بغضم را فرو مي دهم و مي گويم

چرا نيومدي؟ اونروزي كه كلي گفتم بيا بريم من لباس بخرم چرا باهام نيومدي؟-

عريده مي زند

كار داشتيم بفهم! من نيام تو بايد هر اشغالي كه دستت اومد بخري؟-

كتم را در مي آورم در دست مي گيرم و با صداي بلند اما مهرباني مي گويم

اگه امروز زودتر ميومدي خونه و ازم مي خواستي اين لباس و نپوشم... نمي پوشيدم-

با دست به كت توي دستم اشاره مي كنم و مي گويم

اين كت اخم هاي تورو تو هم كشيده؟-

اكت را روي قهوه هاي ريخته شده كف اتاق پرت مي كنم

تاپ طوري زير كت را در مي آورم و مي گويم

پوشيدن اين تاپ عصبيت کرده؟-

تاپ را با قيچي روي ميز پاره مي كنم و به گوشه ي اتاق پرت مي كنم و مي گويم

مي گفتم... فقط ازم مي خواستي... شك نكن نمي پوشيدم... من اگه اين لباس ها رو پوشيدم براي تو بود... براي اين بود كه تو چشم -
تو زيبا جلوه كنم

. كفش هايم را در مي آورم و هر كدام را به يك گوشه ي اتاق پرت مي كنم... رو به رويش مي ايستم

آرام تر شده... اين را از برق ساحل چشمانش مي فهمم... صورتش را بين هر دو دستم اسير مي كنم و مي گويم

اكتافيه تو بگي... فقط لب تر كني... ديگران برام هيچ ارزشي ندارن-

...بوسه اي از لبانش مي گيرم... چشمانش خمار شده

دستم را روي زيب پشت دامنم مي گزارم و مي گويم

اكتاهي اين دامن اذيتت کرده؟ اراده كن ديگه نمي پوشم... اراده كن هرچي دامن رو زمينه نابود مي كنم-

دستانتش را روي دست و كمرم مي گذارد... مرا به سمت خودش مي كشد و با صدايي زمزمه وار مي گويد

يعني من اگه ازت مي خواستم... تو اينارو نمي پوشيدي؟-

:دو دستم را روی سینه ی ستبر اش می گذارم و می گویم

نه... نمی پوشیدم... مهرداد ازم بخواه... باهام حرف بزنی... بهم بگو... تا نگی من نمی فهمم چی رو دوست داری چی رو دوست -
نداری...

:صورتش را نزدیک می کند... خیلی نزدیک... نفسش لب هایم را خاکستر می کند... زیر لب می گوید

...می خوام همه چیزت مال من باشه... دوست ندارم کسی پوست لطیفه زخم رو ببینه-

:دستش را روی سرتا سر پشت برهنه ام می کشد و می گوید

!همه ی این زیبایی ها مال من... سهم من تو این زندگی همینه-

:دستم را دور گردنش حلقه می کنم، روی پنجه ی پا می ایستم و می گویم

فقط مال منم تو ام مهرداد من... مرد من-

فاصله ی لب هایمان را به هیچ می رساند و حلقه ی دستانش را دور کمرم بیشتر می کند... باز هم من هستم و اسارت گرمای بی
پایان مردی که... بیشتر از آنکه لایقش بودم مرا دوست داشت

...همه ی وجودم از ترس می لرزد! دستانم را در میان دستانش فشار می دهد

...صدای خورد شدن استخوان هایم را می شنوم

...صدای ساییده شدن دندان هایش را هم می شنوم

با خشم به صورتم زل است و منتظر شنیدن جوابی از سوی من است... عکس های ریخته شده روی زمین... سی دی شکسته شده ی
کنارش... بیانگر همه چیز است! خاطرات این چند وقت مثل فیلم جلوی چشمانم رژه می رود

جلوي در اتاق رژه مي روم!دکتر از اتاق خارج مي شود،راه عبورش را سد مي کنم و مي گويم"

چي شد آقاي دکتر؟-

سرش را با تاسف تکان مي دهد و مي گويد

!متاسفم...راه هاي درماني ديگه جواب نمي ده...بهتر دنباله کليه باشين-

"دنيا روي سرم خراب مي شود...دستان قدرتمند مهرداد دورم حلقه مي شود و از سقوطم جلوگيري مي کند

بي صبرانه منتظر رسيدن جواب آزمايش هستم اما درها به رويم بسته مي شود.همه آزمايش داده ايم... من،پدر،مهرداد...حتي همه "

"!ي خانواده ي عمو...اما جواب براي همه يکسان است!منفي

پشت در اتاقش رژه مي روم!پاهايم تاول زده! دو روز است که ثانيه اي ننشسته ام،گوشي موبايلم در جيبم مي لرزد.پيامي از نادر "

است. نوشته

"!ساعت 5 کافي شاپ...فکر کن يك خبر خوب برات دارم-

:رو به روي نادر توي کاف شاپ نشسته ام.فنجان چايي که با آرامش مي خورد را از دستش مي گيرم و مي گويم"

براي چي منو کشوندي اينجا؟-

:لبخندي مي زند و مي گويد

براي باران کليه پيدا شده-

:تمام شادي که در وجودم مي نشيند با شنيدن ادامه ي حرفش نقش بر آب مي شود

...!کلیه ی من-

کاري را مفت انجام نمي دهد... در چشمانش زل مي زنم و بي پرده مي گويم

در ازاش چي مي خوي؟-

دستم را در ميان دستانش مي گيرد و مي گويد

عشقت رو-

:انتظار شنيدن اين حرف را ...ندارم! دوباره به صندلي تکیه مي دهد و مي گويد

...شاید باورت نشه اما...عاشقت شدم! گذشته رو فراموش کن...با من ازدواج کن!از مهرداد طلاق بگیر،برام ذره اي مهم نيست-

بوي قهوه که زیر شامه ام مي پيچد تهوع شدیدی به سراغم مي آید!به سمت دسشویی مي دوم!حامله ام!دیروز در بیمارستان آزمایش
دادم...

...بیماري باران هم از شدت شادي ام کم نکرد!تصميم داشتم بعد از بهبود باران جشني دو نفره ترتيب دهم

روي صورتم آب مي پاشم...بي توجه به لرزي که در بدنم نشسته به سمت ميزي که نشسته بوديم مي روم...رفته است!گوشي موبایلم
باز هم مي لرزد...بیامش را باز مي کنم

"!همه چیز به تو بستگی داره...فردا بیا خونه ام...منتظرتم عزیزم-

فصل دوم: بغض دریا

کجا می ری چشم آبی من؟"

قلبم از محبتش... به درد می آید... جایی نمی روم زندگی. من... می روم عشقم را حراج کنم!... جایی نمی روم که... می روم غرور و
!غیرت مردانه ات را... بر باد دهم

...میرم یکم قدم بزدم-

از پشت در آغوشم می کشد و می گوید

...بارش غصه نخور... باران خوب می شه بهت قول می دم-

!می دانم... می دانم که باران خوب می شود... من و تو اما... دیگر خوب نخواهیم شد

... زنگ خانه اش را فشار می دهم... دم در منتظرم ایستاده... وارد می شوم

روسری ام را در می آورد... موهایم را در دست می گیرد و بو می کشد... صدای خوردن شدن قلب مهرداد را می شنوم... اما خودم را
!به کری می زنم

با دست به سمت مبل ها هدایت می کند و می گوید

به خونت خوش آمدمی-

!قلبم درد می کند... هجوم زهر تلخ خیانت ضربان سیسئل و دیاسئل قلبم را به بازی گرفته است

نفس عمیقی می کشم و می گویم

!کارای طلاق طول می کشه... باران اونقدر زمان نداره-

روي مبل رو به رو مي نشيند... پاي راستش را روي پاي چپش مي گذارد و مي گويد:

از كجا مطمئن بشم كه بعد عمل باران زير حرفت نمي زني؟-

انتظارش را داشته... در چشمانش زل مي زنم... سعي مي كنم احساسش را... البته اگر احساساتي داشته باشد، به بازي بگيرم... با لحنی اغواگر كه حاله خودم را به هم مي زند، مي گويم

من... دوست دارم... همیشه داشتم... اين تو بودي كه منو نخواستی... حتي اون موقع كه بهم پیشنهاد ازدواج دادی از رو عشق - نبود... براي پول بود اما اين بار فرق مي كنه تو عاشقمی... در اولين فرصت طلاق مي گيرم... چرا بزمن زير حرفم؟

مي ايستد... دستش را زير چانه ام مي گذارد و از روي مبل بلند مي كند... در كسري از ثانيه لب هایش را روي لب هاييم مي گذارد... نفسم حبس مي شود... لب هایش را جدا مي كند... مي خواهم سيلبي محكمي در گوشش بكوبم... اما تصوير باران كوچكم در تخت بیمارستان، دست هاييم را به قل و زنجير بسته

:لبخند كریه‌ی روي صورتش مي نشيند و مي گويد

!حالا باورم شد-

"با سرعت نور از خانه اش بيرون مي روم

زير دوش آب ايستاده ام، اما بوي اين تعفن از تنم بيرون... نمي رود! سردی آب هم از گرمای اشکی روي صورتم روان است كم " نمي كند! در حمام باز مي شود... نيا نيا بگذار بميرم... دستانتش را دورم حلقه مي كند... فریاد مي كشم

!نكن... بزار زير آب باشم-

:حلقه ي دستانتش را محكم تر مي كند و مرا از حمام بيرون مي برد و مي گويد

داري با خودت چي كار مي کن بارشم؟-

انگو بارشم! مهرداد با من مهربان نباش! بگذار بمیرم! بگذار نابود شوم

تنم را با حوله خشک می کند. روی تخت درازم می کند و اندامم را... بوسه باران می کند... همراهیش می کنم... تنم را با روح
"پاکش در می آمیزم... اشک هایم را... پای دل تنگی ام می گذارد... مرد من این روزها عجیب از حال و روزم غافل است

پتو را روی سینه ی برهنه اش بالا می کشم... در آغوشم می کشد و می گوید"

خانومم چی شده؟ چرا امروز انقدر داغون بودی؟-

... یادم می آید... انگار دوباره در کلبه ایستاده ایم...

اگه یه روز زیر قولات زدی، چی؟ اگه تو هم دروغ گفتی، چی؟ -

هیچ وقت همچین روزی نمی آد -

در چشمانش زل می زنم و مثل این چند روز گذشته... دروغ می گویم

"نگرانانه بارانم-

مهرداد با چهره ی خندان وارد خانه می شود، در آغوشم می کشد و می گوید"

... بارش خوش خبری! یکی پیدا شد! کلیه اش به باران می خورد-

کی؟-

ولش کن قضیه اش طولانیه... اگه قضیه باران نبود همین جوری پولو بهشون می دادم اما اینجوری هم کاره اونا راه افتاد، هم -
... باران... مجبور شدم کلیه رو براش بخرم... پاشو بریم بیمارستان

دنیا دور سرم می چرخد... کسی که به باران کلیه می دهد... نادر نیست... من چه کردم؟ من با خودم و مهرداد چه کرده ام؟ گفته بود به من اعتماد کن... گفته بود به من بسپار! چرا باورش نکردم؟ چرا؟

زنگ در و موبایلم با هم به صدا در می آید

حس خوبی ندارم. ضربان قلبم بالا گرفته. دلم سیاه است

مهرداد به سمت در ورودی می رود... با دستان لرزانم پیام را باز می کنم

می دونستم داری بازیم می دی... اقا جون سه ماه مهلت داده بود... یا ازدواج با تو، یا همه ی اموالش رو می بخشید به خیریه... می - خواستی بازیم بدی تا کلیه ام رو اهدا کنم و بعد بزنی زیر همه چیز؟ اما خودت بازی خوردی... فکر کنم بعد از دیدن مدارکی که الان ! به دست مهرداد رسوندم... اون طلاق می ده... غصه نخور... خودم می گیرم

سرم را بالا می آورم و به چشم های به خون نشسته ی مهرداد نگاه می کنم، این صدایی که مثل ناقوس مرگ در خانه می پیچد... صدای من است

من... دوست دارم... همیشه داشتم... این تو بودی که منو نخواستی... حتی اون موقع که بهم پیشنهاد ازدواج دادی از رو عشق "

" نبود... برای پول بود اما این بار فرق می کنی تو عاشقمی... در اولین فرصت طلاق می گیرم

این عکس هایی که در گوشه گوشه ی خانه پخش شده... عکس های من است... در حاله بوسه دادن به نادر... این موهایی که در این "عکس ها در میان دستان نادر است هم... موهای من است

ترس وجودم را در بر گرفته... لب باز می کنم تا چیزی بگویم... اما صدایی از حنجره ام خارج نمی شود... تار های صوتی ام گویا از ! کار افتاده اند

فریاد می کشد

بگو بگو اینا دروغه-

...سرم را پایین می اندازم... برق سیلی که به گوشم می زند، نفسم را قطع می کند

بگو دروغه-

!و تکرار سینوس وار سکوت من و سیلی های بی امانی که صورتم را نشانه گرفته

چشمانم سیاهی می رود... صورتم کرخ شده... اشک نمی ریزم... خون گریه می کنم! به سختی لب های خشک شده ام را باز می کنم و می گویم

مهر... داد-

:هلم می دهد... توانایی حفظ تعادل را ندارم، نقش زمین می شوم... با لگد به تنم می کوبد و می گوید

...خفه شو... خفه شو آشغال... ازت متنفرم-

پاهایم را توی شکم جمع می کنم تا فرزند کوچکم را حفظ کنم... لگد هایی که با پا به گوشه گوشه ی تنم می کوبد، چیزی از درد دلم کم نمی کند، فریاد می کشد

...خانن کثافت!... می خوام طلاق بگیرم؟ از اول اونو دوست داشتمی-

:نفسش می گیرد... می نشیند و پشتش را به دیوار تکیه می دهد و می گوید

مگه قول ندادی خیانت نکنی؟-

:گریه اش می گیرد... مهرداد، مرد استوار من حق گریه سر می دهد و می گوید

.... مگه قول ندادی دروغ نگی... مگه تو کلبه قول ندادی -

:سرش را از پشت به دیوار می کوبد و می گوید

آخ خدا...خدا...خدا دلم داره آتیش می گیره- -

فریاد می کشد

خدا...خدا-

و بعد صدای هق هق مردانه ی او و نفس های بی جان من است که سکوت را می شکند

سمفونی که تا چند ساعت ادامه دارد...از خانه بیرون می رود...با اندام خمیده اش از کنارم می گذرد... آرام و بی صدا تن بی جان خود را روی زمین می کشم تا به تلفن برسم .دستم می لرزد .چند بار شماره را می گیرم تا موفق می شوم . با دومین زنگ گوشی را برمی دارد

...الو...الو-

بارش؟ چرا جواب میدی؟-

و باز مهر سکوت از لبانم باز نمی شود . از ناتوانی خودم گریه ام می گیرد. صدای هق هق گریه ام به آن طرف خط می رسد

بارش؟چرا گریه می کنی تورو خدا جواب بده-

...مریم-

..و باز هق هق بی امان اشک هایم

جون مریم جواب بده-

گویی تلاش برای صحبت کردن توان باقی مانده ام را هم از من می گیرد.با صدایی گرفته می گویم

... همه چیز تموم شد-

گوشی تلفن از دستم رها می شود. صدای نگران مریم از اون سوی خط شنیده می شود

..چی میگي بارش؟.. الو.. الو-

...چشمهائیم باز است اما نای سخن گفتن ندارم. تلاشم برای باز نگه داشتن پلک هایم بی ایده است

چند وقت است که از حال رفته ام؟ نمیدانم؟! یعنی زمان دیگر مفهومی ندارد. روز، شب، دیر، زود، حال بد من جاودان است. چشمانم را باز می کنم

مریم و امیر با چشمانی پر از تشویش، پر از پرسش، مرا می نگرند. دستم را تکیه گاه کرده و خودم را کمی بالا می کشم. درد مهمان ناخوانده ی تنم می شود و دستانم... دستانم بی وقفه می لرزد. مریم بی قرار است، بغض کرده، این را از لرزش صدایش می فهمم

مریم-چی شده بارش؟ مهرباد این بلا رو سرت آورده؟

نمیتوانم سخنی بگویم، اشک حلقه شده در چشمانم بهترین پاسخ است

مریم-چه جور دلش اومد؟ اون حق نداشت... الان زنگ می زنه به اون اشغال و حقتو می زارم کف دستش

مریم، مریم عزیزم حق به جانب به کجا می روی؟ چه کسی را می خواهی مؤاخذه کنی؟ مهربادی که نابود شده؟

:امیر حرف چشم هایم را می خواند، گوشی را از دست های لرزان مریم می گیرد و با صدای همیشه آرامش می گوید

عزیزم يك لحظه آروم باش ببینیم چی شده؟! بارش خانوم، می خوای با پدرت تماس بگیری؟-

با حرکت سر جواب منفي مي دهم.خودش مي داند چه سوال بي موردې پرسیده، پدر من، این روز ها درد کدام فرزندش را تسکین دهد؟مریم کلافه است، همیشه بي تحمل بود

بارش لال موني گرفتې؟بگو چي شده؟-

باز به دنياي خيال سفر مي كنم((چرا این درد آرام نمي شود؟نكند بچه آسيبي ديده؟اما من آرام مني كه ديروز از شادي وجود این كودك در پوست خود نمي گنجيدم،چرا حتي ذره اي نگران نبودش نيستم؟ این صدا كه در دل من فریاد مي كندكاش مرده باشد و وارد این زندگي نشود،چيست؟چرا از این فكرهاي شوم دچار عذاب وجدان نمي شوم؟صداي ديگري درگوشم مي گوید:وجدان؟تو اگر وجدان داشته با پنهان كاري مهرداد و زندگيت را به نابودي نمي كشاندي؟و باز صداي ديگري كه مي گوید: خدایا تو از دل من خبر داري،تو مي داني كه هيچكس جز مهرداد پا در قلم نگذاشته.خدایا هر كه جاي من بود چه مي كرد؟پاي جان پدرم در میان بود.پدرم،امانت مادرم،مادري كه بي صدا زيست و بي صدا رفت.خدایا تو كه از دلم خبر داشتهي... «فقط من و خدایي من از آنچه در»(قلب من مي گذرد خبر داريم.(نامه هاي عاشقانه ي يك پيامبر

با سوزش شديد صورتم به خودم مي آيم.صداي اعتراض آميز مریم -اولين چيزي ست كه گوشم را نوازش مي دهد

مریم-امير چي كار مي كني؟نكنه احساس كردي كم كنگ خورده؟

امير-من هزار مورد اينجوري تو ارژانس ديدم، مي خواستم از شك خارج بشه

...يه ليوان اب هم همين كارو مي كرد لازم نبود بزني كبود ترش كني-

با این وجود گویا سيلی امير هوشيارم مي كند.بلاخره مغزم قدرت تجزيه تحليل پيدا کرده است.این بار امير با لحنی كه پشيماني در آن موج ميزند،مي گوید

بارش خانوم حالتون خوبه؟چه اتفاقي افتاده؟-

سرم را پايين مي اندازم گويي او و همه ي عالم مي دانند كه گناهكارم. صدایم از ته چاه مي آید

امير آگه مي شه چند لحظه برو بيرون با مریم كار دارم بعد همه چيزو برات تعريف مي كنم-

. امیر بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون می رود

مریم با نگاه پرسشگرش منتظر شنیدن حرفی از سوی من است. توانم را دوباره باز یافته ام، میدانم که این قدرت هم گذراست، با این حال خیلی جدي به مریم نگاه می کنم و می گویم

می دونم الان منتظری همه چیزو برات تعریف کنم اما قبلش باید من رو معاینه کنی-

امیر معاینه ات کرد، نگران نباش جایبت نشکسته سرت هم آسیب ندیده-

:آه مریم، الان تنها چیزی که ذره ای نگرانم نمی کند حال خودم است. زیر لب می گویم

مریم.... من حامله ام -

:شوق چشمانش در لحظه ای جایش را به نگرانی و خشم می دهد

چی؟ کی فهمیدی؟ اون دیوونه هم خبر داره و این بلا رو سرت آورده؟-

:در حالی که به سختی لباس خود را در می آورم تا لباس معاینه را بپوشم می گویم

..نه؛ من خودم تازه فهمیدم، می خواستم به جوری بهش بگم که خاطره ی خوشش همیشه تو ذهنش بمونه که-

از یادآوری اتفاقات لب به سکوت می گیرم و مریم معاینه را شروع می کند

از یادآوری اتفاقات لب به سکوت می گیرم و مریم معاینه را شروع می کند

:کارش تمام می شود و آرام پشت میزش می نشیند و می گوید

یه معجزه بوده که آسیب ندیده، اما خطر هنوز رفع نشده باید حداقل یه هفته استراحت مطلق داشته باشی-

:بغضم رو فرو می دهم، باید قوی باشم

مریم... باید کمک کنی-

تو جون بخواه-

این حتی از اونم سخت تره... می خوام... می خوام کمک کنی بچه رو بندازم-

مریم با چشمانی گشادشده که حاکی از تعجب است و دهانی که باز شده است اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی آید، مرا نگاه می کند، سرم را پایین می اندازم و ادامه می دهم

می دونم حتما فکر می کنی دیوونه شدم، اما حتی ذره ای شك ندارم-

فکر کنم امیر درست حسابی معاینه ات نکرده مطمئنم سرت آسیب دیده، ببین حالا درسته-

...مهرداد به غلطی کرده اما انداختن این بچه راه حل هیچی نیست

:حرفش را قطع می کنم... مثل همیشه طاقت نصیحت ندارم

مسئله اون نیست-

:مثل همیشه از کله شقی من حرص می خورد

پس بگو مسئله چیه که انقدر مخت تعطیل شده؟-

:همه چیز را برایش تعریف می کنم و هردو لب به سکوت می گیریم. بلاخره مریم سکوت را می شکند و می گوید:

تو اینا رو برای مهرداد هم گفتی؟-

اون بهم فرصت نداد. حرف های نادر، عکس ها، صدای ضبط شده ی من... نادر به هدفش رسید زندگی و نابود کرد و من تو این -
!نابودی کمکش کردم

...ولی آگه مهرداد بدونه اصل ماجرا چیه-

چی می گی مریم؟ مهرداد آگه زره ای به من اعتماد داشت حداقل فرصت صحبت به من می داد. تازه مگه دروغه؟ دلیلش مهم -
نیست. مهم نیست داشتم فیلم بازی می کردم. مهم اینکه... خواسته یا ناخواسته... من یکجور هایی به مهرداد خیانت کردم... مهرداد از اول
هم بدبین بود. الان حرف خود خدا رو هم قبول نداره چه برسه به من و تو، برای اون دلیل و برهان مهم نیست... پس امید الکی به من
!نده

...اما این بچه-

ما دیگه هیچ آینده ای با هم نداریم. من نمی خوام این بچه تو به زندگی پر دعوا و تنش باشه یا حتی آگه طلاق بگیریم از وقتی چشم -
باز کنه تو کش و قوس خونه ی مامان و باباش باشه تازه اینا بهترین حالتشه، فکرشو بکن شاید اصلا مهرداد نخواد ریخت این بچه رو
...ببینه یا حتی شاید این بچه رو از من بگیره

مهرداد همچین آدمی نیست-

مهرداد آدمی نبود که دست رو من بلند کنه اما اون دیگه مهرداد سابق نیست مریم، نادر رو نقطه ضعف مهرداد دست گذاشت. منم -
نمی تونم تحمل کنم مهرداد حق داشت ناراحت بشه... حرمتی بین ما دو تا باقی نمونده... نمی شه ادامه داد

حرف هایی که می زنی پتک حقیقتی است که بر سرم فرود می آید. باین حال تصور زندگی بدون مهرداد همچنان غیر ممکن است. زیر
لب زمزمه می کنم

دیگر، در قلب من، نه عشق، نه احساس

دیگر، در جان من، نه شور، نه فریاد

دشتم، اما در او نه ناله ی مجنون

کوهم، اما در او نه تیشه ی فرهاد

(فریدون مشیری)

دست هایش را در هم گره می زند. می داند حرف هایم درست است اما باز هم می خواهد مخالفت کند

بازم می گم این ها دلایل کافی واسه سقط جنین نیست -

تو فکر می کنی واسه من آسونه؟ تو می دونی وقتی فهمیدم چه حال خوشی داشتم؟... خدا می دونه کم مونده بود از خوشحالی تو -
از مایشگاه جیغ بکشم... مریم من تصمیم خودم و گرفتم نمی گم خودت اینکارو بکن می دونم آگه بفهمن پروانه ات رو از دست
! میدی. ازت شنیده بودم که کسی رو میشناسی که این کارو می کنه، واسه فردا برام وقت بگیر

مرغ من یک پا دارد، این را می داند، سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید

...هنوز وقت داری چه عجله ای داری، یکم بیشتر فکر کن-

می ایستم و در حالیکه تمام سعیم را می کنم تا نقش زمین نشوم می گویم

...من می توئم تا آخر عمرم فکر کنم اما هیچی عوض نمی شه ! حالا آگه می شه منو برسون خونه-

کمی مکث می کنم و ادامه می دهم

..نمی خوام یک کلمه از این حرف ها به گوش مهرداد برسه، آگه اون منو به این چشم می بینه بهتر تا آخر عمر زجر بکشه-

و در دل به این فکر میکنم که چه طور وقیحانه هنوز در گوشه ای از قلبم حق را به خودم می دهم. تلوتلو خوران به سمت در حرکت می کنم، چشمانم سیاهی می رود و دستان مریم تکیه گاهم می شود

هر لحظه که به خانه نزدیک تر می شویم در دل آرزو می کنم که ای کاش از حال بروم حتی دقایقی بی خبری از این روزها خود موهبتی ست

...جلوی خانه از ماشین امیر پیاده می شویم. خانه ی تولد و مرگ عشق مهرداد... با کمک مریم از بین باغ می گذرم

وارد خانه که می شویم آه از نهاد مریم بلند میشود، گویی تازه به عمق ماجرا پی برده است. سالن اصلی در سکوت و تاریکی فرو رفته، به کمک مریم به یکی از میزها که هنوز سالم مانده است تکیه می دهم

قبل از اینکه مریم چراغ ها را روشن کند فضایی خانه با نور اندک اباژور کنار مبل ها روشن می شود. مهرداد با قیافه ای ژولیده به ما نگاه می کند، بی اختیار با دیدن چشمانش لرزش شدیدی به اندامم می افتد که از چشمان تیز بینش مخفی نمی ماند

پوزخند میزند، زهرخندی تلخ و سرد. تمام تنم یخ می بندد

:از جایش بلند می شود و در حالیکه به سمت ما می آید با صدایی که از خشم می لرزد رو به من می گوید

چیه؟ انقدر می ترسی که واسه خودت محافظ آوردی؟-

و پوزخندی دیگر... نیم نگاهی به مریم میکند و دوباره نگاه خشمگینش را به من میدوزد. مریم که تا آن لحظه به ویرانه ای که زمانی بر از گرما و عشق بود، نگاه می کرد، صدایش را صاف می کند و می گوید

با اون حالش ولش کردی نگفتی اتفاقی واسش بیفته؟ تو چت شده مهرداد این دختر چقدر جون داره که این بلا رو سرش آوردی؟ هان؟-

با ریموت توی دستش بقیه چراغ ها را روشن می کند و زیر نور می ایستد، با دیدن رگ های بیرون زده ی گردن و چشمان سرخش بیشتر رعشه بر اندامم می افتد

نفس های عمیقی که می کشد همچون تند بادی بید مجنون تنم را می لرزاند. مریم با چشمانی که گویی از دیدن این مهرداد جدید متعجب است به او نزدیک میشود... او را بو میکند... چینی در ابروانش می افتد

مهرداد تو چه غلطی کردی؟ کبریت بکشن آتیش می گیری-

با دو دستش مهرداد را که خنده های مستانه سر داده عقب میزند و به سمت میزی که مهرداد قبل از رسیدن ما روی آن نشسته بود میروود و می گوید

چند بطری از این زهره ماری ها خوردی؟ مگه امیر نگفت دیگه نباید لب بزنی؟-

مهرداد مست مست تلو تلو می خورد ، اصلا گویی حرف های مریم را نمی شنود .. رو به او می کند و می گوید

... راستش رو بگو مریم، چقدر با هم به ریش سادگی من می خندیدین؟ مهرداد رستگارا با اون دبدبه و کبکبه عاشق دختری شده که-

مریم حرفش را قطع میکند و می گوید

انقدر چرت و پرت نگو تو هیچی نمیدونی مسائل اونجوری که تو فکر می کنی نیست-

و باز هم مهرداد است و آن پوز خندی که گویا جزء جدا نشدنی صورتش گشته است

... متأسفانه من همه چیز و دقیق می دونم از منبع اصلی شنیدم-

...مهرداد اونجوری-

مهرداد با صدایی که بیشتر شبیه فریاد است میگوید

مریم! ... ادامه نده تا بیشتر از این روم بهت باز نشه -

دستی لای موهایش می کشد و ادامه میدهد

یادته چقدر التماسش می کردم که بچه دار شیم من ستم زیاده؟! این خانوم می گفت هنوز زوده..باید خودمو بزرگ کنی... خب راست - می گفت دوست داشته بچه اش از مردی باشه که عاشقش نه منی که بازیچه ی انتقامش شدم.چرا با من ازدواج کردی؟چون نادر تورو دوست نداشت و واسه پول می خواستت؟

مریم-مهرداد تو مستی نمی فهمی چی میگی

اشک هایم بی اختیار بر روی گونه هایم می ریزد.شوری این اشک ها به تلخیه آب دریا می ماند

مرد من با قدمهای شل شده نزدیکم می آید و چانه ام را در میان دستانش فشار می دهد،در عالم مستی هم دستانی قوی دارد

می دونی حالا باهات هم عقیده ام خدا رو شکر که از تو بچه ندارم-

صدای خورد شدن روح دیوار صوت را هم در هم می شکنند .مریم خود را بین من و مهرداد قرار میدهد ، سعی میکند قفل داستان : مهرداد را از روی صورتم باز کند صدایش از زور جدال سخت با او بریده بریده شنیده می شود

اجازه... نمی دم...ادیتش... کنی-

...چانه ام را رها می کند...یک قدم عقب می رود، نرو مهردادم من به همین تماس های خشمگین هم راضی ام

...مهرداد-تو کمتر از اون مقصر نیستی مریم، تو همه چیزو می دونستی و به من نگفتی؟تو می دونستی بارش نادر رو می خواد

چیزی که وجود نداشت رو می گفتم؟-

صورت مهرداد از خشم بنفش می شود، مشتش بر روی میزی که من بر آن تکیه دادم فرود می آید..امروز هر کلامش با فریاد توام است:

!!! معنی چیزی نیست رو هم فهمیدیم . ببینم داری به من دروغ می گی یا این خانوم به ظاهر مظلوم واسه توام فیلم بازی کرده؟ - چقدر گفتم زندگی آروم منو به هم نزن اما نداشتی...کی از من خر تر؟...تو هم مقصری مریم تو اونو فرستادی تو شرکت،تو و

محمد! تو که می دونستی اون عاشق اون آشغال، چرا وقتی گفتم عاشق بارش شدم حقیقت رو به من نگفتی؟ چرا گفتی بهش فرصت... بده... لعنتی چرا وقتی مثل مار هر روز دم شرکت و ایمیتاد گفتم برو حرفاشو گوش بده

آه مریم عزیزم چقدر به خاطر من توهین شنیدی و دم نزدی؟ تا کی می خواهی لب به سکوت بگیری؟ برای چه کسی؟ لب های خشکم را باز می کنم و این بار من به دفاع از مریم می گویم

مهرداد اون تقصیری نداره منم فقط اودم و سائلم رو بردارم بی سر صدا از زندگی می رم بیرون-

برق خشم را در چشمان مهرداد می بینم.. مست است اما قدم هایش در نگاه من محکمترین گام ها ست، از ترس خودم رو به دیوار می چسبانم

در مقابل می ایستد، بازوهایم را با دو دست قدرتمندش می گیرد و تن دردناکم را از زمین بلند می کند می گوید

کجا به سلامتی؟-

فشار دستانش زیاد است و تن من کوفته تر از آن است که تحمل کنم، اشک در چشمانم حلقه می زند... برای هزارمین بار در یک روز... آرزوی مرگ می کنم... می خواهم زجه بزنم اما تنها صدایی که از گلویم خارج می شود یک آخ آرام است

باز با هزار تقلای مریم که می گوید "مهرداد، جون عزیز و لش کن" مرا بدون هیچ احتیاطی رها می کند، تلاشم برای حفظ تعادل... بی فایده است... نقش زمین می شوم

کوچکترین توجهی نمی کند

رو به مریم با لحن تهدیدآمیزی می گوید

دفعه ی آخرت باشه به خاطر این هرزه ، جون عزیز رو قسم می خوری-

خشم همه ی وجودم را فرا می گیرد. تاکیدش روی هرزه در گوش هایم زنگ می زند... همچون ناقوس مرگ... شنیدن این کلمه از دهان مهرداد برایم گران تمام می شود... خیلی زیاد... مهرداد حتی حاضر نیست برای یک لحظه فرصت صحبت را به من بدهد

با زحمت از روی زمین بلند می شوم با بلند ترین صدایی که در توان دارم او را خطاب قرار می دهم

حالا این هرزه می خواد از زندگیته بره، به زن خراب رو واسه چی می خوای تو خونت نگه داری؟ می رم مهرداد همین امروز هم -
می رم

...تکلیدم روی امروز در گوشش زنگ می زند..برایش گران تمام می شود...خیلی زیاد

رگ های گردنش از قیل هم متورم تر شده تا به خودم می آیم اندام تنومندش که ریزنقش بودن مرا بیش از پیش به رخ می کشد، مقابلم قرار می گیرد، به چشمهای پر از اشکم می نگرند اما دیگر دلش نمی لرزد...دیگر با دیدن اشک هایم بی قرار نمی شود، صدایش از شدت خشم می لرزد

می خوای بری پیش عشقت؟-

...مهرداد بهت اجازه نمیدم هرچی می خوای بگی-

نه خب بگو کجا با این همه عجله؟ یکم بیشتر مهرداد بیچاره رو عاشق و خام خودت می کردی بعد می رفتی؟ به جوری می رفتی که -
دیگه کامل دیوونش کنی خانوم بکتا

تمسخر و تنفر را می شود از تک تک کلماتش حس کرد. با دستش چانه ام را با شدت فشار می دهد و سرم را بالا می گیرد. با چشم های به خون نشسته به چشم هایم خیره می شود. نعره زنان می گوید

می گم کدوم گوری می خوای بری؟-

از اینکه انقدر با لحن تحقیرآمیز با من حرف می زند عصبانی می شوم، به غرورم لگد میزند، دل و جرات پیدا می کنم. در چشمان همیشه رنگش خیره می شوم و می گویم

!به تو مربوط نیست-

صدای سیلی محکمی که به گوشم می زند با صدای فریاد مریم در هم می آمیزد و دوباره نقش زمین می شوم. مریم با صدای نسبتاً بلند
و لرزانی می گوید:

مهرداد چیکار کردی؟-

تو یکی خفه.. انگار نمی فهمی به تو ربطی نداره-

..بیشعور مگه نمی فهمی زن تو-

رنگ از چهره ام می پرد. از تصور فاجعه ای که در شرف وقوع است ، به حال مرگ می رسم. می دانم جمله ی بعدی او چیست، با
نگاهم التماس می کنم که حرفی راجع به بارداری من نگوید با نگاهم زجه می زنم، ناله می کنم... مریم باز هم به خاطر من لب به
سکوت می گیرد

:مهرداد هم مست تر از آن است که بخواد دنباله ی صحبت او را بگیرد. این بار آرام تر رو به مهرداد می گوید

...مهرداد حال بارش خوب نیست بزار چند روزی بیاد خونه ی ما تا هم اون حالش بهتر شه هم تو آروم تر شی-

اما مهرداد من روی دنده ی لج افتاده، بازوی مریم را می گیرد و او را کشان کشان به سمت در خروجی هدایت می کند و با لحنی که
جای هیچ بحثی را باقی نمی گذارد، می گوید

تو لازم نیست تو زندگی من دخالت کنی، بارش هیچ گورستونی نمی ره فهمیدی؟ حالا تو ام برو خونت نمی خوام تا وقتی بهت -
اجازه ندادم این دُرو ور پیدات شه وگرنه برات گرون تموم می شه

و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به مریم بدهد در خانه را بررویش قفل می کند. صدای فریادهای مریم را می شنوم. شمسی خانوم و
اقا میرزا را صدا می کند تا کلید عمارت را از آنها بگیرد. اما هم من و هم او می دانیم که این خانه امروز خالی از هر کمکی ست

صدای کوبیده شدن در توسط مریم می آید ، و مرد من بی توجه به آن به آشپزخانه میرود. ته مانده ی تکیلا را توی لیوان سرامیکی
محبوب من می ریزد و لاجرعه سر می کشد. نگاهی خسمانه به من میکند و با عصبانیت لیوان را به سمت دیوار پرت میکند

پارکتها پر از خورده های خرس زرد روی لیوان می شود، قلبی که در دستان خرس بود تکه تکه می شود و هرکدام از قطعاتش یک... گوشه میریزد، مثل قلب مهردادمن

بدن بی جانم را در حصار دستانم میگیرم و بغضم را با فرو کردن ناخن در پوستم خفه میکنم. خدایا این مهردادِ مهربان من است؟ مهردادِی که شب گذشته تا صبح پیچ و تاب گیسوانم را نوازش می کرد؟

صدای التماس های مریم که به در میگوید باز هم اثری در او ندارد. با قدم های آرام به سمت من می آید، کف پاهایش که در اثر راه رفتن روی خورده شیشه ها خونی می شود، حتی خمی به ابرویش نمی آورد. انگار هیچ دردی را حس نمیکند

بازویم را در میان پنجه های قدرتمندش میگیرد و بلند میکند... کشان کشان به سوی اتاق خواب میبرتم ... روی تخت پرتم میکند... کمی آرام تر شده است. با صدایی که هنوز رگه هایی از خشم در آن شنیده می شود میگوید

بزار حرف اول و آخرم رو بزنم-

:انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکان می دهد

من طلاقتم نمی دم، نمی زارم هیچ گورستونی هم بری، پس واسه خودت نقشه نریز که بری و با عشقت زندگی بسازی، زندگی منو - نابود کردی پس مجبورت می کنم تو جهنمی که برات می سازم زندگی کنی... بارش کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی...

:پوزخندی میزند و ادامه میدهد

اما یادت نره حتی واسه مردنت هم باید از من اجازه بگیری-

:می خواهم حرفی بزنم، توضیح دهم.. توجه کنم.. انگشتش را جلوی بینی و دهانش می گیرد

هیس... بارش هیچی نگو... کاری نکن که هم تو رو بکشم هم خودم رو... امروز انقدر از عشقت حرف شنیدم که تا یه مدت فقط می - خوام همه ی عالم خفه شن

..ولی-

به ستم می آید... بقیه حرفم را می خورم. نزدیک می شود... پیشانیاش مماس با پیشانی ام می شود، اما گرمای آن را... از من دریغ می کند.

می توانم صدای نفس هایش را که به شماره افتاده بشنوم. با وجود بوی مشروب باز هم بوی عطرش شیرین و دل انگیز است، اما نگاهش... سرد و بی روح.

چشم هایم را میندوم و به استقبال یک سیلی دیگر از سوی او میروم. دور می شود روی تخت می نشیند، چشمانم را باز میکنم، با یک حرکت دکمه های مانتو ام را باز میکند و از تنم در می آورد و گوشه ی اتاق پرت می کند.

تا پم را هم از تنم می کند... انگشتانش برای لحظه ای با سرب تنم برخورد می کند... همین لحظه برای دیوانه شدن قلبم کافی ست. به بدنام نگاه میکند انگار می خواهد ببیند تا چه حد به من آسیب رسانده است.

عصبانی تر از قبل بلند می شود... با مشت به آینه ی روی دیوار اتاق میکوبد، خون از دستش روی آینه و میز میچکد و او باز هم خم . به ابرو نمیآورد، انگار نه انگار که دستش تا این حد بریده است.

صدایی در دلم فریاد میزند: به مهرداد من، آسیب نزن! بیا و تن مرا لگد بکوب، اما مهرداد من سالم باشد. اما لب هایم ... باز هم خاموش می مانند و مهرداد مرا در این خاموشی تنها میگذارد.

با باز شدن در مریم که پشت آن منتظر مانده است، سریعاً داخل می شود و مهرداد است که بار دیگر به سقف آسمان پناه می برد.

دامن کشان ز دیده ی من میروی به ناز

اما به دوستی قسم از دل نمی روی

به سرگرانی از بر من میروی، ولی

دانم ز حال غمزده، غافل نمیروی

(مهدی سهیلی)

مدتی ست، يك ساعت، دو ساعت، شاید هم فقط چند دقیقه طولانی، که روی تخت دراز کشیده ام و به سقف اتاق خیره شده ام

سقفی که سر تا سرش را پوستری از من و مهرداد در آغوش هم، پوشانده است. آن روز های خوب... آن روز های شاد... به خنده ی زیبایی مهرداد خیره می شوم

تنها دلیل من که خدا هست و،

این جهان زیباست،

:وین حیات عزیز و گرانبهاست

لبخند چشم توست

.امکان دارد که دوباره بخندد؟! نه بعید می دانم

هر چند با تبسم شیرینت،

آنچنان از خویش می روم،

!که نمی بینمش درست

...آه مهرداد، بخند... دوباره بخند عشق من

لبخند چشم تو

در چشم من، وجود خدا را

آواز می دهد

جان مرا، که دوریت از من گرفته است،

شیرین و خوش، دوباره به من باز می دهد

مریم با یک لیوان آب قند وارد اتاق می شود. روی لبه تخت می نشیند و لیوان را به من می دهد و می گوید:

بارش عزیزم بیا این رو بخور-

...با خودم هم لچ کرده ام با جنین توی شکمم بیش تر

نمی خوام-

لچ نکن بارش بخور-

:به چشمهای سیاه مریم خیره می شوم و می گویم

مریم دست مهر داد خونی شده بود، کاش مجبورش می کردی بره دکتر-

:آه می کشد ، از آنهایی که از عمق وجود بر می خیزد..از آنها که ته دل را می سوزاند

اصلا به من فرصت حرف زدن نداد، مثل برق از خونه رفت بیرون-

:آه می کشم، از آنها که پر از حسرت است ، از آنها که پر از پشیمانی ست

...من نابودش کردم-

بارش تو قضیه رو براش گفتی؟-

از سادگی مریم خنده ام می گیرد، شاید هیستریک باشد اما می خندم بلند بلند... نه از آن خنده هایی که مهرداد را دیوانه می کرد نه از آن... خنده ها که مهرداد جلوی دیگران قدغن کرده بود.. از آن خنده های تلخ

به حالت نیمه خواب به تخت تکیه می دهم و می گویم

مریم چی میگویی تو؟ این همه مدت هر بار که گفت کجا می ری به دروغ سر هم می کردم، حالا فکر کردی حرف من رو باور می کنه؟-

تو زنتی باید حرف های تو رو باور کنه نه اون مرتیکه-

در نیمه ی پر لیوان من ،حتی قطره ای هم آسکان ندارد.بی حوصله می گویم

مریم تو خودت مهرداد رو می شناسی با گذشته ای که اون داره...می دونی چقدر تلاش کردم تا ذهن بدبین اون رو درست کنم؟ تازه - ...حتی آگه باور کنه...من یک زن متاهل بودم نباید حتی واسه گول زدن نادر اون حرفا رو میزدم

می خواهد منطق خود را به کرسی بنشانند

اما اون دوستت داره می تونه درکت کنه...باور کن چیزی که الان داره نابودش می کنه این-که فکر می کنه تو نادر و دوست - ...داری

می خواهم منطق خود را به کرسی بنشانم

مریم بس کن...کاش هیچوقت نمی دیدمش،از بچگی همه گفتن تو عروس نادری ،هیچ وقت حس نکردم آزادم،اصلا نمی دونستم - عشق چیه ،بعد نادر من رو رد کرد،می دونی چقدر خورد شدم؟...دوباره رو پام واستادم به خودم اومدم عاشق مهرداد شده بودم و باز کلی زجر کشیدم تا مهرداد با اون ذهنیت منفی به خودش اجازه داد عاشق من بشه...کاش این کار و نمی کردم آگه مهرداد و به حال خودش می گذاشتم امروز انقدر زجر نمی کشید،فکر نمی کردم نادر به خاطر پول زندگیمو نابود کنه...فکر نمی کردم انقدر راحت گول بخورم

دل مریم هم به حال مهرداد سوخته است. کمی تامل می کند و می گوید

حالا باید چی کار کرد؟-

نمی زارم مهرداد بیشتر از این زجر بکشد من که برم اون بعد یه مدت منو فراموش می کنه-

ابرو بالا می اندازد و می گوید

یعنی می خوای بدون اینکه نظرت رو بخوای برآش تصمیم بگیری؟-

طعنه ی کلامش را می گیرم

اگه منظورت بچه است خودت شنیدی چی گفت انقدر از من متنفره که خوشحاله که از من بچه نداره بعد این همه زجر حالا بیام بگم -
همین دلخوشیت هم پرید؟

اون اگه بفهمه وضعیت فرق می کنه-

مریم اون قرار نیست بفهمه... چون تو چیزی بهش نمی گی-

دست هایش را مشت می کند نه از روی خشم.. از روی استیصال

یعنی بازم می خوای همه چیزو ازش مخفی کنی؟ از این مخفی کاری ها چه سودی دیدی تو؟-

پوزخند می زنه، او هم مرا مقصر می داند، پس از مهرداد انتظاری نیست، با ته مانده ی انرژی ام می گویم

اون موقع فقط به فکر نجات باران بودم و با خودخواهی همه چیز و مخفی کردم اما الان... مریم من این کار رو واسه خودش می -
کنم تا بره سره زندگیش من مثل آینه ی دق می مونم برآش... من برای مهرداد تکرار کتابونم

عصبی و کلافه می شود. می دانم چقدر مهرداد را دوست دارد. به چشمانم زل می زند و می گوید:

به پای مهرداد و از خودگذشتگی نبند این کارتم از رو خودخواهیته.

مریم هم مرا درک نمی کند. ناراحت می شوم اما دردهایم را در قلبم خفه می کنم و لجوجانه می پرسم:

تو هر جور می خواهی فکر کن... حالا برام وقت گرفتی؟-

از روی تخت بلند می شود. در منگنه گیر کرده است. بین کسی که مثل خواهرش است و پسرعموی عزیزش. پشتش را به من می کند و می گوید:

آره... آدرسشو می زارم رو میز تلفن فردا ساعت 4 عصر داری، اما... انتظار اومدن من رو نداشته باشم حاضر نیستم پیام و -
!ببینم چه جوری به مهرداد از پشت خنجر می زنی... دوباره

امروز چقدر این تاکید ها عذاب آور شده... تاکید می کند.. روی دوباره... حرف هایش مثل اسیدی روی قلبم می پاشد

بغض به دل نشسته ام را پنهان می کنم در پنهان کاری قهار شده ام

از پشت خنجر بزنم؟ مریم این حرف رو نزن تو دلایل من رو شنیدی-

بارش تو فقط می خواهی دیگران بشنون اما خودت... خودت حرف هیچکی رو گوش نمی کنی این کار خیانته! خی... یا... نت! من تو -
این خیانت شریک نمی شم

!... و باز هم تاکید، این بار روی خیانت

اشک را از چشمانم سرازیر می کند این تاکید ها! او هم بدون نیم نگاهی به من از خانه بیرون می رود. هیچکس درکم نمی کند.
!هیچکس خودش را جای یک گناهکار نمی گذارد

گویی همه در ضمیر ناخودآگاه خود بر این باورند که هیچگاه گناه نمی کنند. هیچگاه اشتباه نمی کنند. گویی در ضمیر ناخودآگاه... هیچکس رنگ خاکستری وجود ندارد... هر انسان یا سفید است یا... مثل من سیاه

نمی خواهم مهرداد را اسیر این زندگی کنم. مهرداد من باید آزاد زندگی کند. انقدر در تنهایی خود گریه می کنم که به خواب می روم

فصل سوم: چیزی شبیه سقوط

با صدای زنگ ساعت بیدار می شوم. درد تمام وجودم رو فرا گرفته است. احساس می کنم اگر ذره ای تکان بخورم تمام استخوانهای بدنم می شکنند

از مهرداد ناراحت... نیستم. به او حق می دهم و دیوانه وار دلتنگ آغوش مردانه اش می شوم

عقلم نهیب می زند، بارش احساساتی نشو، پای تصمیمی که گرفتی واستا

از روی تخت بلند می شوم. درد دارم. خستگی و رخوت در وجودم قد علم کرده است. سرم کمی گیج می رود اما توجهی نمی کنم

صورتم را می شویم و حتی به کیودی هایی که جای جای صورتم را سیاه کرده هم توجهی نمی کنم. میدانم مخفی کردن رد این کیودی ها با آرایش کار بیهوده ایست. با این وجود موفق می شوم کمی کمرنگ ترشان کنم

چمدانم را روی تخت باز می کنم و هر چیزی که دم دستم می رسد در آن می ریزم و درش را محکم می بندم. وقتی کارم تمام می شود ساعت سه بعد از ظهر را نمایش می دهد

از صبح روز قبل چیزی نخورده ام اما تهوع عجیبی که دارم مانع از این می شود که لب به چیزی بزنم. سوییچ ماشین و آدرس را برمی دارم و گام هایم را برای کشتن ثمره ی عشق از دست رفته ام تند می کنم. شعری عجیب در سرم تکرار می شود... برای
!کودکم... کودکی که هرگز زاده نخواهد شد

یوسف !به این رها شدن از چاه دل میند

این بار می برند که زندانی ات کنند

!آری من مادرت... محافظت به قصد جان تو لباس رزم پوشیده ام... رستم اما نوش دارو را از سهرابم دریغ می کنم

ای گل گمان مکن به شب جشن می روی

شاید به خاک مرده ای ارزانی ات کنند

فرزندم، ابراهیم که اسماعیل را این بار بی اذن خدا قربانی می کنمآب طلب نکرده همیشه مراد نیست

!گاهی بهانه ای ست که قربانی ات کنند

!نه اگر تو باشی گذشتن از تو و مهرداد... همزمان... کار من نیست... پس نیا و با نبودت... این بار را از دوش من بردار

تلخ ترین مسیر زندگی ام... حال از خودم به هم می خورد. فکرم، روحم، وجدانم همه بوی تعفن گرفته اند. اشک امانم رو می بُرد

منطق و احساسم به جنگ تن به تن نشسته اند: بارش تو کی انقدر سنگدل شدی که خودت نفهمیدی؟ می فهمی داری چی کار می کنی؟ اون قسمتی از وجود مهرداد چه طوری دلت می یاد... نه من باید این کارو بکنم این بحث و تموم کن. تو آگه وجدانی، اون روزی که تصمیم گرفتم به مهرداد دروغ بگم کدوم گوری بودی؟ ها... و دوباره قلبم نهیب می زند ((بچه ی مهرداد... بچه ی مهرداد..)) پشت :چراغ قرمز ایستادم و دیوانه وار فریاد می کشم

خفه شو خفه شو خفه شووو-

بی محابا اشک می ریزم و فریاد می زنم. کسی با دست به شیشه ی ماشین می زند. به خودم می آیم. مرد سالخورده ای ست با موهای :کاملاً سفید و لبخندی پدرا نه. حتماً با خودش فکر کرده دیوانه شده ام. شیشه را پایین می کشم و با چشمان شرم سار به او نگاه می کنم

دخترم حالت خوبه؟-

ممنون... چیزی نیست-

دخترم با این حالت رانندگی نکن خدایی نکرده تصادف می کنی-

در دل می گویم ای کاش بمیرم. در حالی که اشک هایم را پاک می کنم می گویم

الان دیگه می رسم ممنون-

و با سبز شدن چراغ حرکت می کنم

دوباره به آدرس نگاه می کنم. درست آمده ام. جلوی پلاک 52 توقف می کنم. جلوی خانه ای قدیمی با در سبز رنگ. سرمای ترس وجودم را در آغوش می کشد

صدای سمع درونم می گوید: پس انتظار داشتی مثل بیمارستان خصوصی باشه بارش؟ خودتو جمع و جور کن این تصمیم خودت بود. موهایم را بیشتر در شالم فرو می کنم و عینک آفتابی بزرگی که به چشم زده ام را روی صورتم جا به جا می کنم و از ماشین پیاده می شوم

زنگ در را می زنم. قلبم در سینه بی قراری می کند. آه خدای من تا چه حد پست شده ام؟! در مرداب اشتباهات دست و پا می زنم و هر لحظه بیشتر در گندآب گناه فرو می روم! دختر جوانی با چشمان بربری در را باز می کند. با صدایی که از ته چاه در آمده ، می گویم:

یکتا هستم-

نفسی از سر آسودگی می کشد و می گوید: بفرمایید

به سرعت داخل می شوم. می ترسم حتی ذره ای تعلق، مرا از انجام این کار منصرف کند

فضای داخل خانه حتی از بیرون آن هم ترسناک تر است. باغچه ای کوچک بدون گل و درخت ، حوضی بدون آب و پر از زباله در وسط حیاط، همه و همه بر این ترس می افزاید. قلب و روح هرثانیه دور می زنند و به سمت در خروجی پرواز می کنند... این حس! غریبی که دوباره به زنجیر بازگشت می کشدشان... نمی دانم چیست

حواس خودم را پرت می کنم و به سرعت از پله ها بالا می روم. سمت چپ در ورودی میز قدیمی و رنگ و رو رفته ای قرار دارد. دختر پشتش می نشیند. بدون هیچ صحبتی پول را روی میز می گذارم. دخترک با دست به در کنار میز اشاره می کند.

:موقع فشار دادن دستگیره ی در، لرزش شدیدی در دستانم ایجاد می شود. دخترک هم دلش به حال من می سوزد

..نترس اصلا متوجه نمی شی-

با لبخندی تلخ از دلگرمیش تشکر می کنم و وارد اتاق می شوم. فضای اتاق با نور های متمرکز روشن شده. زن فربه ی بد اخلاقی پشت میز کوچکی که آن طرف اتاق است نشسته. صدایم گرفته است، از شدت ترس یا ناراحتی... نمی دانم

س...سلام-

:جوابم را نمی دهد، با بی حوصلگی به سمت در می رود و می گوید

تا من میرم بیرون لباس هاتو عوض کن-

.صدای خشنش ترسم را بیشتر می کند. با دستانی لرزان شالم رو از روی سرم باز می کنم

صدای زنگ در می آید و من دلم به حال زن بدبخت دیگری که همچون من پایش به اینجا باز شده است می سوزد. هنوز دکمه های مانتوم رو کامل باز نکرده ام که در باز می شود

می خواهم اعتراض کنم که مریم را در چهارچوب در می بینم. چشم هایش نشان از اشک هایی دارد که ریخته است. با دهانی باز نگاهش می کنم، نمی توانم شادیم از حضورش را در صدایم پنهان کنم

مریم باورم نمی شه اومدی داشتیم از ترس می مردم-

با دستانی لرزان شالم رو از روی سرم باز می کنم. صدای زنگ در می آید و من دلم به حال زن بدبخت دیگری که همچون من پایش به اینجا باز شده است می سوزد. هنوز دکمه های مانتوم را کامل باز نکرده ام که در باز می شود. می خواهم اعتراض کنم که مریم را

در چهارچوب در می بینم چشم هایش نشان از اشک هایی دارد که ریخته است با دهانی باز نگاهش می کنم، نمی توانم شادیم از حضورش را در صدایم پنهان کنم

مریم باورم نمی شه اومدی داشتیم از ترس می مردم-

سرش را پایین می اندازد و می گوید

...منو ببخش بارش نتونستم-

انقدر از حضورش خوشحالم که تمام حرف های تلخ شب گذشته را فراموش می کنم، از این که باز هم نتوانسته تنه ای بگذارد خوشحالم. مریم هست و همین هم کافی ست. از دیروز به کم ترین ها هم قانع شده ام

...عیبی نداره من درکت-

با دیدن مهرداد جلوی در، درست پشت مریم...حرفم را قطع می کنم..لال می شود...در هر ثانیه می میرم و زنده می شوم..روحم مثل یویو از جسمم خارج می شود و دوباره...به زندان تن باز می گردد...با یک دست مریم را کنار می زند. سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد. فشارم با هر تکان سرش یک درجه افت می کند. دیدن خود عزرائیل هم تا این حد ترسناک نیست..(مهرداد اینجا چی کار می کنه؟ یعنی می دونه؟ ای وای خدای بزرگم!!)

پیش رویم ایستاده...فاصله ی مان را تخمین می زنم...دو قدم و ده سانت! از ترس به تخت پشت سرم تکیه می دهم. نزدیک و نزدیک تر می شود. فاصله ی مان؟! یک قدم... از شدت عصبانیت رنگ صورتش بنفش شده. خشم چشمانش رعشه بر اندامم می اندازد. از دیروز خودم یک دستگاه ویریه شده ام...فاصله ی مان؟ همان ده سانت! زبانم گرفته است به گمانم لکنت گرفته ام

...م...من...من فقط-

سیلی محکمی که به صورتم می نوازد مجال ادامه ی صحبت را به من نمی دهد...این روزها با سیلی صورتم را سرخ نگه می دارند میادا، سیاه رویی اشتباهاتم در نوق بزند! چشمانم سیاهی می رود. شاید هم نزدیک مرگم است و زندگی ام جلو چشمانم رژه می رود. زندگی سیاهم...زغالی به دست گرفته بودم و خط کشیدم روی هر پلی که پشت سرم بود...و حال دیگر راهه برگشتی نیست...من مانده ام و این ویرانه ها...که نامش زندگیست! تن بی جانم را بیشتر از قبل به تخت تکیه می دهم و به اشک های بی صدایم اجازه جاری شدن می دهم. اشک ها صورتم را و عرق مرگ تنم را غسل می دهند...غسل قبل از مرگ...صدای گریه های مریم حالا بلند تر از قبل می آید زجه می زند

مهرداد..مهرداد تو به من قول دادی اذیتش نکنی-

صدای مهرداد همچون غرش شیر زخمی خطاب به مریم است

مریم آگه نمی خوای یکی ام تو گوش تو بزنم... صداتو ببر-

مهرداد تورو خدا-

فریاد می زند

گفتم خفه-

دوباره نگاه خشمگینش را به من می اندازد. مثل يك گرگ ضربه دیده به سویم هجوم می آورد. عقب عقب به پشت میزی که وسایل پزشکی رویش قرار دارد پناه می برم. همه چیز مثل يك کابوس است. فریاد می کشد اما... من از این کابوس بیدار نمی شوم

الان داری کدوم گوری فرار می کنی؟ها؟-

راهی برای فرار وجود ندارد، پشتم به دیوار خورده است. ای کاش دیوار مرا در خود فرو بکشد. با يك حرکت میز تجهیزات پزشکی را نقش زمین می کند. صدای فریاد های زن فربه هم بلند می شود

اقا چی کار می کنی؟تشریف ببرین بیرون-

خفه، جروپلاستو جمع کن تا زنگ نزدم به پلیس-

سرم از این همه صدای بلند به درد می آید. تهدیدش کارساز است، دیگر صدایی از زن فربه بیرون نمی آید. دوباره فضای اتاق از التماس های آرام مریم و نفس های بلند مهرداد پر می شود. دوباره فاصله یمان کم شده. نفس هایش صورتم را می سوزاند. دست های تنومندش روی گلوی من قفل می شود، دست هایی که زمانی پر محبت نوازشم می کرد حال قصد جانم را کرده است. مریم فریاد می کشد:

امیر بیا تو... داره بارش رو می کشه-

چرا مریم انقدر بی تابی می کنه؟ مگر زنده ماندن چه ارزشی داره؟ نایبی برای دفاع از خودم ندارم.. انگیزه که دیگر هیچ... صدای امیر که از پشت مهرداد را به عقب می کشد هر لحظه کمرنگ و گمرنگ تر می شود

..مهرداد ولش کن... به غلطی کرد... مهرداد کشتیش-

و دوباره زجه های مریم

جون عزیز ولش کن... مهرداد تو رو به جون عزیز قسم-

دست های مهرداد از دور گردنم شل می شود و من با چشمانی که هر لحظه کم فروغ تر می شود به این می اندشم که جان عزیز از من با ارزش تر است

سوزش خفیفی در دستم حس می کنم. درد دارم... پس هنوز زنده ام... توانایی باز کردن چشم هایم را اما... ندارم. صدا های اطرافم: دیگر گنگ و مبهم نیست. صدای امیر را تشخیص می دهم

مهرداد الان عصبانی هستی، بارش تو وضعیت طبیعی نیست یه بلایی سرش می یاد-

برام مهم نیست-

:صدای محمد هم می آید

...امیر دخالت نکن-

آه پس محمد هم خیر دار شده است... محمد هم حق را به مهرداد می دهد... خودم هم حق را به او می دهم... صدای باز و بسته شدن در: می آید و بعد صدای مریم که می گوید

دخالت؟ هه... امیر راست می گه حاله بارش خوب نیست اون واست مهم نیست بچه چی؟-

:مهرداد تا حدی قانع شده

...به خدا آگه واسه اون بچه نیود-

حالا که هست، بارش هم حامله است هورمون زن ها رو تصمیم گیریشون اثر می داره-

مریم اون روی سگ منو بالا نیار... ازش دفاع نکن... واسش توجیه نیار-

خیلی خوب غلط کرده... تو ببخش-

برو کنار مریم می خوام ببینمش-

مهرداد تو رو خدا-

مریم برو کنار کارش ندارم-

قبل اینکه بریم اونجا هم همینو گفتمی-

مریم انقدر رو اعصاب من راه نرو، برو کنار-

صدای باز شدن در نشان از تسلیم مریم دارد . بی اختیار چشمانم را باز می کنم. روی تخت اتاق مهمان هستیم. وارد اتاق می شود و روی لبه ی تخت می نشیند. در اولین نظر نگاهش پر از حس غم است در کسرس از ثانیه دوباره پرده ای از خشم جای غم را می گیرد. سرم را از شرم پایین می اندازم. درحالیکه سعی می کند خشم صدایش را کنترل کند می گوید

ببین بارش آگه با این کاری که کردی زنده نگهت داشتم فقط به خاطر اون بچه است. من به تو اعتماد ندارم. از این به بعد تو تو این -
خونه حبسی تا بچه ی من به دنیا بیاد، اون موقع به فکری به حالت می کنم

..مهر-

هیسسسسنمی خوام صداتو بشنوم.هیچ توضیحی نده. آگه بفهمم وقتی عزیز زنگ می زنه حرفی بهش بزنی بازم کلامون می -
ره تو هم فهمیدی؟

تمام عضلات بدنم فلج شده و توانایی پاسخگویی ندارم. سکوت من خشمش را بیشتر می کند و فریاد می زند

می گم فهمیدی؟-

در حالیکه اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می ریزد با سر جواب مثبت می دهم

خدایا چرا با زندگیم این کارو کردم؟چرا من انقدر احمق بودم خدایا؟

در نگاه مهرداد ذره ای عشق هم دیده نمی شود.از این فکر تهوع شدیدی می گیرم... با سرعت خودم را به سطل آشغال اتاق می
رسانم . با دیدن این صحنه عصبی از اتاق خارج می شود. حالت تهوع ام بهتر می شود اما اشک امانم را بریده است. سرم را روی
زانو هایم می گذارم تا با خیال راحت گریه کنم. صدای مهرداد از بیرون اتاق می آید که می گوید

!مریم برو یه آرام بخشی چیزی بزنی...دل و رودش وبالا آورد.اعصاب ندارم من-

!نمی شه که به زن حامله فرط و فرط آرام بخش بزنی-

..خب یه کاری بکن،ببرش درموناگاه...نگران اون که نیستم-

این بار امیر است که جوابش را می دهد

اره مشخصه،به هر حال اون الان وبار داره کاریش نمی شه کرد.فقط باید آرامش داشته باشه-

:محمد با صدای آرام می گوید

..مریم برو پیشش باش تا از این حماقت ها نکنه دیگه-

در مرداب فکر های مختلفی که به ذهنم هجوم می آورد غرق شده ام. چرا به مهرداد اعتماد نکردم؟ آن همه تلاش و به قول خودم از خود گذشتگی چه فایده ای داشت؟ مگر اصلاً دلیل من مهم بود؟ دروغ دروغ، دروغ گفتن خیانت، چه قدر مفت عشق مهرداد را از دست داده بودم، لعنت به تو نادر...لعنت...لعنت به من

با نوازش های مریم به خودم می آیم، سرم را بالا می آوردم و در چشم هایش خیره می شوم. سرش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

معذرت می خوام بارش، باور کن آگه اون کار و می کردی الان از غصه دق کرده بودی-

لبخندی تلخ مهمان لب هایم شده است. می دانم حق با اوست اما...رویم را از او بر می گردانم

بکنارم روی زمین می نشیند و دست های سردم را در دست می گیرد

بارش مطمئنم این بچه کمک می کنه مهرداد ببخشت-

پوزخندی می زخم و می گویم

بس کن مریم حوصله رویابافی ندارم-

اون آگه هنوز دوست نداشت چرا باید واسه این بچه عصبی بشه؟-

مریم اون بچه رو دوست داره چون ماله خودشه..نه به خاطر سهمی که من ازش دارم-

..اما-

به كمك او روي تخت دراز مي كشم و پتو را روي سرم مي كشم و مي گويم

مي خوام تنها باشم مريم-

تحميل حرف هائيش براي من گناهكار هم سنگين است ، هرزه؟! پوزخندي مي زنم و مي گويم

خوبه داري مي گي هرزه.چطور انقدر مطمئني بچه ي تو؟-

با كشيده اي كه به صورتم مي زند نقش زمين مي شوم.شوري خون را در دهانم حس مي كنم.اين روز ها نمك زندگي ام زياد شده...اشك هاي شور...خون شور...چشم هائيش به خون نشسته است. همچينطور كه كمر بندش را باز مي كند مي گويد

كه مال من نيست ها؟نكنه واسه رد گم كني مي خواستي بكشيش؟...انقدر مي زنمت كه هم تو بميري هم اون حروم زاده-

سعي مي كنم فرار كنم اما اولين ضربه كه به پشتم مي خورد دوباره به زمين مي افتم.دردش غير قابل توصيف است فريادم به آسمان مي رسد و مهرداد بي رحمانه مي زند. التماسش مي كنم

..تورو خدا مهرداد غلط كردم-

بين زجه هايي كه مي زنم التماسش مي كنم

خدا ،نزن...تو...رو...خدا...نزن-

چه جان سختي دارم چرا نمي ميرم. چشم هايم سياهي مي رود. ديگر ناي جيج زدن هم ندارم. شايد دارم مي ميرم؟اما نه ،صداي شمسي و ميرزا مي آيد

ميرزا دستشو ول نكن،ببرش از اينجا!-

ولم كن ميرزا احترام سنتو دارم برو كنار-

آقا ول کن این دختر و کشتیش-

میرزا ببرش، آقا به خدا آگه اروم نگیرین به عزیز زنگ میزنم-

باز هم اسم عزیز آرامش می کند، بی شک زنده ماندنم را مدیون او هستم. به میرزا می گوید: -باشه ولم کن میرزا

ول نمی کنم آقا-

۱۱ مرد حسابی ول کن بذاز رو میل بشینم-

شمسی خودش را به من میرساند و سرم را روی پایش می گذارد. همه ی صداها ی اطرافم را می شنوم، درد را در تمام بدنم حس می کنم اما نای باز کردن چشم هایم را ندارم. هر آن منتظرم که بین پاهایم خیس شود... هر آن منتظرم که کودکم جان دهد از اشتباهات ما در و منطق نداشته ی پدرش... نمی دانم به چه چیز این زندگی جهنمی دل بسته که این چنین سخت به رحمم چنگ زده... صورتم از اشک های شمسی خانوم خیس شده است. همانطور که فین فین می کند می گوید

آقا زنگ بزنم به مریم خانوم؟-

لازم نکرده. خوب می شه-

آقا همه ی تنش خونیه آخه چی مونده ازش؟-

...سکوت

آقا اون سیگار و روشن نکن... خانوم حامله است و اسش بده-

شمسی خانوم با اعصاب مهرداد بازی می کرد، در حالیکه مشخص است به سختی دارد سعی می کند احترام شمسی خانوم را نگه دارد، می گوید

!شمسي خانوم من خودم مي فهمم چي واسش خوبه چي بد، شما تو کار من دخالت نکن-

نه آقا آگه مي دوستين اين بلا رو سر اين طفل معصوم نمي اوردي-

:انگار خنده دار ترين جك سال را شنیده است

طفل معصوم؟-

:دوباره در غالب جدي اش فرو مي رود و مي گوید

ميرزا دست زنتو بگیر بير ،روزا وقتي من سر کارم مياد اينجا مواظبش هست كه دست از پا خطا نكنه ولي وقتي من مي ام تو اين -
...خونه ،تا نخواستم حق ندارين پاتون رو بزارين اينجا

.. ولي اقا-

همينكه گفتم-

سرم دوباره روي زمين قرار مي گيرد. شمسي و ميرزا هم مي روند.حتي اجازه نمي دهد مرا به اتاق ببرند. بدنم درد مي كند نمي دانم
مهرداد كجاست يا چه كار مي كند فقط هرچند دقيقه يكبار صداي فندك و بوي دود سيگار مي آيد. اين يعني هنوز هم همين نزديكي
ست. حال و حوصله ي پيپ دود كردن هم ندارد...دلم براي عطر توتون تنگ مي شود...با دود سيگار هم بيگانه ام كم كم روي
كفپوش هاي سرد و چوبي روي زمين خوابم مي برد... حس مي كنم روي دست هاي يك نفر بلند مي شوم. بدنم درد مي كند و لرز
شديدي همه ي بدنم را گرفته است.داغ هستم تب دارم اما از سرما مي لرزم...چه سخت است وقتي از خواب بيدار مي شوي و مي
بينني كابوس هاي ت جاي واقعييت قد علم کرده اند!صداي آرام مهرداد كه انگار سال ها نشنيده ام گوشم را نوازش مي كند

چرا بارش؟چرا آگه نادر رو دوست داشتني منو به بازي گرفتي؟چرا با كارات ديونم كردي؟چرا منو طعمه ي انتقامت از نادر -
كردي؟نمي تونم ببخشم...نمي زارم ماله كسه ديگه اي بشي بايد تا اخر عمر اينجا بموني و تاوان اين كار تو بدي

...قلبم در سينه فشرده مي شود.نفس كم مي آورم. اي كاش مي گذاشت از خودم دفاع كنم،گرچه آن زمان هم باورم نمي كرد

سرد است... وجودم... چشم های مهرداد... این خانه! درجه زیر زبانم اما مخالف است! توانی برای باز کردن چشم هایم ندارم! گوش هایم می شنود... صدای مریم را که برای بار سوم درجه را زیر زبانم می گذارد و می گوید "تبش پایین نیومده.." را می شنوم... و امیر را که می گوید "باید بستری شه" صدای محمد که می گوید "امیر ماشین و روشن کن الان میارمش" و دست هایی که می رود در آغوشم بکشد و وسط را متوقف می شود... با صدای مهرداد متوقف می شود و قلبم آرام می گیرد

دستتو بکش محمد... خودم میارمش-

پوزخند محمد را از پشت پلک های بسته هم می بینم

!هه-

صدای کوبیده شدن جسمی به دیوار... می خواهم باز کنم این چشمان بی خاصیت را! می خواهم.. اما خواستن کجا و توانستن کجا! مریم با صدای ریزی فریاد می کشد

...محمد ول کن یقه شو-

محمد با خشم می گوید

گفتی خیانت کرده گفتیم آره... آگه خیانت نکرده اشتباه که کرده... دروغ که گفته... کتکش زدی گفتم عصبانی بودی... اما فکر نمی - کردم انقدر حیوان شده باشی که رو زن حامله کمر بند بکشی

مهرداد هم فریاد می کشد... این روز ها سمفونی زندگی ام با چند ساب ووفر اجرا می شود

دستتو بکش محمد... تو دخالت نکن-

لعنتی دخالت نکنم؟ ساعت 5 صبحه و از 1 نصفه شب به هزار بار پاشوی و ده هزار تا قرص تبش پایین نمیا! احتی لباس خونیشو - عوض نکردی... تو که بچه بچه می کردی... الان برات مهم نیست که ممکنه کشته باشیش؟

صدای شکست می آید... آینه است یا شیشه... نمی دانم... صدای خورد شدنش عجیب به ابروی شکسته ی من شباهت دارد... دوباره دستانی زیر کمر و پاهایم حلقه می شود... یک قدم دو قدم... با شدت از آغوش کشیده می شوم... و در گرمای تن دیگری جا خوش می کنم... چقدر این عطر دلنشین است

...گفتم خودم زنمو میارم-

...و بعد هیچ چیز نیست جز جان آرام یافته ام در آغوش مردی که... این روز ها قصد جانم را دارد

ایک روز ، دو دلباخته بودیم من و تو

اکنون تو ز من دلزده! من ز تو دلتنگ

لالایی است... کوبش قلبش ، نفس های عمیقش... نفس های بی جانم! لالایی است... نبض تپنده ی دست هایی که یک لحظه جانم را می گیرد و یک دم به جسم مرده ام جان میدهد... معجزه ایست عشق مهرداد... پارادوکس است... متناقض نماست! خود یک حماسه ی ادبی... ست... حسی که می دهد... حسی که می گیرم... خاطرات مرده ای که زنده می شود

پشتم روی زمین می نشیند... دستانش را دور کمرم حلقه می کند و پاهایش را زندانبان پاهایم! دو دستم را در یکی از دست هایش می گیرد و می گوید:

یک نفر امروز شیطونی کرده... نمی دونم چرا یکی از بلوزام و با اتو سوزونده-

:می خندم و می گویم

...واقعا؟ من که خبر ندارم-

تو که دروغ نمی گی نه؟-

من که نه! شاید یکی به گوشه ی دیگه ای از دنیایه دروغی گفته باشه من که نگفتم-

با دست آزادش قفلکم می دهد... می خندم و التماس می کنم تا رهایم کند... می گوید

...حالا راستشو بگو-

اخمی مصنوعی می کنم و می گویم

می دونستس تکنیک شکنجه جرمه و اعتراف تحت شکنجه وارد نیست-

دوباره قفلکم می دهد.. جان خودم را که قسم می خورم دستش از حرکت می ایستد و می گوید

...دیگه هیچوقت حق نداری جون بارش منو قسم بخوری-

بسم را به عقب بر می گردانم و بوسه ای بروی لب هایش می نشانم و می گویم

چشم-

حالا بلوزو چرا سوزوندی؟-

خودم را از حصار دستانش آزاد می کنم و پا به فرار می گذارم و در همین حین می گویم

"!چون زیادی خوشگلت می کرد-

!خدایا چیز زیادی از تو نمی خواهم! فراموشی موهبتی ست عظیم...من از تو فراموشی می خواهم

ناز می کنند رگ های دستم... نه پرستار پیدایشان می کند و نه دکتر... آری من که حالم خوب است... رگ هایم ناز می کنند! دردم می گیرد... بعد از سومین بار که به قول دکتر رگم از زیر دستش فرار می کند... دردم می گیرد... می خواهم گریه کنم... اما به ناله ای کوتاه و خفه اکتفا می کنم... تنم در تب می سوزد اما سردی پروب سونو گرافی اندامم را به لرز می اندازد... چه حال و روزی دارد! جهنمی که از سوز زمستان گله کند... چه زمستان سردی... چه جهنم مفلوکی

صدا ها را می شنوم! دستانی که در آغوشم می کشد تا این سرمای کرخ کننده را از تنم بیرون کند را، حس می کنم... اما قلبم از شنیدن حرف ها دکتر متشنج می شود

...قلب بچه می زنه ولی-

فشار دست های دورم کمی محکمتر می شود

با توجه به شرایط جسمی مریض... بهتره ی آزمایش سی وی اس بگیریم... البته باید بزاریم وضعیت مادر یکم ثابت بشه تا خطر - سقط نداشته باشه

صدای مریم را هم می شنوم

اگر مشکل ژنتیکی نشون بده باید چی کار کنیم؟-

مشخص شه آگه منفی باشه باید یه امپول ph متاسفانه در اون صورت باید کورتاژ بشه... الان یه آزمایش خون می گیریم تا وضعیت- ...رگام هم بعد آسی وی اس بزنه

صدای گرفته ی مهرباد می آید... نزدیک است... در آغوش گرم او هستم... پس آرام

خب زود تر آزمایش بگیرید... نمی خوام مشکلی براش پیش بیاد -

:و باز صدای دکتر که این بار کمی چاشنی خشم در آن پیداست

نمی تونیم الان این کار و بکنیم وضعیتش استیبل نیست... نمی دونم چرا این بلا ها سر یه زن باردار اومده... اما به هر حال هر - حرکت غیر متعارفی ممکنه باعث سقط جنین بشه... بعد از اون دیگه هیچ تضمینی برای قطع خون ریزی و زنده بودن مادر وجود نداره

...فشار دستهایش باز هم بیشتر می شود... تن آزرده ام این فشار ها را دوست دارم

:دوباره درگیری رگ های منو سرنگ خون گیری... با هزار مصیبت چند قطره خون می گیرد و می گوید

آقا پنبه رو فشار بدین تا جاش کبود نشه-

خنده ام می گیرد... آری راست می گویی جسمم از کتک سیاه نیست که... سر تا سر تتم را نتو کرده ام... این ها که دیگر کبودی نیست... غصه ی من همان رد سرنگ بود که با فشار پنبه حل شد

:در اتاق باز می شود و صدای آهسته ی محمد که می گفت

با هزار تا بدبختی اومدم تو... امیر با پارتنی بازی اوردم تو... دکتر چی گفت؟ -

...مریم- گفت باید آزمایش بده احتمال مشکل ژنتیکی وجود داره

:صدای محمد کمی بلند تر می شود و می گوید

راضی شدی مهرباد؟ شك نکن آگه پای این بچه بره کنار خودم طلاقشو می گیرم-

:مهرباد پتو را تا روی سینه ام بالا می کشد و با صدای گرفته و جدی می گوید

...محمد حد خودتو بفهم... با بچه یا بی بچه بارش رو طلاق نمی دم -

...غصه نخور همه چیز رو به عزیز گفتم-

:صدای بلند مهرباد سکوت بیمارستان را در هم می شکند

به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی؟-

:مریم التماس کنان می گوید

ساکت باشین... الان میان بیرونمون می کنن... بزارین بارش استراحت کنه-

:محمد بی توجه به مریم می گوید

چون منه احمق بهش گفتم پای تو واسته... چون من گفتم... من تاییدت کردم... فکر کردم کسی مثل بارش می تونه ذهن مریضت رو -
...درمان کنه

...مثل اینکه یادت رفته بارش چه هرزه بازی در آورده-

:و بعد صدای سیلی محکمی که در اتاق طنین می اندازد... و صدای مهربان عزیز که اشک را به چشمان بسته ام هدیه می کند

دست مریزاد مهرداد... تو که انقدر ناموس سرت می شه به زنت به ناموست... جلوی یه نامحرم انگ هرزگی می زنی-

:صدای ناباورانه ی مهرداد غصه ام را بیشتر می کند

عزیز باور کن-

...ساکت شو مهرداد... با محمد از اتاق برین بیرون، هرچی می خواین تو سر و کله ی هم بزنین... اینجا بیمارستانه حرمت داره-

...و صدای بسته شدن در که خبر از رفتن مردی دارد که هنوز قلبم برایش دیوانه وار می تپد

...چشم هایم را باز می کنم... یا هزار زحمت... یا هزار بدبختی

عزیز روی صندلی کنار تخت نشسته... روی نگاه کردن در چشمانش را ندارم... مریم به دیوار اتاق تکیه کرده و ناخون هایش را می جود... دهانم را باز می کنم و تلاش می کنم که حرف بزنم اما تنها زمزمه ی آرامی از گلویم خارج می شود... مریم خودش را به تخت می رساند و می گوید

به هوش اومدی خوشگلم-

...هوشیار بودم... خیلی وقت است که هوشیارم

آره-

:عزیز دست های گرمم را در دست می گیرد و می گوید

خوبی عزیزم؟-

آه مهربانی اش را نمی خواهم... من لایقش نیستم... اشک هایم روی صورتم می ریزد و باز هم دلم آرام نمی گیرد... گریه ی آرامم به ... هق هق تبدیل می شود و باز هم آرام نیستم

نوازشم می کند... می خواهم توضیح دهم اما می گوید، وقت برای توضیح زیاد است... می گوید باید آرام باشم... در میان هق هق گریه ام می پرسم

باران چی شد-

:لبخندی می زند و می گوید

عمل خوب بود... فعلاً قرنطینه است... وقتی نیومدی بیمارستان نگران شدم... وقتی به محمد زنگ زدم همه چیز و بهم گفت-

گریه می کنم به حال و روز خودم... به درد هایی که در سینه دارم... او نوازشم می کند... دلم مهرباد را می خواهد... دلم تنگ... است... خدایا دلم آغوش می خواهد... از آن آغوش های پر نیاز مردانه

يك ساعتی ست كه بيدار شده ام... عزیز رفته است تا غذا بیاورد.. غذاهای بیمارستان حالم را به هم می زند... اصلا هر چه بو می کنم حالم را به هم میزند... ضعف دارم اما توانایی بلعیدن چیزی به غیر از آب را ندارم... آب قند هم نمی خورم... این روز ها شامه ام قوی شده و بوی شکر و قند هم حالم را به هم میزند... غروب شده و فضایی اتاق را نور سفید مهتابی روشن نگه می دارد... مریم روی صندلی خوابش برده و مهر داد... کنار پنجره به بیرون نگاه می کند... نه اخم می کند و نه پوزخند می زند... حتی کنایه هایش را هم دریغ کرده... انگار که نیستم... حالم را... نپرسیده است... حال فرزندش را هم نپرسیده است... نگاهش خالی ست... خالی از هر چیزی... خالی از عشق... خالی از تنفر... خالی از خشم... نگاهش پر از خالی ست! دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده... به توهین... و تحقیرش هم راضی شدم... دلم برای صدایش خیلی خیلی تنگ شده

: صدایش می زخم شاید حتی به اخم جوابم را بگوید

مهر داد؟-

...رویش را به سمتم بر می گرداند... گنگ... مبهوت... با چشمانی که فقط يك سوال دارند... چرا؟!... اما لب از لب باز نمی کند

گر جوابم را نمی گویی، جوابم کن به قهر

گاه يك دشنام از صدها دعا شیرین تر است

دردم می گیرد... روحم درد می گیرد از سکوتش... قلبم درد می گیرد از خالی چشمانش... تك تك سلول های احساسم درد می گیرد از... چرای نگاهش... گویی فراموش کرده... همه چیز را... من... عشق من... گناه من... و در نهایت همه چیز زندگی را

سنگدل! من دوستت دارم، فراموشم مکن

بر مزارم این غبار از سنگ هم سنگین تر است

سکوتم را که می بیند دوباره در ابدیت تصویر پنجره گم می شود... و من در ابدیت تصویر او... در اتاق باز می شود و عزیز غذا به دست داخل می آید... مهر داد به سمتش می رود و بی هیچ حرفی ظرف غذا را از دستش می گیرد و روی میز می گذارد... نگاه خیره ی عزیز برای چند لحظه رویش سرگردان است... او هم از این آرامش مطلق در تعجب است! با صدای عزیز که به من می گوید: "بهتری عزیزم"، مریم هم از خواب بيدار می شود... کش و قوسی به بدن خشک شده اش می دهد و می گوید:

...سلام عزیز... چه بویی راه انداختین-

آري بوي خوبي ست... هر چه هست سراسر عطر نارنج دارد و اين اشتهاي مرده ي مرا كمى تحريك مي كند... اب جمع شده در دهانم را قورت مي دهم... مهرداد ميز را روي تخت تنظيم مي كند و پشتي تخت را كمى بالا مي آورد... همه ي حرکاتش با سكوت همراه است... عزيز ظرف غذا را روي ميز مي گذارد و قاشق قاشق كباب ترش به خوردم مي دهد و مي گوید

روش نارنج زدم يه موقع بوش اذيتت نكنه... خوبه مادر؟-

:سرم را پايين مي اندازم و دستانم را در هم قفل مي كنم و مي گويم

ممنون... عاليه-

:مريم چايي از تو فلاكس براي خودش مي ريزد و مي گوید

...بارش و فردا مرخص مي كنن... تيش پايين اومده -

:عزيز قاشق ديگري غذا در هانم قرار مي دهد و مي گوید

لازم نيست بيشتر بمونه مادر؟-

نه ولي بايد استراحت كنه تا وضعيتش استيبل بشه و بتونه آزمائش بده-

:لقمه را قورت مي دهم و مي گويم

من خوبم-

ناخودآگاه به صورت مهرداد نگاه مي كنم... منتظرم پوزخند بزند اما... او سرش را پايين انداخته و با نوک پا به گوشه ي ديوار ضربه مي زند... ته ريش اندكي روي صورتش روبيده و چهره اش را جدي تر و صد البته جذاب تر کرده است... صدای عزيز اجازه ي آناليز بيشتر را از من مي گيرد

می گم شمسی بره خونه ی منو اتاقش رو آماده کنه-

:صدای نسبتاً گرفته ی مهرداد است که اینبار سکوت اتاق را می شکند

!بارش هیچ جا نمی ره...خودش خونه داره...میاد خونه ی خودش-

:برای چند لحظه سکوت مطلق اتاق را فرا می گیرد..صدای اعتراض آمیز مریم پتکی می شود بر دیوار این سکوت

محاله! مهرداد نمی زارم! بزاریم بیاد تو اون خونه تا جنازش رو تحویل بگیریم-

مهرداد با یک گام خودش را به مریم می رساند...یقه اش را با دو دست می گیرد و او را از روی صندلی بلند می کند...همه ی این ها در یک لحظه اتفاق می افتد...در یک لحظه رگ های گردنش متورم می شود...در یک لحظه آرامش ظاهریش دود می شود و به هوا می رود...در یک لحظه دوباره اخم مهمان ابروانش می شود..از بین دندان های به هم ساییده شده اش می گوید

وقتی می گم بارش میاد خونه ی من...یعنی میاد...یعنی نظر من اینه...یعنی نظر کسی رو نخواستم...من می گم...من دستور می -
دم...فهمیدی؟

:عزیز دست مهرداد را می گیرد و پایین می کشد و می گوید

پسر جان چرا لج می کنی؟ نمی بینی قلب این دختر عین گنجشک داره می زنه؟-

با دست به من اشاره می کند...من که پاهایم را توی شکم جمع کرده ام...منی که اشک در چشمانم چادر زده...منی که تند تند نفس می کشم اما اکسیژنی از این نای بی خاصیتم پایین نمی آید...مهرداد گامی به سوی تخت بر می دارد...دست خودم نیست...این دست هایی که حصار صورتم می شود...در اراده ی من نیست...این اشک هایی که روی صورتم روان می شود...تحت کنترل من نیست...این
!صدای لرزانی که با التماس می گوید"مهرداد تورو خدا نزن ..من میام خونه " هم افسارش در دست من نیست

میانه راه متوقف می شود...نگاهی به اندام در خود مچاله شده ام می کند...کلافه دستی در موهایش می کشد و به سمت در اتاق می رود..دستگیره را در دست می گیرد و می گوید

صبح میام دنبالش...حرفم عوض نمی شه بارش با من بر می گرده خونه-

از اتاق بیرون می رود و در را به هم می کوبد... سرم را روی بالشت می گذارم. دست عزیز روی دستان می نشیند... در چشمان گرم و مهربانش زل می زنم... لبخند می زند و می گوید

درست می شه مادر... مریم یه چیز هایی بهم گفته .. نمی گم کارت درست بوده، اما با مهرداد حرف می زنم... غصه نخور همه چیز -
...درست می شه

پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند و می گویم

واقعا فکر می کنی درست می شه؟-

جوابش لحظه ای سکوت است و بعد "به خدا توکل کن"... گاهی این توکل به خدا که از زبان دیگران می شنوی ... چقدر سنگین است

با کمک مریم لباس های بیمارستان را عوض می کنم... با کمک مریم سوار ماشین می شو... با کمک مریم پله های عمارت را بالا می روم... شمسایی اسپند دود می کند و از بوی تند اسپند تهوع می گیرم... دل و روده ام را بالا می آورم... لباس هایم... تمام هیکنم کثیف می شود... و باز هم با کمک مریم دوش می گیرم... دلم هوای دوش آب سرد کرده... تنها به این بهانه که بیاید و مواخذه ام کند... فقط بیاید! من مریم را نمی خواهم... من کمک مردم را می خواهم! خدا دلم گرفته از مردمانت دلم گرفته... بیشتر از همه از دست خودم دلم گرفت...

..موهایم را سشوار می کشد و من همچون مرده ای متحرک به آینه ی رو به رو می نگرم

روی تخت که درازم می کند دلم آتش می گیرد... نیست دیگر نیست! عکس من و مهرداد دیگر روی سقف نیست... این نبود ها به آتشم... می کشد

امروز روز آزمایش است... ده روز است که همه هستند و مهرداد نیست... عزیز، مریم، محمد و گاهی امیر... همه می آیند دل داری ام می دهند... گاهی مواخذه ام می کنند... هستند... اما مهرداد نیست! مریم می گوید شب ها که من خوابم به خانه می آید اما قلبم نمی خواهد باور کند که می آید، اما دیدن من نمی آید

با اضطراب روی تخت بیمارستان دراز می کشم... نمی دانم چه می خواهم... درست است که آرزو می کردم که نباشد... اما با همه ی گناه هایم من هم یک مادرم... می خواهم که سالم باشد... می خواهم حادثه ی تلخ باران تکرار نشود... یاد باران قلبم را فشرده می کند... هنوز در قرنطینه است اما حالش... خوب است! حاله من و فرزندم اما... با خداست

در دل دعا مي كنم... نمي دانم از خدا چه مي خواهم... فقط ديوانه وار نامش را صدا مي زنم... نمونه گيري مي كنند... دو هفته زمان زيادي ست براي گرفتن آزمائشي كه حكم زندگي يا مرگ فرزندت را دارد! دو هفته زمان زيادي ست... مهرداد هم آمده... بعد از ده روز مي بينمش... چيزي كه آزارم مي دهد ديگر نبودش نيست... عطر شيرين زنانه اي كه از بلوزش استشمام مي كنم، مرا به مرز جنون !مي رساند... آه اين روز ها كه همه ي حواسم را از دست داده ام اين حس بويابي عجب غوغايي مي كند

مهرداد رو به رويم ايستاده و فرياد مي كشد:

حتما خوشحالي كه بچه رو كشتيم نه؟ حتي مرگش هم تقصير تو-

...روي دو زانو مي نشينم و پاچه ي شلوارش را در دست مي گيرم... گريه تمام صورتم را پوشانده

...مهرداد تورو خدا... به خدا من نمي خواستم بميره-

پايش را بلند مي كند و با لگد به تخت سينه ام مي كوبد:

نقش زمين مي شوم... فرياد مي زند

..مگه نمي خواستي بري... حالا گمشو برو-

:تسليم نمي شوم به پايش مي افتم... ايستاده است و من روي زمين... جلوي پايش سجده مي كنم و مي گويم

..مهرداد غلط كردم... نمي رم... تورو خدا تنهام نذار... مي خواستم برم اما نمي تونم... برم قلبمو كجا ببرم-

:مي خندد و مي گويد

!مهم نيست برام.. من عشق جديدي پيدا كردم كسي كه خائن نيست-

!وجودم مي لرزد از خنده هاي زنانه اي كه با صداي او در مي اميزد

فرياد مي زنم از ته دل...از عمق وجود...از خاك تولدم...فرياد مي زنم

_____هـ

از خواب مي پرسم...روي صورتم عرق نشسته از اين كابوس دردناك! مهرداد كنارم روي تخت نشسته و تن لرزانم را در آغوش مي كشد و مي گويد

آروم باش بارش...آروم باش...خواب بد ديدي؟-

ناي صحبت ندارم...بغضمي در گلويم نشسته به وسعت يك دنيا!سرم را تكان مي دهم.سرم را روي سينه اش مي گذارد و بغض سر !باز مي كند...بايد بگويم...اگر نگويم مي شود زخم...مي شود دمل و سر باز مي كند...نگويم مي شود عقده

مهرداد...من نمي خوام اين بچه بميره...نبايد بميره...خواب ديديم مي ميره-

موهايم را نوازش مي كند...حالم انقدر خراب است كه ترحم مهرداد را هم جلب کرده ام...چه كسي مي گويد ترحم بد است؟محبت نديده كه باشي همين كمترين ها را هم به چشم مي كشي!زير لب زمزمه مي كند

مي دونم...مي دونم...حالا آروم باش...ضربان قلبت بالا رفته بايد آروم باشي-

...قلبم را حس مي كنم...گرفتار تند باد شده! نفس نفس مي زنم

...مهرداد...من بايد برات توضيح بدم-

...صدایم ضعيف است...خيلي ضعيف

بسرمد درد مي كند! مهرداد نام مريم را فرياد مي زند و رو به من مي گويد

آروم باش... با هم حرف می زنیم خب؟-

:چشمانم هم سیاهی می رود... اما لجوجانه باز نگاهشان می دارم و می گویم

قول میدی؟-

:ملافه را از رویم پس میزند و می گوید

آره قول میدم-

لبخند می زخم اما او توجهی نمی کند... نگاهش به ملافه است... دستش را بین پاهایم می کشد... تشخیص دادن رنگ خون روی دستش، کار سختی نیست! دوباره مریم را صدا می زند! دستانش را زیر کمر و پاهایم گره می زند و می گوید

بارش تورو خدا آروم باش تا بریم بیمارستان... باور کن یه خواب بوده-

سرم را در گودی گردنش فرو می کنم و به این می اندشم که اگر همه ی اینها فقط يك خواب بوده... این بوی عطر زنانه که از تنت استشمام می کنم... چیست؟

در آغوش اسیرم... روی صندلی عقب می نشیند و مرا لحظه ای هم رها نمی کند... امیر رانندگی می کند... مریم به بیمارستان زنگ می زند تا دکترم را بیچ کنند... من اما... راضی ام... سرمای جسم گرمای تنش را می طلبد! گرمای نیض هایی که وجود بی جانم را احاطه می کند... آغوشش، شیرینی دلچسب يك فجان شکلات داغ در میان سوز زمستان را دارد... آغوش همان چیزی ست که این... روز ها هرچقدر داشته باشم... باز هم کم است

جاری شدن خون از تنم گویی تمامی ندارد... کودکم به انتقام برخاسته! روزی من قصد جان او را داشتم و امروز... او به قصد! ریختن قطره قطره خونم بلند شده... تمامی ندارد جنگ این مادر و فرزند

...چشمانم سیاهی می رود... می دانم که بعد از هوشیاری... دیگر نه منی مانده و نه مهدادی و نه کودکی

!صدای زمزمه ی صحبت خوابم را بر هم میزند... درد زیر دلم بی امانم کرده... انگار توی دلم را با قاشق خالی کرده اند

...دوست دارم از درد ناله کنم اما تنش این زمزمه های آرام نمی گذارد

: عزیز سعی می کند صدایش را پایین تر بیاورد، اما گوش های تیز من می شنود ممنوعه ها را

مهرداد زنت سقط جنین داشته... استرس دیگه برایش خوب نیست... تازه يك ساعته خون ریزیش قطع شده... توکجا داری میری؟ -

دستم نا خودآگاه روی شکم قفل می شود... روح مجاله می شود... وجدانم کنایه می زند " مگه همینو نمی خواست؟ به آرزوت... رسیدی" ... قلبم اما خون گریه می کند که فکر نمی کردم تا این حد نبودش دردناک باشد

مگر انسان دلنتگ نداشته هایش می شود... من که هیچگاه او را نداشتم... پس چرا دلنتگ بوسیدن دست های کوچکش هشتم... چرا دلم "از تصور دختری باچشم های مهرداد، ضعف می رود؟

... عزیز الان خوابه... نمی شه نرم -

:صدای سرزنشگر عزیز معضل عطر زنانه را تا حدودی حل می کند

یعنی اون دختر نامحرم از ناموس خودت واجب تره-

:صدای کلافه ی مهرداد خطی می شود بر هر آنچه امید در ذهنم داشتم

عزیز دست خودم نیست... من بی ناموس نیستم اما حس می کنم اونم ناموسه منه.. بفهم عزیز نمی تونم بزارم تو اون خراب شده -
!بمونه... برایش خونه گرفتم

دوست دارم چشمانم را باز کنم و ببینم چه کس خنجر در قلبم فرو کرده و بی رحمانه ضربه می زند... نزن... خنجر نزن... مرده ای
!مثل من که دیگر کشتن ندارد

...بارش راضیه؟ بدون رضایت اون حق نداری-

:حرفش را قطع می کند و می گوید

...مگه رضایت من برایش مهم بود؟... اونقدر دارم که واسه اون کم نیاد-

...مهرداد-

:صدای دستگیره ی در می آید و بعد صدای مهرداد که می گوید

...عزیز از نظر من این بحث تموم شده است-

...و بعد صدای بسته شدن در... آری از نظر من هم تمام شده است... این بحث... این زندگی... و در نهایت این عشق

چند دقیقه ای ست که تنها صدایی که سکوت اتاق را در هم می شکند صدای تیک تیک دانه های تسبیح عزیز است... نمی دانم درد
...کدامیک سهمگین تر است... جسم در هم شکسته ام... جای خالی جنین بی گناهم و یا... درد خیانت دیدنم

حق اعتراض ندارم! برای فرزند مرده ام گریه کنم؟... می گویند مگر خودت نمی گفتی جایی برای زندگی ندارد؟!... برای خیانت
همسرم فغان کنم... می گویند مگر خودت خیانت نکردی... چه فرق می کند من بگویم که پشیمان شدم و روزی هزار بار خدا را شکر
کردم که فرزندم را حفظ کرد؟... چه فرق می کند اگر بگویم من برای جان باران دروغ گفتم و نه هوا و هوس... هیچ فرقی نمی کند!
...گاهی بهتر است سکوت کنی

وقتی زن هستی... وقتی همسرت خرج پدر و خواهرت را می دهد... وقتی خودت متهم به دروغ هستی... وقتی نه سرپناهی داری و نه
!تکیه گاهی... حتی اگر خیانت ببینی باید سکوت کنی

باید سرت را مثل کبک در برف فرو کنی... باید دیده ها را نادیده بگیری... باید عاشقانه های او و معشوقش را بشنوی و نشنیده
!!بگیری... باید عطر زنانه را روی تن همسرت... مردت... ناموست... بو کنی و دم نزنی

حق نداری به او سیلی بزنی... حق نداری به او بگویی هرزه... حق نداری او را زیر شلاق بگیری و وقتی در تخت بیمارستان است..... وقتی شب ها در تب و کابوس غلط می زند تو در خانه ی معشوقه ات جام خودت را جام دیگری بزنی

این ها حقوق یک زن است! وقتی این ها را خوب یاد گرفتی... به خودت تبریک بگو... حال تو یک زن... یک بانوی ایرانی هستی... از "آنها که به رویشان لبخند می زنند و پشت سرش می گویند" ببین با پول شوهره حال می کنه... مهم نیست که مرده با یکی دیگه است

ایس من هم سکوت می کنم... کجا بروم... مگر پناهگاه دیگری هم دارم؟ پس سکوت می کنم

با کمک مریم روی تخت دراز می کشم... روزه ی سکوت گرفته ام! دستم را در میان دستانش می فشارد و می گوید

بارش... هیچی نمی خوای بگی؟-

نگاه گنگم را به صورتش می دوزم... چه بگویم؟ سه روز است که از بیمارستان مرخص شدم و مهرداد را ندیده ام... سه روز است که همسرم شب ها را در خانه ی جدیدش... یا عشق جدیدش می گذرانند... سه روز است که مرد من... عشق من... صورت دیگری را نوازش می کند... سه روز است که هر دقیقه درد کشیدم و همسفر من درد های زن دیگری را التیام داده... چه بگویم... همه ی این ها... برای یک عمر سکوت کافی ست

بتو را روی تنم می کشد و می گوید

... بارش شاید قسمت نبوده اون بچه به دنیا بیاد -

کسی که تا چندی قبل می گفت وجود این بچه حکمتی ست برای سر و سامان گرفتن زندگی من و مهرداد... حال می گفت مرگش! قسمت بوده! خدایا تدبیرت را بگردم که عمرم تمام می شود و من راز این حکمت و قسمت را نمی فهمم

عزیزم هنوز فرصت داری بچه دار بشی... تو هنوز جوانی-

آری این را دیگر منکر نمی شوم هنوز فرصت دارم بچه دار شوم... هنوز فرصت در آمیختن با مردی را که جسمش را با دیگر... قسمت کرده را دارم! خدا را شکر

مهرداد تو بیمارستان قیامت راه انداخته بود... یقه ی دکتر رو گرفته بود می گفت " تو که دیدی وضعیتش هنوز استیبل نیست برای -
!چی آزمایش گرفتی که باعث سقط جنین بشی"... امیر و محمد به زور جداش کردن

!حق دارد مرد من! فرزندش مرده بود... من که نمرده بودم تا بتواند به آرامی از کنارش عبور کند! پاره ی تنش مرده بود

:چشمانم را روی هم می گذارم و به عادت این روزها خودم را به خواب می زنم... در فکرم تکرار می کنم

رود راهی شد به دریا، کوه با اندوه گفت

می روی اما بدان دریا ز من پایین تر است

روز از مرگ فرزندم می گذرد و من مهرداد را ندیده ام... چند روزی ست که باران مرخص شده... سوار ماشین محمد می شوم 15
تا به خانه ی پدرم بروم... سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم . سردی لذت بخش شیشه را به جان می خرم... این روز ها هرچه
!که مهرداد را در خاطرم زنده کند، آزارم می دهد... گرما هم از این قاعده مستثنی نیست

:محمد صدای موسیقی بی کلام توی ماشین را قطع می کند و می گوید

...این سکوت 15 روزه نمی خواد تموم شه-

:نگاه سردی به چشمانش می اندازم و می گویم

!من که صحبت می کنم-

:نگاهش را به حرکت ماشین ها می اندازد و می گوید

آره... صحبت مي كني... اما حرف نمي زني -

بي حوصله ام... چشمانم را روي هم مي گذارم و مي گويم

... با كلمات بازي نكن... چه فرقي مي كنه -

صدایش را بلند مي كند و مي گوید

واقعا فرقي نمي كنه؟ فرقي نمي كنه براي همين نمي پرسى بچه ام چي شد! نمي پرسى چي داره به سرم مياد... واقعا برات مهم -
.. نيست

اينه مهم نيست -

مي خواهد چيزي بگويد اما تمام حرفش را با يك نفس عميق جا به جا مي كند! چه اهميتي دارد... چه اهميتي دارد كه مهرداد حالم را نمي پرسد... چه اهميتي دارد كه حتي عزيز به ديدنم نمي آيد... چه اهميتي دارد كه من هستم و يك خانه ي بزرگ و سكوتي كه گاهي با به هم خوردن قابلمه هاي غذا توسط شمسي شكسته مي شود... غذا هايي كه هر روز دست نخورده باقي مي مانند... چه اهميتي دارد كه ... پدرم حتي يكبار به ديدن دختر ديگرش نيامده... چه اهميتي دارد

وارد خانه كه مي شوم دلنتگي باران بغض را به گلويم مهمان مي كند، اما من... من به فرو دادن بغض هايي بزرگتر از اين عادت... کرده ام

پدر در آغوشم مي كشد و مي گوید

... كجايي بابا... تو چقدر خواهر بي معرفتي هستي-

ايبوزخندم را پنهان كنم يا اين ميل سرکش كه مي خواهد آغوش پدرم را پس بزند

آري من بي معرفتم... زندگي و عشقم را به قيمت كلييه به آتش كشيدم... فرزندم را به قيمت نجات خواهرم كشتم... آخر ديگر چقدر يك
خواهر مي تواند بي معرفت باشد

!باران را که روی تخت می بینم ، خشمم خفه می شود..پدرم گناهی ندارد...ما هر دو برای باران چشم روی همه چیز می بندیم

:اتاقش بو اسپند می دهد...اما دیگری باردار نیستم تا حالم بهم بخورد...دستان کوچکش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید

دلم برات تنگ شده بود-

:بوسه ای روی صورتش می نشانم و می گویم

خوب ما رو ترسوندی..الان دیگه درد نداری جوجه؟ -

:خرس صورتی بزرگش را در آغوش می کشد و می گوید

!بیین عمو مهرداد دیروز برام چه خرسی آورد-

آه پس هست...هست و دیدن من نیامده...درک صحبت های باران خارج از ظرفیت ذهنی من است! تنها یک چیز در قلبم پژواک می شود...هست و نابودی مرا نمی بیند

روز هاست که در آستانه ی دردم،می دانی؟

این روز ها دیوار ها هم مرا در فشار پنجه هایشان می گیرند،می دانی؟

هوایی برای نفس نیست، می دانی؟

آنکه رفت برایم هیچ کس نیست،می دانی؟

این آغوش های سردو بی احساس مرا بس نیست،می دانی؟

!مرا جز آرزوهای عبث نیست، این را می دانم که نمی دانی

...این روز ها آسمان هم مرا تنگ است

چشمانت از دوریم گریان نیست، می دانم

دست هایم دیگر تو را مونس جان نیست، می دانم

خنده هایت را بی من پایان نیست، می دانم

!مرگ خنده هایم است، این را می دانم که می دانی

فصل چهارم: فریاد زیر آب

نمی دانم چند ساعت است که به خانه آمدم... روی صندلی گهواره ای روی تراس می نشینم... نه به گذشته فکر می کنم و نه... آینده... ذهنم در خلا سیر می کند

!قهوه ام را می نوشم... سرد است... اما نه سردتر از رابطه ی من و مهرداد

! تلخ است... اما نه بیشتر از تلخیه رابطه ی من و او

:شمسی صدایم می کند... با بی میلی از آن خلاء فکری دست می کشم و سرم را به طرفش می چرخانم

چیزی شده؟ -

...خانوم چرا تو تاریکی ها نشستی کل خونه رو دنبالتون گشتم -

پوزخند روی لبم جا خوش می کنم! از روی صندلی بلند می شوم و می گویم

!نترس در نرفتم! به رئیسست بگو زندانیش عجیب به این زندان خو گرفته -

به تنه پنه می افتد و می گوید

...نه به خدا خانوم...منظورم اینه که نگرانتون شدم -

!در چشمانش زل میزنم و دوباره پوزخند می زنم! وقتی حرفی برای گفتن نداري...همین نیشخند از همه چیز شیرین تر است

با دست به کنار هلمش می دهم و زیر لب می گویم

!آره تو که راس می گی-

پشت سرم می آید، اما در را می بندم و از رویش قفل می کنم... چند بار به در میزند و می گوید

...خانوم باز کنین در رو ، شامتون رو بدم -

با صدای بلند می گویم

!ممنون صرف شد-

!آری سیرم... این همه شیرینی زندگی در گلویم گیر کرده! وان حمام را پر از آب می کنم...باز هم سرما...باز هم آب سرد

با همان لباس هایی که در تن دارم توی وان دراز می کشم...انگشت های پاهایم را از هم باز می کنم و به جریان دل انگیز آب اجازه
...ی عبور از بین آن ها را می دهم

!من هستم...خدا هم هست...کس دیگری را ...نمی خواهم

...چشمانم را می بندم و به خلسه فرو می روم

فکرم را دور می کنم از نادر...باران...مهرداد و معشوقه اش...فکرم را دور می کنم از اندیشه ی کشنده که زمانی که من در سرمای این آب فرو رفته ام آغوش گرم همسرم پذیرای عشوه های زنانه ی شخص دیگری ست...فکرم را دور می کنم و خواب مهمان چشمانم ...می شود

صدای در های خانه که یکی پس از دیگری به هم کوبیده می شوند ، از خواب بیدارم می کند...صدای عربده های مهرداد تا سر کوجه :هم می رود

مگه نگفتم از جلو چشمت تکون نخوره شمسی؟-

:شمسی با عجز و لابه می گوید

!آقا به خدا من حواسم بود...تو تراس نشسته بودن...بهشون گفتم بیان تو خونه...خانوم هم بهش بر خورد ...درو روی من قفل کردن-

..صدایشان نزدیک است ...توی اتاق خواب هستند

چرا به من خبر ندادی؟ -

...آقا زنگ زد...جواب ندادین...تا اینکه بلاخره خودتون زنگ زدین -

...سعی می کنم تکان آرامی بخورم اما نمی توانم...همه ی تنم خشک شده! از این فلج موقت می ترسم

سعی می کنم صدایش کنم اما حاصل تلاشم تنها اصوات نا معلومیست که از حنجره ام خارج می شود...دستانم را به لبه های وان می گیرم و سعی می کنم از جایم بلند شوم...اما نمی توانم و دوباره توی وان می افتم

.همین صدای آب برای اینکه آنها را متوجه حضور من کند...کافی ست

...در حمام شتاب زده باز می شود و بعد از مدت ها، اندام چهارشانه ی مهرداد را می بینم

دو حس به طور همزمان در قلبم ایجاد می شود...دلم برای در آغوش کشیدنش تنگ می شود...دلم از خیانتش فشرده می شود! ...آخر
!مگر قلب گنجایش چند حس به طور همزمان را دارد؟

با عجله کنار وان زانو می زند...شمسی هم در آستانه ی در می ایستد و با اضطراب می گوید

خانوم خوبی؟ -

مهرداد دستانش را زیر زانو و گردنم حلقه می کند...دلم از این همه نزدیکی کولاک می کند! رو به شمسی با تشر می گوید

...بیرو یه شکلات داغ درست کن، همه ی تنش یخ کرده...حوله هم گرم کن بیار-

مرا در آغوش می کشد و به داخل اتاق می برد...از دهان نفس می کشم...دوست ندارم شیرینی عطر زنانه ی معشوقه اش ، ذره ای
!از گرمای این آغوش کم کند

روی کاناپه می گذارتم و با صدای نسبتا بلندی می گوید

این چه وضعیه بارش...با لباس توی آب سرد دراز می کشی؟-

دندان هایم به هم می خورد از سرما...دست و پایم همچنان کرخ است! دو زانو روی زمین می شیند...ته ریشی که روی صورتش
...نشسته، ناجوانمردانه زیبایش کرده

دستش را روی دکمه های لباسم می گذارد و تک تک لباس هایم را در می آورد...گرم شده ام...نمی دانم از نبود لباس های خیس است
!یا حس زیبایی که یاد آور هم آغوشی های گذشته است!..... هر چه هست ، گرم می کند

...سرم را پایین می اندازم و دستم را دور بدن گره می زنم...دست راستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می گیرد

...در چشمانش زل می زخم و برای اولین بار نمی توانم رنگ نگاهش را بخوانم

با دست دیگرش حصار دستانم را آزاد می کند و خودش را کمی جلو می کشد... نفس داغش که به صورتم می خورد... وجودم آتش
!می گیرد

نگاهش را به تن برهنه و بعد چشمانم می اندازد و می گوید

بارش... تو چی می خواهی؟ چرا این کارو با خودت کردی؟-

چشمانم را رو هم می گذارم... مگر چه کرده ام؟ این آب سرد را به گرمی شلاق... به خبسی خونی که از بدنم رفت... به توهین ها و
...تحقیر هایی که شنیدم... به نبود تو... ترجیح می دهم

اما باز هم لب به سکوت می گیرم... در اتاق باز می شود و شمسی وارد می شود... مهرداد بدون اینکه نگاهش را از من بگرد می
:گوید

حوله رو بزار رو تخت... خودتم پشت در منتظر باش تا پیام-

چشم آقا-

مهرداد حوله را از روی تخت بر می دارد و دور تنم می پیچد و دوباره در آغوشم می کشد! رو تخت فرود می آیم... هیچ کدام حرفی
...نمی زنیم

فنجان شکلات داغ را به لبانم نزدیک می کند و جرعه جرعه می نوشم... فنجان را روی میز می گذارد و پتو را تا روی سینه ام بالا می
:آورد . برای يك لحظه چشمانمان در هم قفل می شود... به ساعتش نگاه می کند و می گوید

...تو بخواب من به چند جایی کار دارم باید برم -

نمی پرسم که ساعت 12:30 شب چه کاری داری؟! نمی پرسم برای رفتن پیش چه کسی تا این حد عجله داری... فقط مچ دستش را می
:گیرم و می گویم

...نرو... امشب نرو! دلم برات تنگ شده -

روي تخت مي شينم... صورتش را بين دو دستم مي گيرم و لبهايم را روي لب هائيش مي گذارم... بدون اينکه لب هابم را جدا کنم روي پاهائيش مي نشينم... دستش را دور کمرم حلقه مي کند... دستانم را بين موهائيش فرو مي کنم و بعد... بدترين حسي که در طول زندگي ! يك زن ممکن است رخ دهد... حس پس زده شدن

با فشار دستانش فاصله مان را زياد مي کند... لب هائيش را... جدا مي کند و مي گويد

... بارش... تو هنوز بايد استراحت کني... ممکنه خونريزي کني -

نرو... بمون... بمون حرف بزنيم -

از روي تخت بلند مي شود و مي گويد

... يكم کار دارم... بعدا صحبت مي کنيم -

... اما -

صدائيش را کمي بالا مي برد و مي گويد

... بارش! گفتم بعد -

!نمي گويم اين "بعدي" که وعده اش را مي دهی کي مي آيد... نمي گويم... وسکوت مي کنم... مثل او

صدائيش از پشت در مي آيد... به شمسي مي گويد

یه شیر داغ به زور بده بخوره...می دونی که از شیر بدش میاد...ولی باید بخوره...آگه تب کرد به مریم زنگ بزن بگو با امیر -
!بیان...من دو سه روزی نیستم می گم مریم اینجا بمونه

!خدا...گفته بودم خسته ام،نه؟! اینبار دیگر شوخی نمی کنم

دوباره روی صندلی محبوب گهواره ایم نشسته ام. شمسی بعد از آنروز زیاد به پروپایم نمی پیچد

مهرداد را هم مدتهاست که ندیده ام.....دروغ نمی گویم...بعضی روزها ساعت 2 نیمه شب می آید ..توی اتاق مهمان می خوابد و
!صبح ها قبل از بیدار شدن من بیرون می رود

بعضی شب ها که محبتش عود می کند در اتاق خواب مشترکمان را باز می کند و نیم نگاهی نصیب من می کند! این است سهم من از
...زندگی زناشویی

اگر از من بپرسی فاصله ی بین عشق و نفرت چقدر است می گویم....خیلی زیاد...چون با تمام این نامهربانی ها ، دوستش دارم...اما
...دلسردم...دلسرد!! از این زندگی دلسردم

!وقتی بدانی که محال است دیگر حس دوست داشته شدن را حس کنی، آنروز...فقط آنروز است که حس امروز مرا درک می کنی

صدای گوشی موبایلم را از داخل خانه که می شنوم ، نگاهی سرسری به باغ می اندازم و داخل خانه می روم...شمسی گوشی ام را
:بر می دارد

...الو...الو...چرا جواب نمی دی -

:اخم هایم ناخودآگاه در هم می رود....دلم گواه بد می دهد...موبایل را از شمسی می گیرم و می گویم

...گوشی رو بده به من...تو برو به کارهات برس-

!در دادن گوشی کمی تعلل می کند... کارم تا جایی پیش رفته که مستخدم خانه ام هم برایم آقا بالا سری می کند

گوشی را با ضرب از دستش می گیرم و می گویم

فکر نمی کنم کسی که به موبایل من زنگ می زنه با تو کار داشته باشه! ...شام نمی خورم...می تونی بری -

به اتاقم پناه می برم موبایل را در میان دستانم می چرخانم و طول و عرض اتاق را و جب می کنم...گوشی که زنگ می خورد با اترس به شماره نقش بسته بر روی تلفن نگاه می کنم...زمان زیادی لازم ندارم تا بفهمم که نادر است

قبل از برقراری تماس دکمه ی ضبط مکالمه را فشار می دهم و بعد پاسخ می دهم

چی می خوای؟ -

صدای خنده ی بلندش ، موهای تنم را سیخ می کند

!منم خوبم دختر عموی عزیزم...موبایلت خاموش بود...شنیدم آقا مهرداد خیلی بهت سخت گرفته -

بعض سرکشی که در گلویم نشست است را فرو می دهم و می گویم

لعنت به تو نادر! از خراب کردن زندگی من چی بهت رسید؟ ارثت و گرفتی؟ -

باز هم آن خنده ی کریه را سر می دهد و می گوید

بارش با خودت که صادق باش، تو هم خیلی کمک کردی...ولی خب باید اعتراف کنم فکر نمی کردم طلاق نده...مخصوصا بعد از -
...سقط بچه ات گفتم دیگه کارت ساخته است

فریاد می کشم

!می بینی که تیرت به سنگ خورد... دیگه چی از جونم می خوای...هروز و هر شب نفرینت می کنم...تو عشقمو ازم گرفتی-

او هم فریاد می کشد

کدوم عشق؟ مگه تو توی این دنیا به غیر از خودت و باران کس دیگه ای رو هم می بینی؟...منتظر بودم حتی یکبار اعتراض -
...کنی...اما تو سریع همه چیز و قبول کردی

اشک های خفته در چشمانم سر باز می کنند...اشک می ریزم و عریده می زنم

ای بابی جون باران در میون بود لعنتی...بابی جونش! تو از عشق چی می دونی؟ ها؟ قول می دم حتی یک ذره هم پشیمون نیستی-

فریاد هایش را به این صدای خونسردی که می شنوم ترجیح می دهم

آره پشیمون نیستم چون تو هم پریچهر رو ازم گرفتی...روزی که بابات همه چیز رو به آقا جون گفت، پریچهرم رو ازم گرفتی-

نتونستم زیر حرفای بابات بزنم چون دقیقا همون روز به آقا جون قضیه علاقه ام به پری رو گفته بودم...حرفای بابات قابل قبول تر
...بود...اینکه من تورو نخواستم

...یک دفعه تو شدی نوه ی محبوب و خانواده دوست که به خاطر خواهرت همه چیز رو قبول کردی...آقا جون گفت یا تو یا هیچکس

...بهت گفتم با من ازدواج کن تا ارثمون رو بگیریم... اما تو گفتی منتظر کارت عروسیت باشم

!خانواده ی پریچهر بدون ساپورت آقا جون اونو به من نمی دادن...کجا بودی وقتی عشق زندگی من گریه می کرد؟

...آقا جون منو عاق کرد...وقتی تو ازدواج کردی منو عاق کرد! می گفت قدر بارش رو ندونستی

همون عکس ها و صدا ها رو به آقا جون هم نشون دادم...اونروز بود که تو دوباره از چشمش افتادی...دیگه ازدواج ما هم مهم
...نبود

صدایم کم کم به زمزمه تبدیل می شود ... روی تخت می نشینم و می گویم

...نادر تو زندگي منو با اين بازي هات به هم ريختي -

و دوباره آن خنده ي ملعون

پريچهر با يکي ديگه نامزد کرد! به اجبار خانوادش... پس با هم برابریم... چون تو هم زندگي منو به هم ريختي -

اشک هاي مني گونه هاي مني ريزد، اما او بي رحمانه ادامه مي دهد

مهرداد اومد پيشم... و من خوردم همون طور که پري من خورد شد... گفتم... همه چيز رو... اين که اين من بودم که تو رو -
نمي خواستم... که البته تو دقيقا برعکس رو بهش گفته بودي... گفتم که قبل از دواجتون بهت پيشهاد ازدواج دادم اما تو گفتي نامزدت
!به قدرتي پول داره که خرج باران و بابات رو بده

... هر چي رو که لازم بود گفتم تا طلاق بده... تا اگه به پريچهر نرسيدم... پولم رو... حقم رو از دست ندم

... فکر مي کردم طلاق بده اما خب... هميشه همه چيز اونجوري که فکر مي کني پيش نمي ره

دست لرزانم را روي زانوي پايم مشت مي کنم و مي گويم

نادر... تو انساني؟... چرا.. چرا دروغ گفتي؟ -

اشتباه نکن بارش... من صرفا حرف هايي که گفتي رو تا حدودي بهش گفتم و قضاوت رو به عهده ي خودش گذاشتم... اما خوب -
!عزيزم زندگي با مرد شکاکي مثل مهرداد بايد خيلي سخت باشه

!آه خدایا کاش کر شوم و اين خنده ي تهوع آوري که هر لحظه سر مي دهد را نشنوم

تنتفرم از او ثانيه به ثانيه بيشتري مي شود... و درست وقتي که فکر مي کنم بيشتري از اين نمي توانم از او منزجر شوم، تمام محاسباتم را
به هم مي زند و مي گويد

می دونی زیبا ترین لذت کی بود؟-

...وقتی آقا جون هم گفت که تو منو دوست داشتی و من تورو نخواستم...این مهر تایید دیوونه اش کرد

...وقتی روی زمین زانو زد و گریه می کرد ...اون لحظه برام خیلی زیبا بود...انتقام اشک های پری چهر رو گرفتم

وقتی بهش گفتم تو به من گفتی از بودن با اون حالت به هم می خوره...وقتی ازش عذر خواهی کردم و گفتم من شما رو نمی شناختم!
و گرنه آدم بی ناموسی نیستم...وای اون لحظه ها برام عالی بود

...تحمل این همه حجم اطلاعات غیر قابل تحمل است

!حق می دهم...به مهر دادم حق می دهم که تا این حد از من دوری کن! خودم با شنیدن این حرف ها دوست دارم از خودم دوری کنم

:خشم و انزجار وجودم را فرا می گیرد و می گویم

...نادر به روزی از این کارت پشیمون می شی -

:صدای پوزخندش از این طرف خط هم مشخص است

بارش...بازی تموم شد! من بردم! الان دیگه انقدر پول دارم که کاری کنم نامزدی پری بهم بخوره...انقدر دارم که به هم برسیم...تو -
!!هم مثل پدرت یک بازنده ای

!منو تو نمی تونستیم هر دو مون به خوشبختی برسیم...منم آدمی نبودم که این خوشبختی رو به تو ببخشم

تحمل شنیدن این همه حرف را ندارم...دیگر تحمل ندارم...گوشی تلفن را می گذارم و سعی می کنم به عمق فاجعه، تا جایی که می
!شود، فکر نکنم

...بارها و بارها به نوار ضبط شده ي صدای نادر گوش داده ام

...بارها و بارها به حکم تیرنه ي خودم گوش کرده ام

...بارها و بارها به حماقت های خودم فکر کرده ام

...بارها و بارها خودم را لعنت کرده ام... نادر را لعنت کرده ام

...بازي تمام شده است و این سند... این مدرکی که در دست دارم همه چیز را مشخص می کند

!باید از خوشحال سر از پا نشناسم... اما من خوشحال نیستم

...حس خوبی ندارم... انگار نه انگار که همه چیز در شرف تغییر است... انگار نه انگار که می توانم خودم را به مهرداد ثابت کنم

...افکار منفي را از ذهنم پاک می کنم و مانند و شال سرم می کنم

بر خلاف همیشه هیچ توجهی به ترکیب رنگ لباسهایی که می پوشم ندارم... برایم مهم نیست که مانند خاکستری پوشیده ام با شلوار
!ورزشی صورمه ای و شال سبز

...فقط می خواهم این بازی تموم شود... می خواهم آزاد شوم

...سویچ ماشینم را از روی جاکلیدی بر می دارم و اولین کفشی که دم دستم می آید ، که يك کفش عروسکی سرخابی ست، می پوشم

:صدای دزدگیر با صدای قدم های سریع شمسی یکی می شود... از انتهای باغ صدایم می کند

خانوم کجا میری این موقع شب؟ -

:زیر لب "بر خر مگس معرکه لعنتی" می گویم و صورت پر از اخم را به سویش بر می گردانم و می گویم

دارم میرم بیرون مشکلیه؟ -

:خودش را به ماشین می رساند و می گوید

!نه خب خانوم این موقع شب چه کاریه...بزارین صبح برین -

:نه دیگر تحمل ندارم... تحمل این همه دخالت راندارم! صدایم را بلند می کنم و با تشر می گویم

...شمسی اگه من تو این خونه زندونی ام بگو -

...نه خانوم این چه حرفیه؟! من برای خودتون می گم -

:در ماشین را باز می کنم و در حالیکه روی صندلی می نشینم ، می گویم

...خودم عقل دارم می فهمم چی خوبه، چی بد -

اما -

اما بی اما -

!در ماشین را به هم می کوبم و بی توجه به شمسی که مثل کله به ماشین چسبیده ، دنده عقب می گیرم

نمی دانم مهرداد کجاست اما بی اراده به سمت خانه ی عزیز می رانم... قلبم بی پروا در سینه ام می کوبد...آنقدر لبم را جویده ام که
!دیگر پوستی رویش نمانده است

....چند متر پایین تر از خانه ی عزیز پارک می کنم...دستم را به دستگیره می گیرم تا در را باز کنم اما

....دستم روی دستگیره خشک می شود

...نفسم در سینه حبس می شود

....قلبم از کار می افتد...به گمانم این بار برای همیشه از کار افتاده است

...!زمان هم متوقف شده

مسلمانم چشمانم اشتباه می بیند...بی شک دختر جوانی که مهرداد زیر بغلش را گرفته...دختر جوانی که عزیز از آن لبخند های مهربانش
!به او هدیه می دهد... زانده تخیل من است

!بی شک صدا هایی که می شنوم، بی مزه ترین جک سال است

:این صدای عزیز نیست که می گوید

"!مهرداد من که بهت گفتم هول نکن...زن حامله همینه...یه دقیقه فشارش بالا ست، یه دقیقه پایین...الکی شلوغش کردی "

آری مهرداد چرا نگرانی...من خودم تجربه کرده ام.... حتی کودکی سقط کرده ام... برای او که لای پر قو نگرش می دارید جای هیچ
!نگرانی نیست مهرداد من

:بی شک این هم صدای مهرداد نیست که می گوید

"آخه خیلی ضعیف شده عزیز...بهم حق بده بعد اون همه دردمس که کشیدم الان نگران سلامتی من باشم "

!آری به تو حق می دهم مهرداد که نگران او باشی و نه من

!من بارش یکتا... تمام حق های دنیا را به تو می دهم! تمام حق ها را

...مرد من... پدر شدنت مبارک

...لبخن زیبا روی لب های هوویم اما... بیش از حد واقعی ست

...می بینمشان که به خانه ی عزیز می روند... می بینمشان و چشم هایم را می بندم

...گوشی موبایلم را در میان انگشتانم فشار می دهم... چه فرقی می کند که من گناهکار باشم یا بی گناه

...چه فرقی می کند من عاشق مهرداد باشم یا نادر

...چه فرقی می کند زندگی ام را در ازای ارث بر باد داده باشند یا نه

...چه فرقی می کند بازی خورده باشم به نه

!هیچ فرقی نمی کند... گاهی خیلی زود دیر می شود

!ماشین را روشن می کنم و به سمت خانه ی پدریم می رانم... این روز ها تنها دلیل نفس کشیدنم... باران است

...سر راه چند بسته اسمارتیز و آب نبات چوبی می خرم... فاصله ی زیادی بین خانه ی عزیز و پدرم نیست

!زنگ در را می زنم و سعی می کنم امشب را برای باران باشم... یک عمر برای حسرت وقت دارم... یک عمر زمان کمی نیست

...با پدرم رو بوسی می کنم

...دل نمی آید به او بگویم اگر تو و باران نبودید همین الان از خانه ی مهرداد بیرون می آمدم

دلّم نمي آيد بگويم از بي پناهي است که امشب از ماشين پياده نشدم و کشيده اي به صورت مهرداد نزدم

دلّم نمي آيد بگويم از ترس بي خانماني شماست که امشب به هوي باردارم نگفتم " هرزه من نيستم ، تو اي که خانه ات را روي آواره
!" هاي خانه ي من بنا كردي

! از بي كسي است که لب به سكوت مي گيرم

:بارن كوچكم را سفت در آغوش مي گيرم و در جواب سوالش که ميپرسد " عمو كجاست " ، مي گويم

....باران ببين برات چي گرفتم! از اون آبنباتا که وسطش آدامس داره با يك عالمه اسمارتيز -

:ذوق زده دستانش را دور گردنم مي اندازد و مي گويد

....آخ جون آجي -

:روي پايم مي نشانمش و مي گويم

باران مي دوني هوس چي كردم؟ -

:سرس را به نشانه ي ندانستن تكان مي دهد ... بوسه اي روي موهاي لطيفش مي زنم و مي گويم

!اينکه مثل قديم اسمارتيز دهن هم بزاريم و بعد بگيم زبونمون چه رنگي شده -

:با ذوق دست هاش را به مي كويد و مي گويد

آخ جون...بارش بعدش با يكي از اون قرمزش رج لب بزنيم؟ -

:ضربه اي به بيني اش مي زنم و مي گويم

...صد دفعه گفتم باران...رژ لب نه رج لب -

:در قوطي اسمارتيز را باز مي کند و مي گويد

حالا هرچي...قول مي دي؟ -

:لبخندم را به صورتش مي پاشم و مي گويم

...قوله قول -

...چشمانم را مي بندم و او اولين سمارتيز را در دهانم مي گذارد

:دهان را باز مي كنم...بلند مي خندد...از ته دل...نگاه پر از شاديش را به صورتم مي اندازد و مي گويد

!نارنجي...مثل نوشابه فانتا -

!رنگ زبانم نارنجيست اما كامم طعم تلخ زهر مار را مي دهد

...اسمارتيز روي زبونش مي گذارم...تند قورت مي دهد و دهانش را باز مي کند

:لبخند مي زنم و مي گويم

...آبي... مثل آسمون -

لېم را مي بوسد و مي گوید

...نه مثل چشماي تو -

و بازي ادامه دارد

!قرمز...مثل مو هاي پري دريايي -

سبز مثل برگ -

!نه آجي ياد نداري...سبز مثل شرك -

بلند مي خندم و مي گويم

!يكي ديگه بخور ببين درست مي گم...زرد مثل باب اسفنجي -

...نمي دانم چند بسته اسمارتيز را تمام مي كنيم تا بلاخره چشمانش خمار مي شود و در آغوشم به خواب مي رود

روي تخت مي گذارمش و آهسته پيشاني اش را مي بوسم... پدر دم در اتاق ايستاده و با علاقه به ما نگاه مي كند...از كنارش كه مي گنرم دستش را روي شانۀ ام مي گذارد و مي گوید

بارش... بيشتر بيا پيش باران...اون به محبتت نياز داره...خيلي وقت بود انقدر خوشحال نبود -

سرم را تكان مي دهم و مي گويم

...چشم...از فردا سعي مي كنم هرروز بيام پيشش -

...ماشین را جلوی عمارت پارک می کنم... ماشین مهرداد هم جلوی در پارک است

! از ماشین پیاده می شوم و دستم را روی کاپوتش می گذارم... هنوز داغ است و این یعنی مهرداد تازه آمده

وارد عمارت می شوم و بدون توجه به گزارش هایی که بین شمس و مهرداد رد و بدل می شود، می گویم

! نمی خواد گزارش بدی شمس... من اومدم -

ه صدای مهرداد که می گوید " کدوم گوری بودی این موقع شب؟" توجهی نمی کنم و راه اتاق خواب را پیش می گیرم و در را پشت سرم می بندم

...در با صدای گوش خراشی باز می شود... لباس هایم را روی تخت پرت می کنم... و به او که در چارچوب در ایستاده نگاه می کنم

نگاهی به سر تا پایم می اندازد و می گوید

خانوم کجا تشریف داشتن؟ -

...آب دهانم را قورت می دهم تا نگویم... نگویم خودت کجا بودی

...نگویم خودت این همه روز... این همه وقت کجا بودی

در چشمانش زل می زنم و می گویم

...خونه ی بابام... پیش باران... می تونی زنگ بزنی بپرسی... هنوز خوراکی هایی که برای باران خریدم اونجاست -

ابرویش را بالا می اندازد و با تشر می گوید

نباید به من خبر می دادی؟ -

تحمّل کردن این همه مصیبت در یک روز در ظرفیت من نیست... حق دارم که حداقل یکم... یکم پیشش گلیه کنم... حق ندارم؟

صدایم را بالا می برم و می گویم

!مگه آگه زنگ می زدم و می خواستم خبر بدم بر می داشتی؟ مگه اصلاً هستی... کو کجای زندگیم هستی که بخوام بهت خبر بدم -

او هم صدایش را بالا می برد و می گوید

درگیرم که جواب نمی دم... در ضمن هستم! تا وقتی تو شناسنامه ات هستم باید به من خبر بدی... کی می ری... کجا می ری و با کی -
...میری

...رویم را بر می گردانم تا اشک هایم را نبیند... تا از چشم هایم نخواند که تمام درگیری هایم را امروز با چشمانم دیده ام

:دستگیره ی در حمام را در میان دستانم فشار می دهم و می گویم

الان دارم خبر می دم... از این به بعد عصر ها ساعت پنج . نیم شش می رم دنبال باران ... می برم یکم تو پارک راه -
...بره... ساعت 7 و نیم هشت هم خونه ام

:بعد زیر لب می گویم

...البته آگه مشکلی نیست -

:صدایش کمی آرام شده، زیر لب می گوید

!نه مشکلی نیست... نه تا وقتی زیر آبی نری -

...زیر آبی ...مهرداد چه اصطلاح زیبایی برای آنچه که خودت انجام می دهی و به من نسبت می دهی، انتخاب کرده ای

...زیر دوش حمام می ایستم و آب سرد را تا آخرین درجه باز می کنم

...می دانم...ایمان دارم که این بار دستي نیست که از این سرما نجاتم دهد

...در خلسه ی بی نظیر این سرما فرو می روم

...به این فکر نمی کنم که دیگر اثبات بی گناهییم فایده ای ندارد

...به بستن چمدانم و دور شدن از این خانه فکر نمی کنم

...فقط يك چیز در ذهنم فریاد می کشد!...فریاد زیر آب!...فریاد انتقام

وقتي تمام آنچه داشته ای را از تو می گیرند...وقتي عشق را...دوست داشته شدن را از تو می گیرند...یاد می گیری قلبت را از
!سنگ کنی...یاد می گیری بی رحم باشی

! هدف مشخص است.... نابودی زندگی نادر یکتا

...روی نیمکت پارک می نشینم و برای بار هزارم نقشه می کشم و باز هم به بمبست می رسم

این پنجمین روزی ست که باران را اینجا می آورم و در تك تك لحظه هایی که او مشغول بازی ست....من هم مشغول چیدن مهره
...های بازی ام هستم

نادر یکتا...مردی که ادعای عاشقی می کند.... اما هم من و هم او می دانیم در دنیا تنها چیزی که نادر عاشقانه دوست دارد...پول و
!قدرت است

پولي که از آقاجون عايدش شده و قدرتي که با ازدواج با پريچهر، تنها دختر رئيس بيمارستان... به دست آورده است

اين است عشق اسطوره اي که نادر به خاطرش، زندگي مرا به آتش کشيد... شايد من در سياهي غرق شدم، اما نادر را هم با خود
پايين خواهم کشيد

دختر زيبا و قد بلندي روي نيمکت کنارم جا خوش مي کند.... دستش را جلو مي آيد و مي گويد

...سلام... هليا هستم-

دستم را دراز مي کنم . با او دست مي دهم و مي گويم

خوشبختم بارشم... بارش يکتا -

با دست به باران اشاره مي کند و مي گويد

ببخت نمي خوره دختري به اين بزرگي داشته باشي -

به باران که بين سرسره ها جولان مي دهد ، نگاه مي کنم و مي گويم

خواهرمه-

خواهر... خب اين منتطقي تره -

به چهره ي زيباي شرقي اش نگاه مي کنم و مي گويم

قبلا اينجا ندیده بودمت -

با بیخیالی به نیمکت تکیه می دهد و می گوید:

!ولی من هر روز می دیدمت...تو انقدر تو خودت فرو می رفتی که اصلا متوجه اطرافت نمی شدی -

پوزخندی تلخ روی لبم جا خوش می کند و می گویم

...فکر و خیال این روزها تنها همدمه منه -

به نقطه ی دوری نگاه می کند و می گوید

...درکت می کنم -

نگاه پر از سوالم را به چهره اش می اندازم که می گوید

خونه ی من کنار پارک...اون دختر کوچولو که داره با خواهر تو بازی می کنه، هاله دخترمه...آگه می خوامی بیا بریم خونه ام هم -
...بچه ها بازی می کنن هم ما دو تا حرف می زنیم

انقدر تشنه ی یک هم صحبت ام که بدون چون و چرا قبول می کنم...هنوز ساعت پنج و نیم است و تا برگشت چند ساعتی وقت دارم...

خانه اش دقیقا رو به روی پارک است...باران و هاله که از خوشحالی روی پا بند نیستند...تا وارد خانه شان می شویم هاله دست
!باران را می گیرد و به اتاقش میبرد

!بوی دل انگیز نسکافه ی دیویدوف که هلیا روی میز می گذارد ، هوای خانه را در بر می گیرد

:رو به رویم که می نشیند ، می پرسد

ازدواج کردی؟-

نگاهش رنگ غم مي گيرد

...اسمش كيوان بود... ديوونش بودم...چقدر كور بودم -

ايسر خاله ام ميثم عاشق من بود و من عاشق كيوان...دوست ميثم! هر چقدر ميثم گفت كيوان فقط دنبال عشق و حال گوش ندادم

فكر مي كردم ميثم دروغ مي گه...ولي راست مي گفت...به خودم اومدم و ديدم باردارم...هر چقدر به كيوان زنگ زدم جواب...نداد...آب شده بود رفته بود زير زمين

...من مونده بودم و يه بچه ي ناخواسته تو شكمم...رفتم پيش ميثم

به اينجاي حرفش كه مي رسد ، يك نخ سيگار در مي آورد و روشن مي كند، پاكتم را به دستم مي دهد و مي گويد

مي كشي؟ -

نمي كشيدم اما الان...وسوسه شده ام! نخي را بر مي دارم و مي گويم

ايد ندارم روشن كنم -

بي آنكه چيزي بگويد،سيگار را با آتش سيگار خودش روشن مي كند و به دستم مي دهد و ادامه مي دهد

در و كه باز كرد زدم زير گريه...بهش گفتم... وقتي شنيد اول چند لحظه بهت زده موند و بعد...بعد يكي خوابوند تو گوشم! ...زد تو -
..گوشم اما دلش طاقت نياورد و بغلم كرد...دلداريم داد

دود سيگار به گلويم مي پرد و سرفه ام مي گيرد...يك محكمي از سيگاراش مي كشد و مي گويد

...منم بار اول همينجوري بودم -

و دوباره به دنیای خاطرات فرو می رود

...میثم حاضر شد باهام ازدواج کنه... همه فکر کردن تو دوران عقد باردار شدم... رفتیم سر یک خونه -

میثم بهم دست نمی زد... حتی نگاه نمی کرد... فقط آبروم رو خریده بود... هاله که به دنیا اومد اوضاع بدتر شد... می دیدم زجر می ... کنه... داشت زره زره آب می کشید

...تصمیم گرفتیم جدا بشیم... اما همه میثم رو مقصر می دونستن

سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش می کند و می گوید

نتونستم بزارم! همه چیز رو گفتم... از مردونگی میثم گفتم و.... طرد شدم... دنیام شد من و هاله و حساب بانکی که میثم با تموم -
!مردونگی پرش می کنه

به چشمانم زل می زند و می گوید

...این زندگی منه! حالا تو بگو -

!!می گویم... از گذشته... از ازدواجم با مهرداد... از بیماری باران... از نادر... و از همسر جدید مهرداد

.... می گویم و او سکوت می کند

...وقتی گفتن ها، اشک ریختن ها و سیگار کشیدن ها تمام می شود، ساعت 8 شده و وقت رفتنم فرا رسیده

دست باران را که در دست می گیرم، هلیا می گوید

!فردا بیا اینجا... راجع به نادر کمکت می کنم! فکر کن من به جای کیوان از نادر انتقام می گیرم -

!!لبخند روی لبم جاری می شود... از اینکه اینبار تنها نیستم، لبخند می زدم

...در تراس خانه اش نشسته ایم و برای هزارمین بار نقشه را زیر و رو می کنیم

...نقشه یمن... بی رحمانه است میدانم... اما مگر زندگی چیزی فراتر از بی رحمی ست

!بوی نسکافه دیویدوف... ترس را از دل هایمان میبرد! می دانم که می توانیم... باید بتوانیم

!عجیب به ژست این بارش جدید می آید... (Marlboro flower) سیگار مارلبورو فلاور

:به صورت هلیا نگاه می کنم و می گویم

فکر می کنی بتونی از پشش بر بیای؟ -

:بی خیال به صندلی اش تکیه می کند و می گوید

...اینکه ادای بچه پولدار ها رو در بیارم... آره به عمر همونجوری زندگی کردم -

:دستش رو توی دستم می گیرم و می گویم

...ممنون... ممنون که به خاطر من اینکارو می کنی-

:مقابلا دستم را فشار می دهد و می گوید

...شاید اینجوری تو بتونی دوباره به عشقت برسی-

غمم را با بیرون دادن يك نفس عمیق بیرون می دهم و می گویم

...نه... این فقط دردم رو آرام می کنه...مهرداد دیگه برگشتنی نیست -

پوک محکمی به سیگارش می زند و می گوید

- His lost...

بلند می خندم و می گویم

!خیلی تو نقش جدیدت فرو رفتی هانی -

جدی می شود و می گوید

بارش...فرصتی برای از دست دادن نداریم... باید یه جوریه از خونه بزنی بیرون...من نمی تونم هم زمان هم نادر رو تعقیب کنم -
...هم پریچهر

!خام هام در هم رفت و گفتم

...یه کاریش می کنم... نگران نباش... پریچهر رو بسپر به من -

!سرم را بین دو دستم می گیرم...فرقی بین من و نادر...وجود ندارد

!من هم به قیمت نابودی نادر، کاخ آرزوهای پریچهر را ویران می کنم...زندگی در برابر زندگی

...صدای زنگ در صحبت هایمان را قطع می کند

!برقي که در چشمان هليا مي نشيند از ديگانم پنهان نمي ماند

در را باز مي کند و اندام چهارشانه ي مرد خوش چهره اي با موهاي جو گندمي در آستانه در ظاهر مي شود. هليا لبخند دلنشيني مي زند و مي گويد:

!سلام ميثم-

...سلام-

:نگاهي به من مي اندازد و مي گويد

!مثل اينکه بد موقع مزاحم شدم...مهمون داري-

:هليا دستم را مي گيرد و مي گويد

... نه اصلا! يکي از دوست هاي جديدمه -

:بعد خطاب به من مي گويد

!بارش جان ايشون آقا ميثم پسر خاله ي من هستن -

:ميثم لبخند مردانه اي مي زند و مي گويد

!از آشنايي با شما خوش وقتم -

...منم همين طور -

:هلیا به خودش می آید و می گوید

!چرا دم در واستادی بیا تو...هاله! بیا عمو میثم اومده -

:میثم لبخند تلخی می زند و رو به هلیا می گوید

هنوز هم لجبازی! چرا نمی خوای این بچه به من بگه بابا؟ -

...فرصتی برای جواب هلیا نمی ماند...هاله به سویی میثم می دود و خودش را در آغوشش می اندازد

...باران آهسته پشت سر من قائم می شود...اما زمان زیادی لازم نیست تا او هم شیفته ی مهربانی های این مرد تازه وارد بشود

...زمان زیادی لازم نیست تا کل خانه پر از فریاد های کودکانه ی باران و هاله و بازی های میثم شود

...زمان زیادی لازم نیست تا برق چشمان هلیا به نم اشک تبدیل شود

:دستم را که روی دستش می گذارم، می گوید

...بارش تو بعد سقط بچه ات دکتر رفتی؟ -

:سرم را پایین می اندازم و می گویم

...از لحاظ جسمی مشکلی ندارم -

:انگشت اشاره اش را زیر چانه ام قلاب می کند و می گوید

...لازم نیست به روان شناس باشم تا بفهمم تو دچار افسردگی شدی...این تلاش نکردن تو برای حفظ زندگی مشترکت -

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

چرا اون نوار رو به مهرداد نشون نادادی؟ -

دستش را پس می زنی و می گویم:

...چه فرقی می کنه؟ اون زنی بچه اش رو به خاطر من ول می کنه؟ نه -

اون نوار رو وقتی بهش نشون می دم که کارم با نادر تموم شه...روزی که بخوام از اون خونه برم...نه برای حفظ زندگیم...فقط برای حفظ حیثیت!

...بارش... عشقت به مهرداد ارزش جنگیدن داره -

عشق تو به میثم چی؟ ارزش جنگیدن نداره؟ -

:لبخند تلخی روی صورتش نقش می زند و می گوید:

...(حرف حق جواب نداره!)... اما برای من و میثم خیلی دیر شده Truesay -

:به ساعت نگاهی می اندازم...وقت رفتن است...در چشمانش زل می زنی و می گویم:

...برای ما هم خیلی دیر شده -

:از روی مبل بلند می شوم که دستم را می گیرد و می گوید:

...نگرانتم...به هر حال بهتره یه دکتر بری -

لبخند تلخي به رویش مي پاشم و مي گويم

...کار نادر رو که به سره کردیم... شاید رفتم -

بارش نمي خوي به مهرداد فرصتي براي توضيح بدي؟ -

:مانتو ام را مي پوشم و مي گويم

مگه اون به من فرصتي داد؟-

سرش را تکان مي دهد... باران را حاضر مي کنم و به خانه مي رانم و طبق عادت اين چند وقت... راس ساعت 8 و نيم وارد زندان
!عزيم مي شوم

شمسي هم عادت کرده که با ورود من از خانه بيرون برود... من هم همين را مي خواهم تنهائي، مگر نه؟!... لباس هايي را در مي آورم
... و روي ميل پرت مي کنم

!آنقدر ذهنم در گير است که حتي حال و حوصله ي پوشيدن يك لباس خواب نازك را هم ندارم

روي ميل دراز مي کشم و شال سرم را روي تنم مي کشم! شايد هليا راست مي گويد... شايد افسرده ام... شايد خسته ام... و هزار
... شايد ديگر

دست خودم نيست اگر فکرم بي اجازه به سوي مهرداد پرواز مي کند... دست خودم نيست اگر دل تنگ ساحل چشمانش هستم! از دست
!مهرداد دلخور... نيستم... اما دلسردم! خدايا از اين بنده ي دوست داشتني ات خيلي دلسردم

صداي زنگ موبایل خلسه ي شيرينم را در هم مي شکند... بدون اينکه از روي ميل بلند شوم ، با رخوت نيم تنه ام را کمي جلو مي
!کشم و گوشي را از روي ميز جلوي ميل بر مي دارم... محمد است

:تماس را برقرار مي کنم و مي گويم

این همه محبت رو مدیون چی هستم؟ -

صدایش را که می شنوم... دلنتگ می شوم... دلنتگ آغوش برادرانه ای که از من ریغ شده، می شوم

تلخ شدی بارش -

تلخم کردن -

...می خوام باهات حرف بزنم -

گوشی موبایل را بین گردن و شانه ام نگه می دارم و به عادت این روز ها مفاصل بین انگشتان دستم را می شکم... صدای دل انگیز
!طرق طرقش را دوست دارم

!بگو...می شنوم -

!بارش می دونم تنها بودی... اما من آگه نیومدم واسه این بود که حساسیت مهرداد رو زیادتر نکنم -

:سرم را به طرفین تکان می دهم شاید این بغض لجوج و کنه از حنجره بالاتر نیاید! صدایم را کنترل می کنم تا نلرزد

... تو هیچوقت منو تنها نمی زاشتی محمد... از مریم انتظار داشتم ، اما تو؟ -

...مریم میومد... می گفت همش رو صندلی نشستی و بهش محل نمی دی! انگار اصلا اونجا نیست -

:چشم هایم را با سر انگشتانم مالش می دهم و می گویم

....چون اونوی که می خواستم نیومده بود -

!اون يه نفر منم نبودم...خودتم مي دوني -

!آه چه اصراري ست كه به او دروغ بگويم؟ محمد زيادي مرا مي شناسد

...نه اون يه نفر تو نبودي...مي دونم ديگه نمياد -

...مياد بارش...زمان بده بهش -

پس محمد هم خبر ندارد! خدا را شكر...فكر اينكه بداند و سكوت كند غير قابل تحمل بود...نمي دانم چرا...اما بي دليل دلم گرم مي ايشود

به جاي اينكه بگويم "محمد جان مهرداد سايه ي سر ديگري شده" ، مي گويم

...ممنون...ممنون زنگ زدي -

!بارش.... دلم براي خنده هات تنگ شده -

نفس عميق مي كشم...از آن نفس هايي كه همينطور كه پايين مي رود كل ناي و شش هاييت را مي سوزاند! نفس عميق مي كشم تا همين لحظه ، هق هق گريه سر ندهم! نفس عميق مي كشم و مي گويم

...منم دلم تنگ شده...محمد خسته ام...مي شه يه موقع ديگه حرف بزويم -

!!!گوشي را قطع مي كند و من همچنان با اين غده ي بزرگي كه در گلويم نشسته مبارزه مي كنم

!كف پاهايم عجيب درد مي كند...تمام ارگان هاي بدنم براي مهرداد بي تابي مي كنند

!اين خاطرات براي به رخ كشيدن گذشته، چه كار ها كه نمي كند

آخ مهرداد پاهام داره مي شکنه از درد - "

روي تخت مي نشينم و کفش هايم را گوشه ي اتاق پرتاب مي کنم. با کف دست روي تخت درازم مي کند و خودش پايين تخت مي نشيند و مي گويد:

...خب مگه مجبوري اون کفش ها رو بپوشي -

:پاهام را روي پاهایش دراز مي کنم و مي گويم

!خب دوس ندارم ازت خيلي کوتاه تر ديده بشم -

:کف پاهام را ماساژ مي دهد و با خنده مي گويد

!خب اينارو هم بپوشي بازم خيلي کوتاه تري کوچولو -

مي خواهم اعتراض کنم که کف پايم را قلقلک مي دهد و جيغم هوا مي رود... هر چقدر جفتک مي اندازم و التماس مي کنم... فايده اي... ندارد..

:مي خندد و مي گويد

!اعتراف کن کوچولويي -

...مهرداد تورو خدا... باشه باشه کوچولو ام... بس کن -

!قبل از اينکه از اين حس مشمنز کننده ي قلقلک راحت شوم و نفسي آرام بکشم... روي تنم خيمه مي زند

:بوسه ي آرامي روي پيشاني ام مي نشانند و مي گويد

"...قدر تمومه دنيا دوست دارم -

!خائن دوست داشتني من! هنوز هم دوستت دارم...مثل قديمي...شاید هم بیشتر

نيمه هاي شب است...البته گمان مي كنم! از صدای باز و بسته شدن در بيدار مي شوم... و بعد صدای قدم هايي که سکوت نيمه شب... را بر هم مي زند

...تنها روشني خانه نور کم سوي آياژور کنار کناپه است

...قدم هایش را که به سويم کج مي کند...بوي دل انگيز توتون ، تمام شامه ام را پر مي کند

...چشمانم را بسته نگه مي دارم تا فکر کند خوابم

!چشمانم را بسته نگه مي دارم تا يادم برود يادم برود که او يك پدر شده

...تا يادم برود آغوشش را به روي زن ديگري باز کرده

...مگر جرم است اگر نخواهم همين امشب ، اين زشتي ها را ببينم؟ گمان نمي کنم

آغوشتو به غير من به روي هيشکی واکن منو از اين دلخوشی و آرامشم جدا نکن

...به آغوشم که مي کشند...همه ي آن زشتي ها از يادم مي رود

مگر مي شود من باشم و آغوش گرم او ، بعد غم هم باشد؟

...مگر مي شود مرا روي دست بلند کند و من چيزي به غير از عشق حس کنم

مگر مي شود موهايم را نوازش کند و من مست نشوم؟

...مگر مي شود روزي... ثانيه اي... من زنده باشم و عاشق مهرداد نباشم؟... باز هم گمان نمي کنم

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم، واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر ميکشم

...من هستم او هم هست.... پس همه چيز خوب است

!روي تخت درازم مي کند و دلم مي گيرد... دلم از ترس رفتنش مي گيرد

!آهسته لاي چشمانم را باز مي کنم... پشت به من ايستاده و بلوزش را در مي آورد... پس مي ماند

..دوبار آرامش به قلبم سرازير مي شود و چشمانم را روي هم مي گذارم

!تخت بالا و پايين مي رود و بعد از چند ثانيه دستانش را دور بدنم حلقه مي کند و مرا به آغوش خود مي کشد

!قلبم در سينه فرو مي ريزد... لبم گز گز مي کند

منو تو آغوشت بگير آغوش تو مقدسه بوسيدنت برای من تولد يك نفسه

:آهسته زير گوشم زمزمه مي کند

..تا كي مي خواي خودت رو به خواب بزني -

!بي شك تمشك طلايي براي بدترين بازيگر را بايد به من اهدا کنند

:چشمانم را باز مي كنم و مي گويم

!اونقدر نيستي كه خودم باورم شده بود دارم خواب مي بينم -

:دستش را زير كمرم مي گذارد و با يك حركت مرا به سمت خودش مي چرخاند و در گوشم مي گويد

...امشب نمي خوام به هيچي فكر كنم -

!خودم را كمی عقب مي كشم اما حصار دستانش را تنگ تر مي كند...پوست تنم ظرفيت اين همه نزديكي را ندارد

:موهايم را بو مي كشد ...در چشمانم زل مي زند و مي گويد

...مثل هميشه...بوي لوندري مي دي -

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه نوازش دستای تو عاده ترکم همیشه

مهم نيست كه چشمانش سرخ است و بوي تند الكل از لا به لاي عطر توتون حس مي شود...مهم نيست كه مست پيش من آمده...همين
...كه اينجاست كافي ست

...چشمانم را به سرخي پر از نياز چشمانش مي دوزم

...همين نگاه كافي ست تا دستانش را در ميان موهايم گره كند

...همين كافي ست تا لب هائش را روي لب هايم بگذارد و آن بوسه هاي مهربادي اش را نصيبم كند

...بوسه هاي كه طعم گس خرمالو مي دهد...تركيبي از خاطرات تلخ و شيرين

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جابدار به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

...روي تنم خيمه مي زند و من مست پيچ و تاب بازوانش مي شوم

...نوازش دستانش را نثار تن تشنه ام مي کند و من...من همه ي روح و جسم و عشقم را نثارش مي کنم

...هر چيزي که خارج از اين اتاق اتفاق افتاده مهم نيست

...وقتي که در هم يکي مي شويم...مهم نيست که چه کسي ناز مي کند و چه کسي نياز

!همين طعم ملس هم آغوشي کافي ست تا بدانم که شايد ديگر آينده اي نداريم اما... عشق هنوز هم هست...حتي اگر کافي نباشد

مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

لازم نيست چشمانم را باز کنم...همين دمائي صفر درجه ي ، يعني... دوباره رفته! لازم نيست دستم را روي جاي خاليش روي تخت
...بکشم تا باورم شود

!اين روزها لازم نيست چيزي به من ثابت شود، خيلي زود باور شده ام

چشمت به چشم ما و دلت پيش ديگري ست

جاي گلایه نيست! که اين رسم دلبري ست

هر کس گذشت از نظرت، در دلت نشست

تنها گناه آينه ها زودباوري ست

از جايم بلند مي شوم و به چشمانم اجازه نمي دهم به جاي خالي مهرداد نگاه کند

دستانم را مشت میکنم تا چشمانم نافرمانی نکنند...دستانم را مشت می کنم و به محبوب ترین اتاق این خانه پناه می برم...به حمام...دوست داشتنتی ام پناه می برم و به آب سرد جاری شده از دوش اجازه می دهم تا تنم را غسل دهد

...تنم را غسل دهد از جای جای دست های مهرداد

...از حمام که بیرون می آیم دوباره بارش جدید را در آینه می بینم و اینبار از دیدنش لبخند می زنم

گوشی موبایلم را در می آورم و شماره ی محمد را می گیرم. در دلم هزاران بار از او معذرت می خواهم برای دروغ هایی که قرار است به او بگویم...بعد از چند بوق ، جواب می دهد

...الو بارش -

انقدر گریه کرده ام که دیگر می دانم چگونه صدایم را پر از بغض نشان دهم

...محمد -

نگرانی از صدایش تراوش می کند

چی شده بارش؟ -

...محمد تورو خدا بهم کمک کن...دارم تو این خونه دیوونه می شم -

...الان میام دنبالت -

آه برادر جان...مرا ببخش ... اینبار به تو دروغ می گویم... عیبی ندارد، نه؟

...نه محمد...مهرداد بفهمه با تو اومدم بیرون شر درست می کنه...در ضمن... نیاز دارم یکم تنها باشم -

خب چي کار کنم؟ -

...به مریم بگو با تو مي خوام برم بیرون...مریم زنگ بزنه به شمسي بگه با اونم -

صدایش کمی تردید دارد

...آخه -

محمد به خدا هر خیابونی که رفتم آدرسشو بهت مي دم...اگه بهم شك داري...هر موقع خواستي بيا پیشم -

نفس عمیقی مي کشد و مي گوید

!این چه حرفیه بارش؟ برو... ولي ازت خواهش مي کنم کار احمقانه اي نکن -

!انقدر مرا مي شناسد که گول حرف هایم را نخورد... انقدر دوستم دارد که با این وجود رویم را زمین نیندازد

مدت زمان زیادی طول نمی کشد که تلفن خانه زنگ مي خورد و مریم اجازه ي خروج از خانه ي خودم را مي گیرد

به خودم که مي آیم پشت فرمان ماشینم...رو به روي مطب دکتر پریچهر آیریا ، در کمین نشسته ام... در کمین نامزد پسر عمويبگذار به حرمت قدیم ها اینبار هم بگویم پسر عموي عزیزم...اینبار...براي آخرین بار

ده سالم است و دیوانه وار از سر و کول نادر بالا مي روم "

....نادر...چقدر درس مي خوني...بیا با بچه ها وسطی بازی کنیم-

:عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و می گوید

!بارش بذار درسمو بخونم -

:دستش را می کشم و با التماس می گویم

... نادر...توروخدا... جون بارش بییسا -

نه بارش گفتم نه -

:لب بر می چینم و می گویم

!خیلی بدی نادر...بدترین پسر عمومی دنیاپی -

با خنده دستی روی سرم می کشد و یکی از آب نبات های مورد علاقه ام را از توی جیبش در می آورد و در میان انگشتانش می چرخاند...برقی که در چشمانم می افتد چشمان خودم را کور می کند ، چه برسد به نادر

:می پریم که آب نبات چوبی را از دستش بگیرم که دستش را عقب می کشد و می گوید

...به شرطی اینو بهت می دم که بزاری منم درس بخونم -

انقدر تصور خوردن آب نبات چوبی اضافه و باد کردن آدامس وسطش برام خوشایند است که فراموش می کنم که همین چند لحظه پیش تنها خواسته ام، باز با او بوده. سرم را تند پایین و بالا می کنم و می گویم

!قول قول...بدش به من -

:آب نبات را به دستم می دهد و می گوید

هنوزم بدترین پسر عمی دنیام؟ -

در چشمانش زل می زنم و می گویم

"...نه تو پسر عمی عزیزمی -

نادر ، پسر عموی عزیزم... اگر از همان کودکی با تو معامله نمی کردم ، شاید... فقط شاید امروز وضع این نبود

کار بزرگ خویش را کوچک میندار

از دوست دشمن ساختن کار کمی نیست

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم را پاره می کند، ساعت 5 بعد از ظهر را نشان می دهد و من حتی فراموش کردن که غذا بخورم

پیام هلیا را باز می کنم

نادر صبح ساعت 10 به بیمارستان سر زد ... از ساعت 2 تا 3 تو رستوران رو به روی بیمارستان غذا خورد و دوباره تا ساعت -
4... بیمارستان بود اما بعدش که با ماشین رفت گمش کردم

سرم را بالا می آورم و نگاهم در تالو نقره ای ماشین مدل بالایی نادر قفل می شود... طولی نمی کشد که پریچهر با هزار عشوه و ناز
در جلو را باز می کند و سوار می شود

به هلیا زنگ می زنم و قبل از اینکه چیزی بگوید ، می گویم

...بعد از بیمارستان میاد دنبالش پریچهر -

ماشین را روشن می کنم و با رعایت فاصله پشت سرشان حرکت می کنم. هلیا می گوید

پس تنها بازه ای که بشه روی نادر کار کرد... همون وقتی که تو بیمارستانه -

دنده را عوض می کنم و پشت سرشان توی فرعی می پیجم و می گویم

زمانش برات کافیه؟ -

اگه همون قدر که می گی شیفته ی پول باشه... آره -

!خوبه -

گوشی را روی صندلی کنار راننده پرت می کنم و تمام مدتی که نادر و پری چهر توی کافی شاپ نشسته اند و حرف های عاشقانه می زنند... من آن طرف خیابان... پشت رل ماشینم ، سیگار دود می کنم به امید روزی که زندگی نادر هم... خاکستر شود

!اینجا... لب این پرتگاه... فقط من هستم... فقط تو هستی... هر دو به خون هم تشنه ایم

به چشم های پر از خشم نادر نگاه می کنم... از پس نفس های تنگی که می کشد... از عرق نشسته روی پیشانی اش... تنها یک چیز... مشخص است

!من پیروز شدم

به چشمانم که بعد از مدت ها رنگ آرامش گرفته نگاه می کند و می گوید

!به چی رسیدی؟ من خیلی وقت پیش ، تو رو شکست داده بودم -

یک قدم به جلو بر می دارم و تمام تحقیر و نفرت دنیا را در چشمانم می ریزم و می گویم

آره ، راس می گی! ولی قشنگی قضیه می دونی کجاست؟ -

یقه ی پیرا هنش را بین دو دستم می گیرم و می گویم

...اینکه تو از يك بازنده باختی -

با تمسخر اضافه می کنم

!پسر عموی عزیزم -

یقه مجاله شده ی پیراهنش را رها می کنم و با پوزخند تلخی روی صورتم ، روی صندلی گهواره ایم می نشینم و سیگارم را از جیبم
!در می آورم و دود می کنم

رگ های برجسته ی گردنش هم نمی تواند خمیده شدن پشتش را پنهان کند. چشمانش را ریز می کند و انگشت اشاره اش را به نشانه
:ی تهدید بلند می کند و می گوید

!بارش بدبختت می کنم شك نکن کاری می کنم که هرروز آرزوی مرگ کنی -

دسته های صندلی را آنقدر در دستم فشار می دهم که نوک انگشتانم سفید می شوند...پوزخندی رو لب می نشانم و می گویم

نادر...دور ویرت رو ببین ! کی رو داری تهدید می کنی؟ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....همین الانم هرروز آرزوی -
!!مرگ می کنم

از این همه آرامش من به مرز جنون می رسد و فریاد می زند

....این بازی هنوز تموم نشده -

بك محكمی از سیگارم می گیرم و می گویم

!چرا نادر...همین امشب این بازی تموم شد... هر دوتا مون مات شدیم -

سه هفته قبل

افاصله ام با نادر چند ميز بيستر نيست... تمام حواس من پيش او و تمام حواس او به... لذت بردن از روز هاي خوش زندگي ست

... اين روزها با پول همه چيز را مي شود خريد.... لنز و كلاه گيس مشكي

... دوربين هاي كوچك با رزولوشن بالا... و گارسوني كه براي چند تراول ناقابل از تمام حركات مشتري دائم رستوران فيلم بگيرد

اين روزها با پول همه چيز را مي شود خريد... من اين معاملات را خوب بلدم... به هر حال زندگي ام را به قيمت يك كليه فروخته ام!

در رستوران باز مي شود ... نيازي نيست كه با دقت نگاه كنم... هليا با ظاهر سراسر عشوّه است... آمده تا دل ببرد! البته اگر دلي باشد!

با آن كفش هاي پاشنه بلند به سمت ميز نادر حركت مي كند و درست در نزديكي ميزش... خودش را روي زمين مي اندازد

نادر سراسيمه از جايش بلند مي شود و دستش را مي گيرد و مي گويد

خانوم حالتون خوبه؟ -

هليا موهايش را از روي صورتش كنار مي زند و در چشمان نادر خيره مي شود و با ته لهجه اي كه در صدايش ايجاد کرده، مي گويد:

بله... ممنون -

دستش را در دست نادر قرار مي دهد و از جايش بلند مي شود... به كاغذ هايي كه روي زمين ريخته نگاه مي كند و مي گويد

-oh crapp!

چيزي شده؟ -

!!!!هليا خم مي شود تا كاغذ ها را از روي زمين جمع كند اما نادر جنتلمن تر از آن است كه به او اجازه ي اين كار را بدهد

:دستش را مي گيرد و او را روي صندلي مي نشاند و مي گويد

بزارين من كمكتون كنم -

!لبخند رضاييت روي لب هاي من و هليا نقش مي بندد...ما هم همين را مي خواهيم

!چه چيزي بهتر از اينكه نادر چشمش به برگه ها و سند هايي كه نشان از ثروت هنگفت هليا كه نژاد دارد، بيفتد؟

:تامل نادر روي برگه ها از چشمان هيچكس مخفي نيست! برگه ها را مرتب مي كند و به دست هليا مي دهد و مي گويد

اينم برگه هاتون...حالتون بهتره؟ چيزي لازم ندارين بگم براتون بيان؟ -

:هليا لبخندي مي زند و مي گويد

(فقط) يك سودا Just -

در طي مدتي كه گارسون سودا و دو پرس چلو كباب نگيني روي ميز مي گذارد، چشمان نادر بين صورت هليا و برگه هاي روي ...ميز در گردش است

:يك ليوان آب مي نوشد و مي گويد

!آشنایي جالبی داشتیم -

...اوه بله... راستش من تازه اینجا اومدم... تازه روزه سومه -

نادر لبخند مضمئزکننده ای می زند و می گوید

...از لهجه ای که دارین مشخصه ایران نبودین -

...ساکن بودم Adelaide (درسته!) - That's correct!

...هوم استرالیا...چه چیزی شما رو به اینجا کشونده -

هلیا خنده ی کوتاهی می کند و یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد و می گوید

!ارثیه ی پدری -

...باید کور باشم تا برق چشمان نادر را نبینم...چقدر کور است که نمی بیند این همه نشانه را

!نادر یکتا زندگی خودت را هم مثل من به یک ارثیه...خواهی فروخت

...مکالمات دیگر هم با هنر بازیگری هلیا به پایان می رسد

احساس تنهایی می کند...مکالمه ی نفرت انگیز راجع به نبود مرد های با غیرتی همچون نادر در سرتاسر Adelaide اینکه چقدر در استرالیا! ... که از دیدگاه من زیادی اغراق آمیز است

!! از همه خنده دار تر بیمارستان مادر هلیا در استرالیا ست

!! او من هر لحظه بیش از پیش به حماقت نادر پی می برم

:حرف هایشان که تمام می شود ، دست هلیا را در دست می گیرد و می گوید

!نگو که این آخرین دیدارمون بود...بعید می دونم بتونم به این زودی فراموشت کنم -

!پوزخند روی لبم نقش می بندد... با کدام ذره بین بگردم تا اثری از عشق اسطوره ای نادر به پریچهر پیدا کنم؟

...دست از جستجو بر می دارم... آن عشق اسطوره ای در صفر های حساب بانکی هلیا گم شده است

!در روز اول.... طعمه را تا حد جنون تشنه کردیم

کلید را در قفل می چرخانم و در خانه را با ضربه ای که با پا می زدم باز می کنم. نور اندک آباژور برای دیدن مسیر همیشگی تا
!اتاقم...کافی ست

. لنز را از چشمانم در می آورم...کش سفت دور موهایم را باز می کنم و لباس هایم را عوض می کنم

پیراهن آبی مهرداد را می پوشم...همان که هنوز بوی توتون و عطر تلخ می دهد...از همان معدود لباس هایی که هنوز در کمد جا
!مانده!...از همان لباس هایی که هنوز بوی عطر زن دیگری را نمی دهد

انگار این اتاق هم روز به روز کوچکتر می شود...همه جای این خانه نفسم را تنگ می کند...آری دلم تنگ نیست! در و دیوار این
!!خانه است که هرروز تنگ تر می شود وگرنه،دل من اصلا هم تنگ نیست

همان کیکی که هلیا به زور به خوردم داده ، برای سیر کردنم کافی بود...شام نمی خواهم...خواب نمی خواهم...خوب که فکر می
!!کنم،می بینم این روز ها هیچ چیز نمی خواهم

صدای در حیاط و بعد مائینی که پارک می شود، خبر از آمدن همسرم دارد! نمی دانم این همه خوشبختی را مدیون چه هستم...ساعت
9! شب است و همسر دلبندم به خانه آمده

دو دستم را روی صورتم می کشم... پوست صورتم از این همه فشار دستانم آزاده می شود... دستانم را ضرب دري روی شانه هایم... می گذارم و فشار می دهم

...انقدر فشار می دهم که دردم می گیرد

...انقدر فشار می دهم تا بغض نشسته در گلویم، با فریاد کوتاهی آزاد می شود

!نفس عمیقی می کشم... اشک نمی ریزم! فقط بغضم را آزاد می کنم تا راهی برای فرو دادن اکسیژن پیدا کنم! همین

... در اتاق که باز می شود، چشمانم را باز می کنم... گام اول را که به داخل بر می دارد فشار دستانم را کم می کنم

:چراغ اتاق را روشن می کند و می گوید

چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟ -

:دستانم را جلوی چشمانم می گیرم و می گویم

!چراغو خاموش کن... چشمم رو می زنه -

!چراغ را که خاموش می کند ، دستم را از روی چشمانم بر می دارم... همین نور اندک برای روابط تیره وتار ما کافی ست

:روی تخت کنارم می نشیند و می گوید

...امروز رفتم پیش بارن... ولی تو اونجا نبودی -

:پس آمده تا باز پرس می کند... به دو دستم تکیه می دهم و می گویم

خب؟ -

:کلافه دستي لاي موهايش مي کشد و با صدای نسبتا بلندي مي گوید

خب؟ فقط خب؟ -

:از روي تخت بلند مي شوم و مي گویم

چي مي خواي بدوني مهرداد که به خاطرش انقدر زود اومدي خونه؟ -

:مچ دستم را مي گیرد و مي گوید

ناراحتي زود اومدم؟ -

:مچ دستم از فشار انگشتانش درد مي گیرد.زیر لب ناله مي کنم

!دستم و ول کن -

:رو به رویم مي ایستد و فریاد مي زند

مي گم ناراحتي؟ -

:بغض، خشم و دلتنگي.... همه و همه در صدايم جمع مي شود و مي گویم

...آره ناراحتم...ناراحتم که به خاطر بازپرسی از من زود اومدي نه به خاطر من -

:دیگر هیچ چیزی جلودار صدايمان نیست، فریاد مي زند

!باز دوباره شروع کردی؟ گفتم که گرفتارم -

!آه گفت که گرفتار است... بارش شنیدی که گرفتار سخت است! بس کن

برای باز پرسیدن از من گرفتار نیستی؟ -

دستانش را روی پهلویم می گذارد و می گوید

جواب منو بده ... آگه پیش باران نبودید ... کجا بودید؟ -

فشار دستانش بیشتر می شود و فریاد می زند

پیش نادر بودی ، آره؟ -

!مگر شانه های من چقدر ظرفیت تحمل غم دارد؟! این روزها دیگر هیچ

شوری اشک را روی لب هایم حس می کنم و می گویم

... نه مهرداد نه... به خدا نه... تو خیابون بودم -

آه از این فشار دستان ... آه از این دردی که در وجودم می پیچد، در گوشم زمزمه می کند

... راستش رو بگو -

... با محمد بودم مهرداد... تورو خدا ولم کن -

روي تخت هلم مي دهد و انگشتش را به نشانه ي تهديد بلند مي کند و مي گويد

بهتره که دروغ نگفته باشي -

صدای زنگ موبایلش مانع ادامه ي حرفش مي شود ... گوشي را بر مي دارد

و مي گويد

سلام مريم...دکتر چي گفت؟ -

...خنده اي که روي لب هایش مي نشيند...قلم را به درد مي آورد

!ملافه را بين دستانم مچاله مي کنم شايد درد اين خنده ي مهرداد کمي...فقط کمي...کمتر شود

...خدایا کورم کن...کورم کن تا نبينم که بي توجه به صورت از درد مچاله شده ام، از اتاق خارج مي شود

خدایا کرم کن تا نشنوم...نشنوم وقتي با علاقه از مريم مي پرسد" کي جنسيتش معلوم مي شه"، وقتي با نگراني مي گويد" تنهاش نزار ...نگرانه حال روحيه غزلم

...خدایا عقلم را، شعورم را، از من بگير تا حس نکنم...حس نکنم اين درد جانکاه غزلي که همسر را از من ربوده

خدایا چه مي شود ، تمام حس هاي فعاله مرا از کار بيندازي...حتي براي ثانيه اي ...تا درد اين خنجري که مريم از پشت به من زده
!را...حس نکنم

...صدای در خروجي را که مي شنوم، اين نفس تنگي لعنتي، اين بغض بزرگ تمام نشدني، وجودم را فرا مي گيرد

با مشت به سينه ام مي کوبم...نه یکبار ، نه دويار...هزار بار با مشت به سينه ام مي کوبم، انقدر اين کار را تکرار مي کنم تا به سرفه
...مي افتم

نفس بلند مي کشم... هوا را مي بلعم تا زنده بمانم... براي همين زندگي رقت انگيز هم مي جنگم... مي جنگم تا زنده بمانم... مي جنگم
!تا نابودي نادر را ببينم و بعد... بعدش را خدا مي داند

!سومين روزي ست که نادر و هليا در رستوران کنار هم مي نشينند... امان از اين نادر که هيچ فرصتي را از دست نمي دهد

امروز حرف هاي عاشقانه هم مي زند! پسر عموي عزيزم عجيب در يك نگاه عاشق مي شود... دلم براي روحيه ي عاشق پيشه اش
!!مي سوزد... آخر طبق آخرين گفتامانشان، حتي يك ثانيه هم فکر و خيال نگاه معصوم و زيباي هليا رهايش نمي کند

چه جملات عاشقانه اي از کتاب " بار ديگر شهري که دوست ميداشتم" نادر ابراهيمي ، برداشته و به نام خود به هليا تقديم مي
...کند... خب زياد هم مهم نيست ، نام هر دويشان نادر است ديگر

!اگر پوزخند هاي زير پوستي هليا را هر از چند گاهي نمي ديدم ، شك مي کردم که او هم گول اين عشق زيبا را خورده

نگاهم روي دست نادر که هر از چند گاهي روي ميز دراز مي شود و دوباره مشت مي کند، گره مي خورد، نمي دانم با خودش
!درگير است يا اين هم بخشي از حربه اش براي گول زدن هليا ست

در آخر طاقت نمي آورد و دستش را روي دست هاي هليا مي گذارد، لرزش تن هليا را به خوبي حس مي کنم... مي خواهم با چشمانم
به او دلگرمي بدهم که باز شدن در رستوران و ديدن شخصي که در آستانه ي در ايستاده، توان هر گونه حرکتی را از من مي
!گيرد... هليا که ديگر در حال مرگ است

!از جايم بلند مي شوم و به سوي در ،نمي دوم... پرواز مي کنم

:دستان لرزان هليا را مي بينم که از زير دستان نادر بيرون مي آيد و بعد صدای لرزانش را که مي گويد

!درسته من اينجا بزرگ نشدم... اما به بعضي مسائل معتقدم -

!ديگر صدای نادر را نمي شنوم... تمام چشم روي دست هاي مشت شده و تمامه گوشم پيش نفس هاي تند شده ي ميثم است

رو به رویش می ایستم اما نگاه او روی هلیا قفل شده و مرا نمی بیند... به هلیا نگاه می کنم که دیگر رنگی به چهره ندارد و سرش را
پایین انداخته و با تمام وجود از او ممنونم که همچنان به نقش بازی کردن ادامه می دهد

دست مشت شده ی میثم را می گیرم و زیر لب به او می گویم

!آقا میثم...بیاین بریم بیرون قول می دم براتون توضیح بدم -

نگاه مبهوتش را به من و بعد به هلیا می دوزد و از در رستوران بیرون می رود...قدم هایش بلند و تند هستند... می دوم تا به او
.... برسم

!در ماشین را باز می کند و بدون اینکه توی آن بنشیند ، دوباره محکم بر هم می کوبد

آهسته آستین بلوزش را می کشم و می گویم

...آقا میثم...می شه بریم یه جا بشینیم...من همه چیز روبراتون توضیح میدم -

!در چشمانم زل میزند...سرخي چشمانش نمی دانم از چیست...خشم یا اشك؟

...بی صدا سرش را تکان می دهد و پشت سرم راه می افتد...روی اولین نیمکت پارک رو به روی رستوران می نشینم

نگاه من به صورت سرخ او و نگاه او به در رستوران است...بی هوا صورتش را به رویم بر می گرداند و می گوید

...قیافت آشناست اما -

عینک را از روی چشمانم بر می دارم و می گویم

...بارشم -

نگاهش که رنگ تعجب می گیرد سریع اضافه می کنم

البته با یکم تغییر قیافه... بزارین براتون توضیح می دم -

سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید

...چه توضیحی...اون حق داره بره دنباله زندگیش -

با پا روی زمین ضرب می گیرد و می گوید

!نباید طلاقش می دادم...نباید -

!لبخند روی لبم می نشیند از این همه عشق...خودش را مقصر می داند...نه هلیا

...برای یک لحظه حسودی ام می شود! من هم زمانی عشق داشتم اما امروز

بلاخره باید جایی برای هلیا جبران کنم...چه چیزی بهتر از این. عینک آفتابی ام را به چشم می زنم و می گویم

آقا میثم اون چیزی که فکر می کنین نیست...در واقع هیچ چیزی بین نادر و هلیا نیست -

نگاه کنجاوش را به من می دوزد و می گوید

نادر؟ -

حوصله شنیدن به قصه دارین؟-

منتظر جوابش نمی شوم و می گویم... همه چیز را... از بارشی که زندگی اش خواهرش بود... از نادر... مهرداد... کلیه... و قماري که... با سرنوشتم کردم

...از کودکی که مرد

...حتی صدای ضبط شده ی نادر را برایش پخش می کنم

...از آشناییم با هلیا می گویم... از انتقامی که تنها دلیل نفس کشیدنم است... و او سکوت می کند

:حرف هایم که تمام می شود، سرم را پایین می اندازم و می گویم

....همینا بود -

چرا انتقام؟ چرا همین صداها رو به همسرتون ندادین؟ -

:پوزخند می زنم و میگویم

!همسرم فرصتی نداد! الانم... الانم به کس دیگه ای علاقه مند شده -

:نفس عمیقی می کشد و دو دستش را روی صورتش می کشد و می گوید

!اگه من الان برم تو رستوران و نادر رو تا سر حد مرگ بزنم... انتقامتون گرفته نمی شه؟ حال من که مطمئنم خیلی بهتر می شه -

:خنده ام می گیرد و می گویم

حال شما آره ولی من... اول فقط هدفم انتقام بود ولی الان یه جورایی دلم برای پریچهر هم می سوزه... درسته خیلی با هم تفاوت - داشتیم... اما حقش این نیست

از جایش بلند می شود و می گوید

...با این حال من با این کار های سرخودانه تون مخالفم -

در چشمانم زل می زند و قاطعانه می گوید

!بریم -

با تعجب می گویم

کجا؟ -

!تو رستوران... نمی تونم هلیا رو با اون آشغال تنها بزارم -

با عجله جلوی راهش را سد می کنم و می گویم

...تورو خدا این کارو نکنین! همه چیز به هم میریزه -

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید

فردا برنامه هاتون رو با این بچه قرتی به هم می زنین... هم شما و هم هلیاظهر میام خونه ی هلیا... این و بفهم... نمی تونم -
!بزارم شما ها هرکاری دوس دارین بکنین

اما -

اما نداره... شما هم مثل خواهر خودم -

با کمی مکث اضافه می کند:

«نگران نباشین... خودم همه چیزو درست می کنم! اما به روش خودم -

...سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را روی هم فشار می دهم

:حضور میثم تمام معدلاتمان را بهم زده بود.... هلیا در کمک راننده را باز می کند و همزمان با نشستن می گوید:

«بارش بگو اونیه که اومد تو رستوران میثم نبود و من اشتباه دیدم -

بدون اینکه سرم را به طرفش بچرخانم، نگاهم را کج می کنم و به او که تا کله در کیش فرو رفته و احتمالا دنبال پاکت سیگارش می گردد می نگرم و می گویم:

«متأسفانه دقیقاً درست دیدی -

دست از گشت و گذار در کیش بر می دارد و سرش را بالا می آورد و می گوید:

«وای! پس... پس چه جور می نیومد تو و شلوغ کاری نکرد؟ -

:سوییچ را می چرخانم... ماشین را روشن می کنم و همزمان با خواباندن ترمز دستی، می گویم:

همه چیز و بهش گفتم... برای فردا نادر رو ببیچون... ظهر میداد خونت -

:دستش را با اضطراب روی دستم می گذارد و می گوید:

وای بارش... می ترسم -

:لبخند آرامش بخشی می زخم و می گویم

...نترس منم هستم درضمن -

:در چشمانش زل می زخم و می گویم

!وقتی داشت می رفت عصبانی نبود... فقط فکر نکنم هزاره به کارمون ادامه بدیم... حداقل نه به این روش -

...روی صندلی نشسته ام و پای چپم را روی پای راستم انداخته و تکان می دهم

!شمسی تند تند چای و میوه تعارف می کند و من... نگاه تلخم را از این مهمانان سر زده دریغ نمی کنم

:مریم پرتغالی پوست می گیرد و آهسته زیر گوشم می گوید

بارش چرا انقدر با من سر سنگینی؟ -

چشمانم را می بندم شاید... شاید تمسخر پوزخندی که روی لبهایم می نشیند ، قلب خودم را آزار ندهد... چشمانم را روز هم می گذارم و می گویم

....خودت نمی دونی -

:دستم را در میان دستانش می گیرد و می گوید

بارش به خدا من به محمدم گفتم... خب آگه می خوای بری با محمد بیرون باید به مهرداد بگی... من نمی تونستم دروغ بگم... -
!مهرداد به قدر کافی گرفتاری داره

می خواهم آه بکشم... آه بکشم از این همه غم ، این همه تبعیض... این که به مهرداد دروغ نمی گوید اما به من... کاش تمام درد من
!همین بود

عزیز که نامم را می خواند، با تمام سلول های بدنم می جنگم تا راضی شوند به صورتش نگاه کنند.... من از باور تمام شدن آن حس
!مادرانه و آن همه محبت....می ترسم

بیس چشمانم را به گل های قالی می بافم و می گویم

...بله عزیز -

صدایش...هنوز مهربان است

...بارش جان مادر، احساس می کنم مزاحمت شدیم -

می دانم شرط ادب است که لبخند بزخم و بگویم " نه این چه حرفیه شما مراحمین " ، اما به عظمت خدا قسم که زبانم برای گفتن این
...حرف ، در دهانم نمی چرخد

سرم را پایین تر می اندازم و می گویم

...نه عزیز من یکم خسته و سردردم -

باز هم صدایش

...پس بد موقع مزاحم شدیم -

دلم فریاد می زند" بد موقع نه...فقط دیر آمدید...خیلی دیر...."، اما به زدن لبخندی اکتفا می کنم و می گویم

...اگر اجازه بدین برم استراحت کنم...تحمل این سردرد برام سخته -

...تعارفات کلیشه ای که تمام می شود به اتاقم پناه می برم و آنها منتظر آمدن مهرداد می شوند

...در اتاق را پشت سرم می بندم و به دستشویی می روم

...فن را روشن می کنم و سیگار دود می کنم...این هم به عادات بدم اضافه شده

!از این استرس و اضطراب خسته ام... نگران میثم هم هستم... اگر اراده کند می تواند تمام نقشه هایمان را نقش بر آب کند

...آخرین پک را می کشم و ته سیگار را با کشیدن سیفون به عمق چاه هدایت می کنم

...نای عوض کردن لباس هایم را ندارم... روی تخت مجاله می شوم و مثل هر شب با شکمی گرسنه خودم را به خواب دعوت می کنم

...هنوز در کش و قوس خواب و بیداری هستم که در اتاق باز می شود و بعد بر هم کوبیده می شود

...کار بیهوده ایست اگر بخوام خودم را به خواب بزنم... کار بیهوده ایست اگر بخوام ترسم را پنهان کنم

:لای چشمانم را که باز می کنم، با چهره ی برزخی مهرداد مواجه می شوم... اخم هایش را در هم می کشد و می گوید

!نکنه رسم ادب رو هم یادت رفته... تو خونه مهمون داری بعد اومدی خوابیدی؟! اونا اومدن عیادت تو -

:پوزخند نمی زنم... آنقدر این کلمه ی "عیادت" مضحک است که فهقه می زنم و می گویم

...عیادت؟! یادم نمیاد مریض بوده باشم -

:خنده ام را با کمی مکث قطع می کنم و می گویم

!خیلی وقته که از بیمارستان مرخص شدم ، فکر می کنم یکم... فقط یکم برای عیادت دیره -

:رو به رویم می ایستد ...از بالا به صورتم زل می زند و می گوید

...تو چرا انقدر از بقیه انتظار داری؟ حتما گرفتار -

رو به رویش می ایستم و بی توجه به صدای بلندی که ممکن است خاطر مهمان هایمان را مکدر کند ، حرفش را قطع می کنم و می گویم

!می دونم! حتما گرفتار بودن-

:صدایم رفته رفته انقدر بالا می رود که حنجره ام را آزار می دهد

!همه تون گرفتارین...پس برین و به گرفتاری هاتون برسین...من خوبه خوبم -

:دستش را در موهایم گره می زند...تره از موهایم را نزدیک موهایش می برد و بو می کشد و می گوید

تو چرا انقدر بوی سیگار می دی؟ -

:با صدای بلتری در حالی که موهایم را می کشد ، می گوید

گدوم گوری بودی؟ -

:صدای باز شدن در توسط مریم هم مانع کشیده شدن موهایم توسط مهرداد...نمی شود

مهرداد باز چگونه شما دوتا؟ -

:با دست آزادش روی صورتمش می کشد و می گوید

...دست عزیز رو بگیر ببرش مریم -

!مهرداد باز شروع نکن -

با ضرب دست مهرداد را از روی موهایم باز می کنم و می گویم

...مریم برو... من به دفاع تو یا هیچکس دیگه احتیاج ندارم -

...اما -

صدای من و مهرداد در هم می پیچد که خطاب به مریم می گویم

...برو -

در اتاق که بسته می شود ... من می مانم و مهردادی که رگ های گردنش بیرون زده! رو به من می غرد

می گم کدوم گوری بودی که انقدر بوی سیگار می دی؟ ها؟ باز ولت کردم داری با کی هرز می پری؟ -

!این بغض اگر فریاد نشود... اشک خواهد شد... این همه اشک ریختم به کجا رسیدم؟

پاکت سیگار را از توی کیفم در می آورم و فریاد می زنم

!!با این هرز می پریدم... کلاهتو بنداز بالا تر زنت سیگاری هم شده -

نگاه مبهوتش را به من می اندازد و می گوید

تو... چه غلطی کردی؟ -

در جلوي چشمانش سيگارم را روشن مي كنم و مي گويم

..هميني كه داري مي بيني -

..سيگار را از دستم مي گيرد و گوشه ي اتاق پرت مي كند

...بوي سوختگي موكت با دستي كه به هوا مي رود و روي صورتم فرود مي آيد....يكي مي شود

صدايهم در نمي آيد...دستم را هم روي جاي سيلبي نمي گذارم...فقط سكوت مي كنم... صداي پر از خشمش فرياد مي كشد

!خجالت بکش از خودت كه به عنوان يك زن، تمام تنت بوي سيگار مي ده -

اگر نگويم...اگر باز هم ساكت باشم...همين امشب...حتي همين ثانيه، ممكن است سخته كنم از سنگيني اين همه نكفته...پس مي گويم

سر تا سر تنم به عنوان يك "زن" بوي سيگار بده، خيلي بهتر از اينه كه به عنوان يك "مرد"، تنم بوي عطر زنانه ي يك زن ديگه -
!رو بده! اين بوي سيگار شرف داره

چند لحظه مبهوت به صورتم مي نگرند ، مي خواهد چيزي بگويد اما سكوت مي كند و بعد با زهرخندي گوشه ي لبش مي گويد

!خب چيزي كه عوض داره ، جاي گله نداره -

خيلي حرف ها براي گفتن به نوک زبانم مي آيد...اما مي دانم كه حال وقت زدن اين حرف ها نيست! اگر هم بود...الان ديگر ناي گفتن
!برايم باقي نمانده

چشمانم را محكم روي هم فشار مي دهم تا تصور چندينش آور مكالمه اي كه بينمان صورت گرفته را از ذهنم پاك كنم! از سر راهم
...كنارش مي زنم

نیاز دارم... به آرامش اندکی، که از جلو عقب رفتن ، صندلی گهواره ایم می گیرم، نیاز دارم

هنوز قدمی از او دور نشدم که مچ دستم را میان انگشتانش می گیرد .نگاهم را از روی دستش بالا می گیرم و به چشمانش می نگرم
و می گویم

... گرفتاری دائمی همتون...مربوط به -

نفس عمیقی می کشمچندین بار...تا بتوانم ادامه ی حرفم را بزنم

...مربوط به غزل و...بچه ی تو شکمشه -

فشار دستانش بیشتر می شود و می گوید

...تو مختاری هر جور دوست داری فکر کنی -

!آری من مختارم...خدایا برای وسعت اختیاراتم ، شکر

تمام خستگی ام را در صدایم می ریزم و می گویم

...دستمو ول کن -

چرا؟ -

....چرا؟ چون امشب انقدر خسته ام که نمی توانم تصور کنم که این دستان کس دیگری را لمس نکرده

...امشب نایی برای رویا پردازی ندارم

!امشب از لمس پوست تنت تنها حسی که به وجودم سرازیر می شود، سرمای کرخ کننده ی قبر است

دستم را با ضرب از پنجه ی دستانش رها می کنم و می گویم

!مهرداد من دیگه مجبور نیستم بهت جواب بدم!...دیگه مجبور نیستم -

صدای نفس های پر از خشمش اتاق را فرا می گیرد ... از پشت در آغوشم می کشد و زیر گوشم شمرده شمرده می گوید

تو...مجبوری...کارایی...که میگم...رو بکنی...شیر فهم شد؟ -

جوابش را که نمی دهم، فشار دستانش زار بیشتر می کند و با صدایی بلند تر می گوید

می گم شیر فهم شدی؟ -

...سرم را آهسته تکان می دهم...حصار دستانش را که آزاد می کند، دیگر نایی برای صندلی گهواره ای هم نمی ماند

...بعد از مدت ها ...بعد از همان شب...برای اولین بار دوباره کنارم روی تخت دراز می کشد

...اینبار اما...دیگر نفسی باقی نمانده تا با حس نزدیکی مهرداد بلند و کشیده شود

انگار به صورت ابلهانه ای انتظار داشتم تا مهرداد زیر همه چیز بزند...انتظار داشتم حتی به دروغ...بگوید که پای هیچکس در...میان این "شبه زندگی" نیست

...پشتم به اوست اما دراز شدن دستانش به سویم...و باز پس کشیدنشان را به خوبی حس می کنم

...از او ممنونم که آغوش تسخیر شده اش را به من تحمیل نمی کند

...روي يك تخت دراز كشيده ايم و امشب...بيشتر از تمام شب هاي نبودش ، از او دورم

...امشب حسي در رفتار مهرداد بود...كه بيشتتر از تصور خيانتشبيشتر از تصور عشقش به زن ديگري آرام داد

...حسي كه هنوز به درستي نمي دانم چيست

!حسي كه بي رحمانه پايش را روي خرخره ام گذاشته و فشار مي دهد...آري اين همان حس است كه نفسم را قطع کرده

...ديگر نه دست هاي مهرداد به سويم دراز مي شود و نه تن من از تصور نوازش دستانش ، گرم

ضمير ناخودآگاهم، قلبم، عظم...همه يك صدا در وجودم، فرياد مي زنند...پرونده ي اين زندگي چند صفحه ي ديگر به پايان مي رسد!!!!!!

بارن و هاله در اتاق بازي مي كنند و ما سه نفر در گوشه اي از نشيمن به مذاكره نشسته ايم

ميثم با حرص دستي بين موهايش مي كشد و مي گويد

!همين كه گفتم...ديگه حق نداري تنها با اون مرد به جا بشيني -

هليا نفشش را فوت مي كند و مي گويد

ميثم يك منطقي باش چه جوري حضور تورو توجه كنم...بگم همسر سابقم هم بايد حضور داشته باشه؟ -

ميثم دسته ي مبل را بين انگشتانش فشار مي دهد و مي گويد

...هليا يك ساعت داري با من بحث مي كني...من اجازه نمي دم تو تنها با اون يه جا بشيني نمي خواد بگي همسر سابقتم -

...از لحنش پیداست که نقشه ای در سر دارد... اما دلیل این همه سر و کله زدن با هلیا را... فقط خدا می داند

نگاه مو شکافانه ای به لبخند نقش بسته در چشمان میثم می اندازم و می گویم

پس به جای کی می خواین حضور داشته باشین؟ -

بدون اینکه نگاهش را از هلیا بگیرد می گوید

شما می خواین پریچهر رو ازش بگیرین درسته؟ -

با سر حرفش را تایید می کنم، لبخند روی لب هایش می نشیند و می گوید

من به عنوان برادر هلیا میام و مجبورم می کنم برای خاستگاری جلو بیاد! اینجوری خودش با دستای خودش پری چهر رو کنار -
!می زاره... فقط کار شما اینه که روزی که قرار همه چیز رو بشه اون دختر رو بیارین اینجا تا دیگه هیچ راه برگشتی براش نمونه

!انگار همه چیز دست در دست هم می دهد ، برای ویران کردن زندگی لجن بار نادر

میثم با پرسنیز خاصی پشت میز می نشیند و بعد از معرفی ، رو به نادر می گوید

راستش نادر جان... وقتی هلیا راجع به شما با من صحبت کرد کنجکاو شدم از نزدیک ببینم... هلیا ایران بزرگ نشده و با فرهنگ -
اینجا غریبه است، من با توجه به شرایط هلیا و افرادی که با نیت بد قصد نزدیکی به اون رو دارن به عنوان برادرش اومدم باهات
...صحبت کنم

نادر با لحن چاپلوسانه ای می گوید

....بله شما کاملا حق دارین -

میثم چشمانش را ریز می کند و رو به نادر می گوید

پس می شه شما بگین هدفتون از نزدیک شدن به هلیا چیه؟ -

نادر لبخند چندش آوری روی لب هایش می نشاند و می گوید

!می دونم عجیبه اما باور کنین من عاشق هلیا شدم -

مشت شدن دستان میثم در زیر میز ، فقط از چشمان کور نادر پنهان ماند...هر لحظه ، هر ثانیه انتظار آن را داشتم تا با مشت بر !دهان نجس نادر بکوبد...اما میثم خوددار تر از این حرف ها بود

:لبخندی روی لبش می نشاند و می گوید

پس هدفتون ازدواجه؟ -

!بله...همین امروز می خواستم از هلیا خانوم بخوام که موضوع رو با خانوادشون مطرح کنن -

:میثم از جایش بلند می شود...کنش را از روی پشتی صندلی برمی دارد و کارت ویزیتش را به نادر می دهد و می گوید

...منتظر تماستون هستم تا برای آخر هفته با خانواده قرار بزاریم...هلیا فقط من رو داره پس با خودم تماس بگیرید -

:نادر از جایش بلند می شود و در حالی که دست میثم را در میان دستانش فشار می دهد، گفت

!بله حتما...هر چه زود تر بهتر -

!چقدر برای آمدن این لحظه های " زود " بی تابم

...برای دیدن پشت خمیده ی نادر، برای دین خشمناشی از شکست در چشمانش

خدایا من برای نابودی این بنده ات ، عجیب بی تابم

قدم هایم را محکم و سریع بر میدارم...صدای هق هق گریه اش تمام خیابان را پر کرده...چند بار صدایش می کنم اما انگار در این دنیا سیر نمی کند

:چندقدم آخر را می دوم و از پشت دستم را روی شانه اش می گذارم و دوباره صدایش می کنم

پریچهر واستا کارت دارم -

:سرش را می چرخاند و با دیدن من اخم هایش را در هم می کشد

تو؟ چیکارم داری؟ -

صدایش گرفته است.... روزی صدای من هم از فریاد هایی که سر دادم گرفته بود! اما امروز...در این لحظه با صدای رسایی می گویم

می خوام راجع به نادر باهات صحبت کنم...وقت داری؟ -

!شنیدن اسم نادر از زبان من، تمام اشک های دنیا را دوباره از چشمانش روان می کند

:با دست صورت سیاه شده از ریملش را پاک می کند و می گوید

!چه چیزی راجع به نادر می خوای بگی؟ چرا فکر کردی من واسه شنیدن حرفای تو وقت دارم؟ -

:زهر خندی می زخم و میگویم

...می خواستم دلیل واقعی جداییتون رو بهت بگم! فکر کردم مشتاقی! اما خب حالا که وقت نداری میرم -

...رویم را از او می گیرم و در جهت مخالف او قدم بر می دارم و در دل شمارش معکوس راه می اندازم...چهار...سه...دو...یک

!نامم را که صدا می زند، لبخند شیرینی روی لبم می نشیند ، از نشانه گیری دقیقم برای زدن تیر خلاص

:بدون اینکه رویم را برگردانم می گویم

!بیا تو ماشینم...اونجا صحبت می کنیم -

:توی ماشین که می نشینیم، بی صبرانه می گوید

!بگو لطفا -

:این همه ادب از سویی او را مدیون اطلاعات گران قدرم هستم! در چشمانش زل می زنم و می گویم

نادر گفته برای چی ازت جدا شده؟ -

:بینی اش را بالا می کشد و می گوید

تقصیر خودمه...نادر خواست اما نتونست با این موضوع که من بهش خیانت کردم و نامزد کردم کنار بیاد...دلیل این سوالات چیه؟ -

:قهقهه ی بلندی سر می دهم و می گویم

!برای اینکه بدونم تا چه حد بهت دروغ گفته -

!پریدن رنگ صورتش....حتی میان راه های سیاه اشک هم پیداست

:اخم هایش را در هم می کشد و می گوید

م...منظورت چیه؟ -

با همان لبخند مرموزی که روی لب دارم، صدای ضبط شده ی نادر را پخش می کنم، می گذارم بشنود...همه چیز را...کارهایی که نادر با زندگی من کرد...او حق دارد بداند به چه قیمتی زندگیشان را نابود کرده ام

!صدا قطع می شود و او همچنان ساکت است

:سیگاری از توی پاکت در می آورم و در خالی که روشن می کنم ، می گویم

این و گذاشتم تا بدونی به قیمت تباه شدن زندگی من، نادر به این پول رسید...نامزد کردن تو ذره ای برای نادر اهمیتی نداشت! تو - دختر یه آدم بزرگ بودی...اگه بهتر از تورو پیدا نمیکرد محال بود ولت کنه! برای به دست آوردنت خیلی تلاش کرده بود

!لحن تمسخر آمیز صحبت های من با نفس های عمیق پریچهر ... نسبت مستقیم دارند

!حبس شدن نفسش وقتی می گویم " اگه بهتر از تورو پیدا نمیکرد" ،را با تمام حواس پنجگانه ام حس می کنم

:حال دستانش هم مثل صدایش می لرزد

من...منظورت چیه اگه کس بهتری رو پیدا نمی کرد؟ -

:عکس های هلیا و نادر را از توی داشبورد در می آورم و روی پایش می اندازم و می گویم

!منظورم اینه -

کمی مکث می کنم تا جرات نگاه کردن به عکس ها را پیدا کند و بعد... بعد از میخ شدن چشمانش در دست های گره شده ی نادر و هلیا... حکم اعدام را صادر می کنم

!معرفی می کنم... هلیا، نامزد آینده ی نادر... و صد البته، علت جداییتون -

نگاه نا باورش را از عکس ها می گیرد و به چشمان من میبوزد. عکس ها را از روی پایش بر میدارم و نگاهی سر سری به آن ها می اندازم و می گویم

...اگه می خواهی تو مراسم خاستگاریشون شرکت کنی تا همه چیز باورت بشه، بهتره راجع به این دیدار چیزی به نادر نگویی... وگرنه -

:حرفم را قطع می کند و می گوید

هیچی نمی گم... فقط بگو کی؟ -

:نگاهم را از پنجره ی ماشین بیرون می اندازم و می گویم

!فردا ساعت 5، میام دنبالت -

!پریچهر را از ماشین پیاده می کنم و بی اختیار به سمت شرکت می روم... میعاد گاه آشنایی... چقدر از آن روز ها می گذرد

...گویی يك عمر قدمت دارد، خاطرات تلخ و شیرین من ومهداد

!گویی يك ابدیت عمر دارد، این عشق ، این وابستگی و در نهایت... این جدایی

!شخصی که پشت فرمان این ماشین نشسته، با بارش که روزی از این ایستگاه اتوبوس گذر می کرد... فرسنگ ها فاصله دارد

من آن بارش را زیر همین آسفالت های خیابان خاك کردم! بارشی که طاقت دیدن غم کسی را نداشت، امروز با دیدن اشك های پریچهر، فقط و تنها... لبخند زد

باران را از روی پایم بلند می کنم و روی میز رستوران می نشانم. دست های کوچکش را میان دست هایم می گیرم و می گویم

بارانکم ، تو دیگه بزرگ شدی...می خوام یکم حرفای بزرگونه برات بزنم، قول می دی خوب گوش کنی؟ -

همانطور که پاهایش را جلو عقب می کند، سرش را پایین و بالا می کند و می گوید

...او هوم -

موهای زیبایش را از جلوی صورتش کنار می زنم و می گویم

باران حرفایی که میزنم رو نباید به هیچکس بگی...بارن، من یه مدت می خوام برم سفر -

چشم هاش را گرد می کند و می گوید

مثل اون دفعه که ما خونه ی آقا جون اینا بودیم؟ با بابا دعوا کردی باز؟ -

بوسه ای روی دستانش می نشانم و می گویم

نه خواهی...خسته ام باران...می خوام برم یکم استراحت کنم...اما باران هرکس ازت پرسید نباید بگی که من به تو گفتم باشه؟ -

انگشت کوچک دستش را جلو می آورد و می گوید

بقوله قول-

انگشتانمان را در هم قفل می کنم و می گویم

باران یه موبایل برات خریدم ، تو کیفیت قایم کن... هر وقت هیچکی پیشت نبود، شماره ی یک رو که فشار بدی ، می تونی به من -
...زنگ بزنی... باران حواست باشه کسی نفهمه من بهت موبایل دادم

حتی عمو مهرداد؟ -

لبخندم را روی صورتش می پاشم و می گویم

!مخصوصا عمو مهرداد -

...بوسه ای کوتاه روی موهایش می زخم و تمام مسیر تا خانه، در آغوشم می کشمش

...می خواهم تمام عطر تنش را ببلعم... می خوام پوست لطیف و هم خورش را ، در وجودم غرق کنم

خدایا چه کسی گفته انسان ها کوهان نمی خواهند؟

...کوهان می خواهم تا عصاره ی دلنشین باران را برای تمام روزها، ماه ها و شاید سال های دوری، ذخیره کنم

!خدا...خدایا...از تو گله ای...ندارم

...از خودم گله دارم...از آدم های

!خدایا این روز ها ، وقتی آدم می سازی، خاک بخشش را کمی بیشتر بزن... این روزها رحیم بودن، کمیاب نه، نایاب شده

خدا اگر دعایم را میشنوی...دستت را برای لحظه ای روی این لایه ی اتمسفر پاره شده بگذار...به خداوندی خودت که دیگر اکسیژنی
!برای تنفس باقی نمانده...خسته ام از جدال برای ذره ای هوای ناب

!قصد رفتن نداشتم...قصد فرار هم نداشتم...اما دیگر توانی برای ماندن، جنگیدن و حتی زنده ماندن...ندارم

!اعتراف مي كنم كه بريده ام! نامم را پاك مي كنم و ميروم...ديگر مهم نيست كه مهرداد باورم نكند

...ديگر مهم نيست كه دوري از باران براي گران تمام مي شود

!اين روز ها "نمي توانم" را به هفتاد زبان زنده ي دنيا هم ترجمه كنم، درد دلم را توصيف نمي كند

...به كه بگويم كه خسته ام؟ به كه بگويم كه اين روز ها جايي در نزديكي سينه ام ، در حس كشيده ي خالي بودن، دست و پا مي زند

...مي ترسم...مي ترسم بمانم و از دست بدهم ، همين تكه هاي به جاي مانده از گذشته ام را

...بارانم مرا ببخش ، براي تو همين تكه پاره هاي زندگي ام را به جاي مي گذارم

!مهرداد...مي بخشمت... از من همان قلبي كه پيشت جاي گذاشتم برايت كافي ست

!مرا هم بس است ، همين تلخي جانكاه نداشته ها

...بيشتر از ده دقيقه است كه توي ماشين منتظر پرچهر نشسته ام و روي فرمان ماشين ضرب گرفته ام

از دور مي بينمش كه با قدم هايي شل و آهسته به سوي ماشين گام بر مي دارد

...تنها نيست...پيرمردي كه عصا زنان همگام با او مي آيد را...بهتر از هر كسي مي شناسم

در ماشين را باز مي كنم و با زير لب زمزمه مي كنم

...آقا بزرگ -

!آقا بزرگ رو به رويم مي ايستد...تنها چيزي كه به من و او حايل گشته، درب باز شده ي اتوموبيل است

با صدای آرامی که بعید می دانم بشنود، می گویم

!سلام -

...جوابم را نمی دهد...چشمانش پر از ترس است...پر از شرم...پر از نگرانی

دست لرزانش را به در ماشین تکیه می دهد و می گوید

...بارش...بگو که همه ی چیزایی که پریچهر می گه دروغه...بگو نادر با آبرومون این کارو نکرده -

بغض صدایم را قورت می دهم و می گویم

باور کردن بی آرویی نادر سخت تر از منه، نه؟ -

دستم را در میان دستانش فشار می دهد و می گوید

بگو...بگو تو اینکارو کردی...بگو دروغه...اصلا اگه نادر این کارو کرده ، تو چه جور می خوای مارو ببری مراسم -
خاستگاریش؟

!کاش نیمی از این اعتمادی که آقا بزرگ به نادر دارد، مهرداد به من داشت

لبم را با زبانم تر می کنم و می گویم

!بهتره سوار شین...وقتی برسیم اونجا همه چیز معلوم می شه -

...کوچه ها و خیابان ها را یکی پس از دیگری طی می کنم

هر لحظه همه چیز شدت می گیرد... ضربان قلب آن دو... فشار پای من روی پدال گاز... و حتی حس آرامشی که به قلب من تزریق می شود...

!از آن حس ها که می گوید: مهم نیست که چه می شود... مهم این است که امروز... همه چیز تمام می شود

... ماشین را کمی بالاتر از خانه ی هلیا پارک می کنم و جلوتر از آن دو راه می روم... در با فشردن زنگ باز می شود

... پریچهر و آقا بزرگ هم پشت سرم به داخل خانه می آیند... هلیا و میثم جلوی در به استقبالمان آمده اند

پریچهر با دیدن هلیا ناخن هایش را در دستانش فرو می کند ... قبل از ایجاد تنش های احتمالی رو به آن دو می گویم

... معرفی می کنم -

با دست به هلیا اشاره می کنم و می گویم

!هلیا دوستانه منه که کمک کرد بتونم هویت واقعی نادر رو بهتر بشناسم -

هلیا با دست به داخل دعوتشان می کند. پریچهر صدای گرفته اش را با تکیه سرفه ای آزاد می کند و می گوید

بارش منظورت از این حرفا چیه؟ -

میثم زحمت توضیحات را بر عهده می گذرد و می گوید

منظور بارش خانوم اینه که بهتر بشناسم می ده که آدمی مثل نادر برای رسیدن به پول بیشتر که از قضا هلیا باشه... پشت پا می -
... زنه به تمام تعهدات انسانیش

سکوت سنگینی که بینمان حکم فرما می شود، به این زودی ها قصد شکستن ندارد

میثم ما را به اتاق کنار نشیمن هدایت می کند و بعد از اینکه همه می نشینند ، می گوید

...از اینجا می تونین در جریان همه چیز قرار بگیرین -

هلیا لبخند دلنشینش را به آن دو می پاشد و می گوید

من نمی خواستم باعث ناراحتیون بشم...اما بعد از اینکه از بارش شنیدم که نادر برای ارث و میراث زندگی این دختری به هم -
...ریخته، قول دادم کمکش کنم که شخصیت واقعی نادر رو برای همه مشخص کنه

...بارش خائن نیست...آقا بزرگ بارش قربانی طمع نادر به پول های شما و موقعیت پدر پرچهر شده

!اما الان که فکر می کنه من یه دختر پولدارم که موقعیتم صد برابر از پرچهر بهتره باز زده زیر همه چیز

فشار انگشتان دست آقا بزرگ روی عصای دستش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود...کسی که همیشه آبرو برایش حرف اول را
!میزد...حالا با بی آبرویی نوه ی محبوبش مواجه شده

پرچهر اشک هایش را که بی محبا روی صورتش ریخته را پاک می کند و زیر لب می پرسد

کی میاد؟ -

...جوابش همان زنگ در خانه است که به صدا در می آید

...نادر آمده است

!پرده ی آخر این نمایش ، به زودی اجرا می شود و تماشاچیان این بار، به قصد ویران کردن بازیگر نقش اول آمده اند

...هنوز هم امید دارند...این را از ضربان بالا رفته قلبشان...از روی حالت نیم خیزشان روی صندلی...حس می کنم

هنوز امید دارند که شخصی که در را زده... نادر نیست... هنوز به دروغ من و به راست نادر... امید دارند

اما صدای شاد نادر را مگر می شود کتمان کرد؟

مگر می شود پریچهر صدای خندان نادر را که به شوخی می گوید " اومدیم زنون رو ببریم" را بشنود و در هم نشکند؟

مگر می شود آقا بزرگ صدای نادر را که می گوید " راستش پدر مادرم ایران نیستن اما کلی مشتاق دیدن عروسون هستن" را بشنود و عصای محبوبش در دستش به نوسان نیفتد؟

مگر می شود این حجم عظیم اطلاعات را به یکباره بلعید و نفس کشید؟

مگر می شود بتی که تمام سال ها می پرستیدی بشکند و تو نشکنی؟

نه نمی شود... خدا ببین چه ابراهیم وار دست به تبر برده ام

صدای میثم عصبی ست.. حق دارد ، به خاستگاری عشقش آمده اند

رو به نادر می گوید

.. نادر جان راستش من یکم راجع به شما تحقیق کردم... گفتن یه نامزد داشتن که دختر رئیس بیمارستانی که توش کار می کنین -

! همه ی صداها ی داخل نشیمن قطع می شود... صدای نفس های پریچهر هم همین طور

کمی بعد نادر صدایش را صاف می کند و می گوید

راستش اون ازدواج به خاطر اصرار پدر بزرگم بود... اما من نتونستم بدون عشق طاقت بیارم... شاید برای همین خدا هلیا را جلوی -
! ارام قرار داده

!پوزخندم را نمي توانم مخفي کنم...آه نادر کاش مي دانست خدائي که از آن نام مي بري...من هستم

...مهم نيست که پريچهر هق هق گريه اش بلند مي شود

...مهم نيست که آقا بزرگ از شدت خشم قرمز شده

...مهم نيست که پريچهر با خشم به سمت در مي رود و با جيج به نشيمن مي رود...ديگر مهم نيست

...پشت سرش به نشيمن مي روم...لبخند بر لب دارم...خنده ي دلنشين پيروزي

آه خدایا باور مي کني اين کسي که نگاه مبهوتش را بين پريچهر و آقا بزرگ مي چرخاند...نادر است؟

اين کسي که با ديدن من و اين لبخند عجيب بر لب، در جايش خشک مي شود...نادر است؟

!دهانش را چندين بار باز و بسته مي کند تا چيزي بگويد...اما عجيب کم مي شود قدرت زبان در اين دقائق حساس

!پلک نمي زنم...پلک نمي زنم تا در خاطر م ثابت کنم، لحظه لحظه ي سقوط نادر را

!تقلايش را براي کشيدن اندکي نفس عميق مي بينم و به ياد تقلا هايي که کردم جرعه جرعه آرامش مي خورم و مي گويم: نوش

..نوش باد کمر شکسته ي نادر

..نوش باد سر خميده اش در برابر تقوي که پريچهر روي صورتش مي اندازد

...نوش باد دست نادر که روي جاي سيلبي آقا بزرگ مي نشيند

!نوش باد این انتقام...این پیروزی مطلق

:دست به سینه ی گوشه ی دیوار می ایستم و به خلقت می نگرم. پریچهر در میان حق های آزار دهنده ی گریه اش می گوید

...از تو پست تر آدم ندیدم -

:دستش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و ادامه می دهد

...بهتره از این شهر از این کشور بری چون کاری می کنم که تو یک دونه از بیمارستان های این شهر نتونی کار کنی -

نادر جان...پسرعموی عزیزم... ببین عشقت وکارت را با هم از تو گرفتم...این ها به فرزند ی که از دست دادم...به عشقی که
!باختم...در

...نادر به سمت هجوم می آورد اما دستان قدرتمند میثم جلوی او را می گیرد

:در حالیکه تمام سعی و انرژی اش را صرف رهایی از چنگال میثم می کند می گوید

!همش زیر سر تو... می کشمت -

!همچنان با لبخند ، دست به سینه به دیوار تکیه داده ام و دلم به حال و روزش...حتی ذره ای نمی سوزد

:آقا بزرگ عصایش را محکم روی زمین می کوبد و می گوید

هر دوتاتون مایه ننگ منین...به چه قیمتی بروی خانوادگی مون رو بردین...هان؟ -

:در چشمانش زل می زوم و می گویم

اشتباه نکن آقا بزرگ ما ابرویی نداشتیم... همون زمان که مال و منالت رو کردی پتک تو سر نوه هات... همون موقع که ماها رو -
...کردی عروسک های خیمه شب بازی،... همون موقع آبروی خانوادگی ما از بین رفت

...آقا جون جلو می آید و سیلی محکمی هم نثار صورت من می کند

اخم نمی کنم... دردم هم نمی گیرد... از او بیش از این انتظار نداشتم... او هزاران بار زنده ی مرا به مرده ی نادر می فرود... اینبار
!هم مستثنی نیست

!جواب من پوزخند و جواب نادر به زانو نشستن است... باز هم می خواهد پیرمرد را خر کند

:جلوی پای آقا بزرگ زانو می زند و می گوید

...آقا بزرگ غلط کردم... بچگی کردم -

نادر برای پول زانو زدی و غرورت جلوی من و چند غریبه شکست... این به هزاران باریکه مهرداد از شرم گناه نکرده ی من زانو
!زد... در

!نمی ایستم تا باقی التماس هایش را بشنوم... این همه تحقیر کشیدن برای لقمه نانی بیشتر حالم را به هم می زند

:از در که خارج می شوم هلیا دستم را از پشت می گیرد و می گوید

بارش حق تو گرفتی؟ -

:در چشمانش زل می زوم و می گویم

!حقمو گرفتن... منم حقشون رو گرفتم -

:لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید

برو و استراحت کن... منو میثم هم کم کم اینا رو بیرون می کنیم... البته خیلی دوست دارم برای نادر کامل توضیح بدم که چه -
!جوری بازیش دادیم

:سری تکان می دهم و دوباره مسیر خروج را طی می کنم که دوباره صدایم می کند

!بارش -

:می ایستم... بر نمی گزدم... فقط از حرکت باز می ایستم... با صدایی که پر است از نگرانی، می گوید

...دیگه وقتشه که مهر داد هم بدونه -

...جوابی نمی دهم... راهم را از سر می گیرم

آری می دانم دیگر وقتش است... پل ها خراب شده... دیگر راهی به گذشته نیست... فقط و فقط... یک دنیا حرف است که گلوله شده در
!این سینه ی زهرماری

...حرف های یک تاوان داده... حرف های یک عاشق بی معشوق... یک مادر بی فرزند

...من یک زن هستم

...همزاد عشق است و محبت در تار و پود وجودم نقش بسته

...با گلبرگ گل همبستم و با شبنم صبح دمان طراوت می گیرم

...نامم چه اهمیت دارد... تو بگو ایران بانو

من یک زن هستم... لب هایم رنگ گل سرخ و قلبم شقایق داغ دیده

هر آنچه می کشم از دلدادگی است و ... ذاتم دلداده

... مشرق زاد جان در کفم

!برای آنچه ایمان دارم می جنگم و ... به جنگ ایمان ندارم

!گناه من ؟ تاوان تمام چیز هایبست که ایزد در وجودم نقش بسته

... زیر دوش آب می ایستم و گرد و غبار این چند وقت را از تنم در می آورم

!آنقدر گرد و خاک به پا کردم که چشمانم را هر چه می شویم پاک نمی شود این غبار سوزناک اشک

... از حمام می آیم و برای اولین بار ... بعد از این همه وقت میدانم ... میدانم باید چه کار کنم

... چمدانم را روی تخت باز می کنم و هر چه لباس دارم توی آن مجاله می کنم

... چه فرقی می کند وقتی سر از نا کجا آباد در می آورم این لباس ها چروک باشد یا نه

!می دانم که باید بروم ... کجایش را ... نه

چند تا از بلوز های مهرداد را هم بر میدارم ... لباس های او را اما ... تا می کنم و مثل یک شی مقدس توی جیب جلوی چمدان جا می
... دهم

!توشه ی راهم همین هاست ... عطر مهرداد را هم از روی میز بر می دارم ... توتونش را هم ... خدا جور می کند

قاب عکس کنار تخت را هم بر میدارم ... دستي روی صورت خندان مهرداد می کشم و همین یک عکس را به کول بار سفرم اضافه می
... کنم و در چمدان را میندوم و توی کمد می گذارمش

دستانم را در هم حلقه می کنم و به بدن کوفته ام کش و قوس می دهم... پاکت سیگارم را از کیفم در می آورم که صدای زنگ در...
...برای لحظه ای... فقط لحظه ای دستانم را به لرز در می آورد

...می دانم شمسی در را باز خواهد کرد ، پس فقط به استقبالش میروم... نمی خواهم قدم های نجسش به فرش خانه ی مهرداد برسد

چهره ی سرخش را که می بینم، به پیش بینی دقیق احسنت می گویم... او نادر است... محال است به همین راحتی دست از سرم
...بردارد

:هنوز هم... بعد از این همه مصیبت... نگاهش رنگ تحقیر دارد.... با تمسخر می گوید

فکر می کنی خیلی زرنگی؟ -

:اینبار... برای اولین بار... نگاه من هم رنگ تحقیر می گیرد

!نه همچین ادعایی ندارم... فقط فکر می کنم تو خیلی احمقی -

:جلو می آید و هر دو بازو ام را میان پنجه های نفرت انگیزش حبس می کند و می گوید

...بارش همین الان می تونم جونت رو بگیرم -

:پوزخند می زنی و میگویم

پس منتظر چی هستی دکتر یکتا؟ -

.فشار انگشتانش استخوان هایم را به صدا در می آورد اما من... خمی هم به ابرو نمی آورم

:از میان دندان های به هم ساییده شده اش می گوید

!مرگ برات زيادي خوبه بارش -

:صدای شمسي را که مي شنود ، دستان را رها مي کند

خانوم...چي شده؟ به آقا زنگ بزنىم؟ -

:بدون اينکه چشم را حتي لحظه اي از صورت پر از خشم نادر بگيرم مي گويم

!لازم نيست...برو خونه ات...کارت داشته باشم صدات مي کنم -

:با همان زهرخندي که از صبح روي لبم جا خوش کرده، مي گويم

...هر لحظه، هر ثانيه منتظر بودم که بهم ثابت بشه واقعا عاشقه پريچهره -

با خودم عهد کرده بودم آگه جا زدي بکشم کنار....گفتم حتي آگه پول آقا بزرگ رو واسه رسيدن به عشقت مي خواستي مي کشم
کنار....

....اما تو پريچهره رو هم واسه پول مي خواستي نادر

:به رنگش که لحظه به لحظه بنفش تر مي شود ،توجهي نمي کنم و ادامه مي دهم

اونقدر تو حرص و طمع گم شدي که حتي به لحظه...به لحظه شک نکردي؟ شک نکردي به اينکه دوباره داري با ارثيه محک مي -
خوري؟

من هزار بار بهت فرصت دادم تا به همه چيز شک کني و کنار بکشي نادر.... اما تو هر بار بهم ثابت کردي که لياقت بخشش منو
نداري....

به چشمانم که بعد از مدت ها رنگ آرامش گرفته نگاه می کند و می گوید

!به چي رسيدي؟ من خيلي وقت پيش ، تو رو شکست داده بودم -

يك قدم به جلو بر مي دارم و تمام تحقير و نفرت دنيا را در چشمانم مي ريزم و مي گويم

آره ، راس مي گي! ولي قشنگي قضيه مي دوني كجاست؟ -

يقه ي پيرا هنش را بين دو دستم مي گيرم و مي گويم

...اينكه تو از يك بازنده باختي -

با تمسخر اضافه مي كنم

!پسر عموي عزيزم -

يقه مچاله شده ي پيراهنش را رها مي كنم و با پوزخند تلخي روي صورتم ، روي صندلي گهواره ايم مي نشينم و سيگارم را از جيبم
!در مي آورم و دود مي كنم

رگ هاي برجسته ي گردنش هم نمي تواند خميده شدن پشتش را پنهان كند. چشمانش را ريز مي كند و انگشت اشاره اش را به نشانه
:ي تهديد بلند مي كند و مي گويد

!بارش بدبختت مي كنم شك نكن كاري مي كنم كه هرروز آرزوي مرگ كني -

دسته هاي صندلي را آنقدر در دستم فشار مي دهم كه نوك انگشتانم سفيد مي شوند...پوزخندي رو لب مي نشانم و مي گويم

نادر...دور و برت رو بين ! كي رو داري تهديد مي كني؟ من ديگه چيزي براي از دست دادن ندارم....همين الانم هرروز آرزوي -
!!مرگ مي كنم

از این همه آرامش من به مرز جنون می رسد و فریاد می زند

...این بازی هنوز تموم نشده -

پک محکمی از سیگارم می گیرم و می گویم

!چرا نادر...همین امشب این بازی تموم شد... هر دوتا مون مات شدیم -

فریاد می کشد

!هنوزم می تونم خوردت کنم...شاید تو مات شده باشی ولی من...نه -

سیگار را گوشه ی حیات پرت می کنم و رو به رویش می ایستم و می گویم

!پس با خودت بازی کن نادر ... من همین امشب از این بازی استعفا می دم -

..من بازم می تونم همه چیز رو به دست بیارم -

پوزخند می زخم و می گویم

..می تونی امتحان کنی...اما -

در چشمانش زل میزنم و با خنده ای گوشه ی لبم می گویم

!هم من و هم خودت می دونیم که دیگه نمی تونی هیچی رو مثل اولش کنی -

دستانش را دور گردنم حلقه می کند و فریاد می کشد

...تو فکر می کنی من دست از سرت بر میدارم -

...آنقدر فشار دستانش زیاد است که دیگر صدایش در صدای نفس هایی که با تقلا می کشم، گم می شود

...قلبم به این مرگ راضی ست ، اما امان از این غریزه ی بی منطق که دست هایم را بال می برد و روی دست های نادر می نشاند

...توانی ندارم تا دست هایم را آزاد کنم

...فاصله ی بین نفس هایم هر لحظه به لحظه بیشتر می شود...آنقدر زیاد که تسلیم شدن ریه هایم را با تمام وجود حس می کنم

...اما درست در لحظه ای که دستانم شل کنار تنم می افتد و رمق پاهایم از بین می رود ، دستان نادر از دور گردنم رها می شود

...جانی ندارم برای ایستادن...روی زمین می افتم

...آه که چه تکراری ست این خس خس بی جان برای بلعیدن ذره ای هوای بیشتر

...صدا ها باز می گردد و هر آنچه می شنوم فریاد است

...نور چشمانم هم بر می گردد و هر آنچه می بینم دستان گلاویز شده ی مهرداد به دور یقه ی نادر است

...پس آمد...اینبار به نجاتم آمده

فریاد می کشد

تو خونه ی من چه غلطی می کنی حیوون؟ -

فرصت حرف زدن به نادر را نمی دهد و مشت محکمش را بر دهانش می کوبد و می گوید:

.... دستای کثیفت رو به چه حقی به زن من زدی -

.... و دوباره مشت های پیاپی که به نادر می زند

نادر تمام این مشت ها... به کتک هایی که خوردم... در

...محمد و امیر را می بینم که با هزار تقلا جدایشان می کنند و نادر را به بیرون از خانه هدایت می کنند

مهرداد کنارم روی زمین می نشیند و سرم را روی پاهایش می گذارد و نفس نفس زنان می پرسد:

بارش... خوبی؟ -

...می خواهم جوابش را بدهم

...می خوام بگویم خوب که نه... اما زنده ام! ولی تنها چیزی که از گلویم خارج می شود سرفه های خشک و بی امان است

محمد کنار مهرداد دو زانو می نشیند و می گوید:

...بهتره ببریش تو... به شمس می گفتم یکم شیر و عسل گرم کنه -

مهرداد روی دستانش بلند می کند و می پرسد:

...بگو امیر اون آشغال رو بیرون کرد بیاد یه نگاه به بارش هم بندازه... آگه لازمه ببریمش بیمارستان -

انگران نباش... به موقع رسیدیم -

روي تخت مي گذارتم و موهام را از روي صورتم کنار ميزند و بلند مي گوید

پس اين شير چي شد؟؟ -

:شمسي با قدم هاي سريع وارد اتاق مي شود و مي گوید

.... بفرماييد آقا -

:مهرداد ليوان شير را جلوي دهانم مي گيرد ... صدایش هنوز هم بلند است

چرا در رو براش باز كردي؟ -

...آقا بخدا من تا رفتهم ببينم كيه، در و هل داد اومد تو...ميرزا هم كه نبود...از خانوم پرسيدم گفت برم تو خونه -

...ولي من ديدم دارن دعوا مي كنن به شما زنگ زدم بر نداشتين ، به آقا محمد زنگ زد كه گفتن همين اطرافين

:مهرداد ليوان شير را روي پاتختي گذاشت و در چشمانم زل زد و گفت

بارش اين آشغال تو خونه ي من چي كار داشت هان؟ -

:مي خواهم جواب دهم...اما صدای امير بحث را به بعد موكول مي كند

!مهرداد پاشو ببينم حالش چه طوره بعد بازپرسيت رو شروع كن -

:با صدای گرفته مي گویم

...نیازی نیست خوبم -

با دستش چانه ام را بالا می کند و با نوک انگشت جایی دست نادر را فشار می دهد، که اشک در چشمانم جمع می شود

بعد از یک معاینه ی چند دقیقه ای می گوید

...چیزی نیست خدا رو شکر...حالش از منم بهتره -

محمد کمی این پا و آن پا می کند و در نهایت می گوید

...خب بهتره ما دیگه بریم...اگه کاری داشتی یه زنگ بهمون بزن -

قبل از اینکه در اتاق را ببندد صدایش می کنم...دلم طاقت ندارد بی خداحافظی از او بروم

محمد؟ -

با لبخند بر می گردد و می گوید

جانم ابری خانوم؟ -

بغض عالم در دلم می نشیند از این همه فاصله که بینمان افتاده...سرم را پایین می اندازم تا از چشمانم نخواند زیر لب می گویم

خداحافظ و ...مواظبه خودت باش -

...جوابم را با یک " به زودی میام عیادتت" می دهد و میرود

...من می مانم و مهردادی که روی لبه ی تخت نشسته است و سرش را بین دست هایش زندانی کرده است

...چشمانم خواب می خواهد... اما می دانم که باید بگویم... نمی خواهم امروز هم به این نکته ها اضافه شود

!پس من هم روی لبه ی تخت می نشینم... فاصله یمان؟... خیلی کمتر از فاصله های قلب هایمان است

:زیر لب میگوید

گیجم بارش... گیجم... نادر اینجا چی می خواست؟ چرا... چرا داشت خفه ات می کرد؟ -

...آب دهانم را قورت می دهم تا صاف شود این گلوی پر بغض

چرا انقدر دیر؟ -

:نگاه مبهوتش را به چشمانم می دوزد و می گوید

دیر؟ منظورت چیه؟ -

:نگاهم را به کمد در بسته ای که چمدانم را در خود پنهان کرده می اندازم و می گویم

چرا انقدر دیر بهم فرصت صحبت دادی؟ -

:سرش را پایین می اندازد اما قبل از اینکه دهانش را باز کند می گویم

...نمی خواد بگی... می دونم درگیر بودی -

:دستش را کلافه روی صورتش می کشد و می گوید

...حالا که اومدم...بگو -

!آري دير آمدي اما مي گويم...امشب سکوت کردن...تحریم است

:مهرداد با صدای نسبتاً بلندی می گوید

نمی خوای بگی؟ -

!جوابم تنها حرکت دستم روی دکمه ی اجرای صدای نادر است

...وقتی صدای گریانم را می شنود که می گویم "پای جون باران وسط بود"، دستش را کلافه روی صورتش می کشد

...وقتی می بیند زندگیان طعمه ی انتقام نادر شد، دیگر طاقت نمی آورد و کلافه در اتاق راه می رود

...باید بشنوی مهرداد...باید بشنوی که قیمت زندگیان...عشقمان چه مفت بود

صدا ها قطع می شود و مهرداد به دیوار تکیه می هد.... خودش را روی زمین سر می دهد...حالا نوبت من است...باید بگویم

باران به کلیه نیاز داشت....با خودم گفتم به نادر دروغ می گم و بعد عمل با پول راضیش می کنم....من فقط به باران فکر می -
...کردم

:فریاد می کشد

مگه نگفتم به من اعتماد کن...مگه نگفتم؟ -

:من هم فریاد می کشم

به من نگاه کن... تو این همه سال هیچکي نبود که بهش تکیه کنم... نمی تونستم دست رو دست بزارم... من یاد نداشتم... یاد نداشتم تکیه - کنم....

...تو اونو بوسیدی! به چه قیمتی -

دستم را کلافه بین موهایم گره می زنم و می گویم

اون آشغال این کارو کرد نه من.... زدم از خونه بیرون..... آره اشتباه کردم اما تو چي مهرداد؟ بدون دادن هیچ فرصتی به من به - ...این اشتباهات دامن زدی

...گذاشتی نادر به خاطر پول و قدرت همه چیز زندگیمون رو از بین بیره

فریاد می کشد

لعنتی... مگه گذشته ی منو نمی دونستی؟ مگه بهم قول نداده بودی بهم دروغ نگی؟ مگه نمی دونستی باشنیدن دروغ روانی می شم؟ -

اشک و صدای گرفته ی نعره هایم در هم آمیخته

می دونستم... می دونستم اما مگه بهت نگفته بودم، من کتابون نیستم... چه جور ی یادت رفت عشق منی رو که به خاطر تو غرورمو - ...زیر پا گذاشتم

یادت رفت چند روز تو سرما تو خیابون منتظرت می شدم تا بیای... بیای و بهم فرصت بدی؟

صدایم رو به زوال می رود... حنجره ی آزرده ام چه گونه طاقت بیاورد این همه فشار را

...مگه صد بار... هزار بار بهت ثابت نکردم که عاشقتم... چه جور ی حتی یکبار... حتی یک ثانیه شك نکردی که نکنه بارش بی گناهه-

....چه کسی گفته مرد ها گریه نمی کنند؟ مگر می شود این همه عظمت درد....غم...مصیبت را ، دید و گریه نکرد

سرش را به دیوار پشت سرش می کوبد و با صدای پر بغضش می گوید

....نمی تونستم...وقتی هربار چشم هام رو می بستم تصویر اون بوسه میومد جلوی چشمم....لب های تو ماله من بودن -

بغضش فریاد می شود ...هق هق می شود

لبهات ماله من بودن بارش...توگفتی همه چیزت ماله منه...وقتی هربار ...هر صدایی که می شنیدم صدای تو، تو گوشم می پیچید -
که می گفتی از اول نادر رو دوست داشتی...فرصتی بود که به خاطر اتمون فکر کنم؟

چشمانم در آتش است از گرمای این اشک...دیگر خون گریه نمی کنم...این که از چشمانم جاری ست...اسید است

فکر می کنی من زجر نکشیدم...مهرداد من راضی به مرگم بودمحاضر بودم جون بدم اما تو غمی تو دلت نباشه...تو عمر من -
...بودی.... زندگیه من بودی

در چشمانم زل می زند...آه خدایا طاقت ندارم...طاقت ندارم ساحل چشمانش را بارون زده نه...سیل زده ببینم...هنوز هم در من
!طاقت غم این چشمان ...نیست

...روی زمین می نشینم و صورتش را بین دست هایم می گیرم...چشمانش بسته می شود...سرش را به دستان بی جانم تکیه می دهد

اشک های لجوج از بین مژگانش بیرون می زند...با انگشتان شستم اشک ها را پاک می کنم و می گویم

گریه نکن مهرداد.... من اشتباه کردم..تاوانش رو هم دادم...انتقامم رو هم از نادر گرفتم...هم پریچهر رو ازش گرفتم...هم شغل و -
هم پولش رو...دیگه هیچی نمی خوام

دوباره سرش را به دیوار می کوبد و می گوید

...من باید این کارو می کردم...من باید از تو دفاع می کردم...من باید نادر رو سر جاش می شوندم-

چشمانم را روی هم می گذارم...میخواهم بگویم "اما نکردی"، اما نمی گویم...دلم طاقت این همه در هم شکستنش را ندارد

زیر لب زمزمه می کند

بارش چرا می خواستی بچه رو بندازی؟ -

دستم را از روی صورتش بر می دارم و با پوزخندی کنج لبم می گویم

مگه خدا رو شکر نمی کردی که از من بچه نداری؟ -

مچ دستم را میان انگشتانش اسیر می کند و می گوید

بارش من عصبی بودم، تو چرا این کارو می خواستی بکنی؟ -

دستم را با حرص از میان پنجه هایش آزاد می کنم و می گویم

...مگه من حالت عادی داشتم؟ خواهرم کنج بیمارستان بود...تا حد مرگ از تو کتک خورده بودم -

...شوهرم...عشقم بهم می گفت هرزه...باردار بودم و تمام هورمون های دنیا تو وجودم بالا زده بود

تو چی می فهمی از حس و حال من...همیشه من باید تورو درک می کردم...مهرداد تو این زندگی حتی یکبار تو منو درک کردی؟

سینه ام خس خس می کند از این همه فشار یکباره

...یکبار درک کردی که من چقدر جلوی تو کوتاه میام؟ به خاطر عشقم از همه چیزم گذشته ام اما تو ندیدی -

...من هیچ اولینی نداشتم... اولین بوسه رو من به لبات زدم نه تو... اولین دوست دارم رو من گفتم نه تو

...اولین قدم رو برای همه چیز من برداشتم

...تو هیچ اولین رو برام درست نکردی... کاش اولین اشتباهم رو به حرمت همه ی اونهای دیگه، تو می بخشیدی

:سرش را میان دستانش می گیرد و می گوید

...بهت گفته بودم با من خوشبخت نمی شی -

...چیز دیگری نمی گوید... حق هم دارد... او خیلی وقت پیش گفته بود ، همه ی گفتنی ها را

:بقه ی بلوزم را می کشم شاید باز شود این راه تنفس لعنتی

گفتی... اما باید می جنگیدی برای خوشبخت کردنم... به حرمت همون عشق... مهرباد یه نگاه بکن... ببین چی مونده از این زندگی؟ -

:دستش را دراز می کند و در آغوش می کشدم و می گوید

...اینبار می جنگم... بهت قول می دم بارش.. همه چیزو درست می کنم -

!آه که چه به یکباره مثبت اندیش شده این مهرباد من

:دو دستم را روی سینه اش می گذارم و خودم را از او جدا می کنم و می گویم

حالا فهمیدی چرا می گفتم دیر اومدی؟ -

نگاه پر تلاطمش را به چشمانم می اندازد و می گوید

من...منظورت چیه؟ -

...آه خدا باز کردن یقه هم فایده ندارد...با مشت به سینه ام می کوبم شاید این سیب ممنوعه ی اشک که در گلو گیر کرده پایین برود

مشت هایم را در میان دستان تنومندش می گیرد و می گوید

...نکن بارش...به من نگاه کن بگو منظورت چیه -

پایین نمی رود این بغض...بالا می آورمش و می شود...سیلاب

دیره...این آغوش ، این درست شدن رو وقتی لازم داشتم که بچه ام با بی رحمی از تنم اومد بیرون و به خودم حق گریه کردن -
...ندادم

...گفتم خودت می خواستی...اون موقع بهت نیاز داشتم که یکی بزنی توگوشم و بگی من می شناسمت تو مادری

...من می دونم اون لحظه فکرت درست کار نمی کرد...بهت نیاز داشتم که بگی خدا صدای قلبت و شنید و منو فرستاد

...نیاز داشتم تکونم بدی و بگی گریه کن بارش

فشار دستانش دور مشت های گره کرده ی دستم کم و کمتر می شود

اون موقع که چشم به در می شستم تا بیای و حال نداشتمو -

...بپرسی...اون موقع بهت نیاز داشتم

...شب هایی که با مشت می کوبیدم رو شکم تا کمتر جای خالی بچه مون رو حس کنم بهت نیاز داشتم

...اون شبی که دستتو گرفتم و گفتم فقط کنارم بمون و گفتمی گرفتارم...اون شب بهت نیاز داشتم

...نیاز داشتم که وقتی بوت می کشم بوی عطر زنونه ندی

...مهرداد تو هزار بار ..ده هزار بار منو کشتی

...من تو این مرداب دست و پا می زدم و تو آغوشت رو به زن دیگه ای هدیه کردی...من تو غم بچه سوختم و دم نزدم و تو

...با غزلت برای یه بچه ی دیگه جشن گرفتی

دستانش را دور کمرم حلقه می کند و مرا دوباره به آغوش می کشد...برای خارج شدن...برای عادت نکردن به این گرمای مطلق دست و پا می زنم که می گوید

...بارش من بد کردم ...بهت فرصت توضیح ندادم...تو این فرصت رو از من نگه...مثل همیشه تو اولین من باش -

:سرم را بی جانی روی سینه اش می گذارم و گوش فرا می دهم به نکته هایش

بارش باران مریض بود و من نتونستم بهت بگم...نتونستم بگم که کتابون و شوهر جدیدش اومدن شرکتیم...نتونستم بگم وقتی -
...بهشون پول ندادم یکی از انبار هامون رو به آتیش کشیدن...وضعیت شرکت وخیم بود

...تکه ای از بلوزش را در مشت می گیرم و مجاله می کنم...بوسه ای که روی موهایم می کارد را با سلول سلول تنم ذخیره می کنم

...تو درگیر باران بودی و خواستم ناراحتت کنم...بعد قضیه نادر پیش اومد و...دنیا رو سرم خراب شد بارش...داشتم دیوونه شدم -

...رفتم سراغ کتابون...می خواستم جونش رو بگیرم...می خواستم همه ی عقده هام رو سر اون خالی کنم

رفتم تو اون آشغال دوني که زندگي مي کرد...خودشو و شوهر لش تر از خودش يه گوشه خمار افتاده بودن.....اونجا غزل رو دیدم...17 سالش هم نيست

میان حرفش مي پر م و مي گويم

إنگو خواهرته که باورم نمي شه -

نه خواهرم نيست..دختر ناتني کتابونه..ماله همين شوهرش...مي خواستم بيرون اما نشد...بارش غم تو چشم هاي غزل غم - چشم هاي خودم بود....وقتي از حالش و پرسيدم...ديدم حامله است...پدرش واسه مواد...يك شب فروخته بودش...باورت مي شه؟

موهايم را نوازش مي کند و گفت

...ذهنم درگير شد...نمي خواستم به تو فکر کنم مي خواستم از هرچي که تورو يادم مياره فرار کنم...ديننت عذابم مي داد -

...وقتمو در گير شرکت و مشکلات غزل کردم...اونو از چنگال اونا کشيدم بيرون

...مي خواستم بر اش خونه بگيرم...عزيز نداشت...بردش خونه ي خودش...باور کن مثل خواهره برام...اونم مثل من زجر ديده بود

با صدايي آهسته ادامه مي دهد

مجبور شدم براي بيرون کشيدنش با كلي پول دادن به محضر، بدون اجازه ي تو صيغه اش کنم.. اما به خدا بارش دستم هم بهش - ...نخورده...بچه اش که به دنيا بياد فسخ مي کنم صيغه رو....فقط مي خواستم کمکش کنم

...صيغه؟! آن هم سوري...بايد خوشحال شوم، مگر نه؟! اما نيستم

...ديگر تحمل اين آغوش را ندارم...پسش ميزنم و مي ايستم...تحمل نشستن را هم ...ندارم

چه کسي گفته خيانت فقط همخوابي ست؟

!دوستش دارم اما حس این همه دروغ حالم را از خودم... از این زندگی به هم می زند

او هم می ایستد و نزدیک می آید... دستم را که برای زدن سیلی بلند می شود مشت می کنم.. من هم دروغ گفتم ، مگر نه؟.. او زد اما... من.... دلم با این سیلی ها خنک نمی شود

:کلافه دستی لای موهایش می کشد و می گوید

.... اصلا آگه بخوای همین فردا فسخ می کنم -

برای توجه به خواسته های من... کمی فقط کمی... دیر است ، نه؟

:دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می شکد و می گوید

!بارش یه چیزی بگو... بزن تو گوشم... داد بزن... فقط با سکوتت آتیشم بزن -

در چشمانش که هنوز از اشک خیس است زل می زوم و می گویم

چرا... چرا وقتی به روت آوردم گفنی چیزی که عوض داره گله نداره؟ چرا خواستی باور کنم عاشق یکی دیگه شدی؟ -

:خودش با دستانش به صورت خودش سیلی می کوبد و پر از بغض... پر از ناله می گوید

... چون من آشغالم -

ترق... یک سیلی

... چون عوضیم-

...تروق...یکي دیگر

...چون مي خواستم تو هم طعم خیانت رو بکشي-

...چون يه حیوونم-

صدای فریاد هایش از میان سیلی هایی که به صورتش می کوبد وجودم را به مرگ می رساند...اما به خدا قسم که این صدا ها از
!صدای مهیب فروریختن دیواره های قلم بلند تر نیست

روي تخت مي نشینم و زمزمه وار مي گویم

...پس مي خواستي انتقام بگیری...مي خواستي.. مي خواستي زجر بکشم -

:جلوي پاهایم دو زانو مي نشیند و مي گوید

.... غلط کردم بارش.... غلط کردم -

!نمي گوید نه...نمي گوید اشتباه مي کنی....مي گوید اشتباه کردم

...پس مي خواسته انتقام بگیرد....واي بر من...واي بر این زندگی

:با چشمان خالی از حسم به آن ساحل طوفان زده نگاه مي کنم و مي گویم

مي دوني كجاي قضیه خنده داره؟...اینکه فکر خیانت از فکر اینکه با زجر کشیدن من آروم مي شدي ، برام قابل تحمل تره...من -
...دروغ گفتم اما...اما بیشترین چیزی که آزارم مي داد ناراحتی تو بود

:سرش را روي پاهایم مي گذارد و مي گوید

!بارش تورو خدا نگو...مي دونم غلط کردم...مي دونم اشتباه کردم...مي دونم بد کردم...تو ببخش...تو مثل من نباش -

...مهرداد مثل تو نیستم...همین که فرصت دفاع به تو دادم یعنی...مثل تو نیستم

:سرش را بین دستانم می گیرم...نگاهش را از چشمانم دریغ نمی کند...لبم را به دندان می گیرم و می گویم

...مهرداد...هنوزم دوست دارم...مثل قدیم...مثل همیشه..اما -

:دستش را روی لبانم می گذارد و می گوید

...نگو "اما"...بزار جبران کنم...به خدا غزل مثل خواهرمه...به خدا دوست داره تورو ببینه...بارش بهم فرصت جبران بده -

آه خدا می بینی...به من فرصت حرف زدن نداده و از من فرصت جبران می خواهد...مگر جانی مانده که فرصتی مانده باشد؟

...نه...به خداییت قسم که نمانده

...لب هایم را جمع می کنم و طعم شور اشک را از لبانم پاک می کنم

می گویند سرنوشت انسان ها به نام هایشان بستگی دارد...حقا که راست است...نامم بارش است و هرروز...هر دقیقه..هر دم...می
!بارم

:نفس عمیقی می کشم و می گویم

چی رو می خوای جبران کنی مهرداد؟ منو تو چی از این زندگی باقی گذاشتیم که بخوایم جبران کنیم؟ -

...بچه مون رو کشیم...دروغ گفتیم...خیانت کردیم...همو آزار دادیم

...ببین مهرداد کنار همیم اما حس می کنم انقدر از هم دور شدیم که دیگه محاله به هم برسیم

تتم را در حصار دستانش می گیرد ... چه بی رحمانه دل انگیز است این آغوش اجباری... نفس های داغش را روی صورتم می پاشد

...درستش می کنیم بارش -

!مگر من نمی خواهم که درست شود؟ مگر قلب تکه تکه شده ی من نمی خواهد؟

...اما هر که گفته خواستن، توانستن است... دروغگو ترین انسان هاست

...می خواهم لب باز کنم و بگویم... بگویم که نمی شود... می دانم که او نیز، این جدایی زود هنگام را حس کرده

لب هایش را به گوشم نزدیک می کند و می گوید

!بارش حق نداری راجع به جدایی حرف بزنی -

...این زیباترین قانونی ست که می گذارد... زیباترین قانونی که زیر پا خواهم گذاشت

!رطوبت لب هایم، لب هایم را که هیچ... وجودم را به آتش می کشد

ای مرد من نزدیک تر بیا

حتی نزدیک تر از هم نفس شدن

حتی نزدیک تر از یک بدن شدن

...خشم دلنشینی که در تگ تگ حرکاتش موج می زند ، نشان از یک چیز دارد...می داند که این آخرین هم آغوشی ست

! مخالفت نمی کنم...می خواهم ببیلم این جرعه جرعه نزدیکی ها را

ای مرد من نزدیک تر بیا

من تو را به آغوش خود دعوت می کنم

دکمه های بلوزم را باز می کند و انگشتانش را از روی بازوانم تا کف دستم سُر می دهد... قفل می کند سر انگشتان و بعد چشمانمان
...را در هم

بیا و پلی بساز

نه از چشمانت به دیدگانم

و نه از دستانت به انگشتانم

بیا و پلی بساز از درک و احساسات

به سبزی خدایی و چود من... به روح من

...تماس پوست برهنه ی تمنان... پنبه و آتش نیست... داغی جهنم است که بر ابراهیم گلستان می شود

...لب هایش را بوسه باران می کنم تا حتی اگر رفتم... فراموش نکند عطش این عشق را

بیا و بشکاف من را، نه انعکاس من را در چشمانت

نه منی که به آن شک می بری و تردید می کنی

مني را درياب كه گم مي شود هرروز

رد پايش در تند باد زمان

...روي تتم خيمه مي زند اما اين زنجير بي محاباي نگاه... قصد پاره شدن... ندارد

...از چشمانش مي خوانم كه او هم عاشقم است

...او هم داغديده است

...چه از چشمانم مي خواند را... خدا مي داند

بين كه چگونه ايستاده ام

هردم در سايه ي تو

فرياد كشيدي

متهم كردي و دور شدي

سكوت كردم، سكوت كردم و نزديك تر شدم

...گره مي خورد... دستانمان... پاهيمان... غراي زمان

!و در نهايت... روحمان... گره مي خورد در هم

..شاید در این همه اتصال... ببیند هر آنچه را ندید این همه وقت... این همه روز... این همه ماه

بیا و ببین فراسوی جسمم

فراسوی آنچه پوشیده ام

منی آرمیده

که می پرستد تو را

فراسوی جسمت

..فراسوی هر آنچه پوشیده ای

(shania*swan)

...و بعد... رقص نفس گیر آغوش ها

...کوبش بلند قلب ها

..ترانه ی قطعه قطعه شده ی نفسها

...و در انتها... عشقی که به اوج می رسد و با هم بودنی که... آخرین نفس های عمرش را می کشد

فصل پنجم: شکاف امواج

بارش

...با بوسه ای که روی پیشانی ام می نشاند از خواب بیدار می شوم

...لای چشمانم را باز می کنم و به صورت پر از تشویشش... به چشم های پر از غمش نگاه می کنم

...دلم طاقت ندارد... می ترسم ببینمش و باز هم سخت تر شود... دوباره چشمانم را می بندم

بوسه ی کوتاهی روی لاله ی گوشم میزند و زبر لب می گوید

...میرم شرکت... زود میام که با هم حرف بزنیم... اصلا شاید بریم سفر -

...نمی گویم دیگر حرفی نمانده... نمی گویم به سفر می روم اما تنها... این نگفته ها را می گذارم به حساب نشنیده هایش

...صدای بسته شدن در حیاط که می آید تن کرخ و برهنه ام را از روی تخت بلند می کنم و باز به معوای همیشگی ام پناه می برم

...برای آخرین بار شیر آب را باز می کنم و اینبار... به حرمت خواسته اش دوش آب گرم می گیرم

...آینه که بخار می کند نمی توانم در برابر حس سرکش وجودم خودداری کنم... با سرانگشتانم روی آینه می نویسم

...دیر بود

...این بخار مرگ آور را هم نمی توانم تحمل کنم... تنم را با حوله خشک می کنم و بیرون می زنم

...موهای خیس را بالای سرم جمع می کنم و لباس های سر تا سر سیاهم را می پوشم

...چمدانم را از کمد در می آورم و برای آخرین بار نگاهی گذرا به سر تا سر اتاق می اندازم

!می خواهم بروم... بی صدا... بی حرف.... اما مگر این قلب طاقت دارد؟

چند دقیقه دیرتر که عیبی ندارد، مگر نه؟

!قلم و کاغذ بر می دارم و می نویسم.... حق اوست که بداند، رفتن حق من است

می نویسم و می نویسم تا آنجا که دیگر چیزی برای گفتن باقی نمی ماند... وقتی نیست که با التماس بگویند "فرصت جبران بده" حرف... زدن... سخن گفتن از رفتن آسان تر است

..تخت را مرتب می کنم و نامه ی تا شده را روی تخت می گذارم

...هزار بار... شاید هم بیشتر... حلقه ام را از دستم در می آورم و باز در دستم سُر می دهم

!!! مگر دل می کند این حلقه از انگشتم

...با هزار بدبختی جدایشان می کنم و حلقه را هم روی نامه می گذارم

چمدانم را توی صندوق ماشین جایی می دهم... خوب که فکر می کنم میبینم... نه تنها تکه ای... بلکه همه ی قلبم را هم با رفتنم در این !خانه جا می گذارم

!شمسی دوان دوان از پشت سر صدایم می کند... انگار همه چیز را بو می کشد این زن

...خانوم کجا میرین -

:جواب سوالش را نمی دهم... در ماشین را باز می کنم و ماشین را روشن می کنم... گره روسری اش را سفت تر می کند و می گوید

...خانوم کجا میرین؟ چرا چمدون میبری -

در چشمان پر از دلواپسی اش زل می زنم و می گویم

...بدی خوبی دیدی حلالم کن -

دستش را به شیشه ی پایین آمده ی ماشین می گیرد و می گوید

!خانوم نمی زارم برین...بزارین آقا مهرداد بیاد -

...با ریموت در را باز می کنم...پایم را که روی گاز می گذارم چند قدمی پشت سرم می دود و بعد می ایستد

!از در که خارج می شوم اشک هایم مجال نمی دهند...تا همین قدر هم که دوام آورده اند باید خدا رو شکر کنم

...مسیر خانه ی هلیا را پیش می گیرم...همه چیز را برایم آماده کرده اند

...باز هم هلیا...باز هم میثم...باز هم مخالفم بودند اما دستم را گرفتند

:زنگ در خانه اش را میزنم و می گویم

!سلام...دم در منتظرم -

!به ماشین تکیه می دهم...حتما تا به حال شمسی تمام گزارشات را به مهرداد داده...و این یعنی باز در آن خانه قیامت است

:میثم و هلیا جلوی در می آیند...هلیا نگاه پر از دلسوزی اش را به صورتم می اندازد و می گوید

مطمئنی؟ -

!اگر در آغوش نکشمش...اگر شانه اش را براي تمام اين خواهری ها که در حقم کرده نبوسم...برفته دق می کنم

:محکم در آغوشم فشارش می دهم و می گویم

...گاهی هاله رو ببر پیش باران..منو از حالتش بی خبر نذار -

:از آغوشش جدایم می کند و دوباره می گوید

بارش مطمئنی کار درستی می کنی؟ -

:در محبت دیدگانش زل می زوم و می گویم

مطمئنم موندنم اشتباهه...همین کافی نیست؟ -

:چشمانش را برای چند ثانیه روی هم می گذارد...لبخند می زند و می گوید

...هر چی پیش بیاد خوبه -

:چمدانم را از توی صندوق در می آورم و سویچ ماشین را به هلیا می دهم و می گویم

ماشین رو جلوی در خونه پارک کن وکلید و با پیک بفرست واسه -

...مهرداد...حواست باشه سویچ رو بدن به آبدارچی شرکت تا نتونه تورو گیر بیاره

:سرش را تکان می دهد و می گوید

...خیالت راحت بیدامم بکنه، چیزی از زیر زبونم نمیتونه بگشه -

...سرم را تکان می دهم... می دانم اما به همین اطمینانی که می دهد نیاز دارم

میثم سوییچش را دور انگشتش می چرخاند و می گوید

!فکر کنم بهتره زود تر بریم... اینجا زیاد از محل زندگی دور نیست -

دسته ی چمدان را که در دست می گیرد از او پس می گیرم و می گویم

... نمی خوام مزاحم بشم... با یه آژانس می رم -

با یک حرکت چمدان را بلند می کند و در صندوق ماشینش می گذارد و می گوید

...خودم می رسونمت -

می خواهم اعتراض کنم که می گوید

!زود تر خداحافظی هاتون رو بکنین که دیر میشه -

دوباره هلیا را در آغوش می کشم و می گویم

.... بهم سر بزن... بدون تو خیلی تنهام -

دستانم را میان دستانش فشار می دهد و می گوید

نترس دارم پیش یکی می فرستمت که بر عکس منو تو کوه جنب و جوش و شادیه... قول می دم روحیت رو از این رو به اون رو -
کنه...

:زیر لب می گویم

!خدا کنه -

!اما خودم هم بعید می دانم

در جلو را باز می کنم و کنار میثم جای میگیرم... با زدن بوق از هلیا خداحافظی می کند و بعد... در کسری از ثانیه دیگر نه چیزی... از آن کوچه باقی می ماند و نه کاسه آبی که پشت سرمان خالی شده

!از شهر که خارج می شویم... نفس عمیقی می کشم... دیگر تمام شد... خداحافظ شهر من... خداحافظ خانه ی من... خداحافظ... عشق من

:سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و رو به میثم می گویم

...ممنون... بابت همه چیز -

:دنده را جا به جا می کند و می گوید

...راستش من باید از تو ممنون باشم -

:نگاه گنگم را به او می اندازم و می گویم

- چرا؟ -

:لبخند کمرنگی می زند و می گوید

این مدت... وقتی داشتیم واسه نادر نقشه میریختیم... وقتی می خواستیم نادر و از خونه بیرون کنیم... تمام مدتی که کارای رفتن تورو - ...درست می کردیم... من و هلیا مثل قدیم کنار هم بودیم... درست مثل قدیم

...مثل قدیم نه-

نگاهش را از جاده می گیرد و به من می دوزد و می گوید:

یعنی چی؟ -

...اینبار هلیا عاشقته... فقط می ترسه مزاحم زندگی بشه -

...دوباره نگاهش را به جاده می دوزد... تا رسیدن به رستوران چیزی نمی گوید

... دو پرس غذا سفارش میدهد اما برای من... همان سوپ کافی ست

با غذایم بازی می کنم و آخر دلم طاقت نمی آورد نپرسم

میثم... کارای وکالت من درست شد؟ -

فانشق پر شده اش را دوباره توی بشقاب می اندازد و می گوید:

...آره نگران نباش... امروز که مستقر شی، من بر می گردم... همین فردا تمبر باطل می کنم و پرونده ات رو به جریان می ندازم -

تلخی اسید معده ام را که به گلو می نشیند را با کمی نوشابه پایین می دهم و می گویم

مطمئنی نیاز به بودن من نیست؟ -

در چشمانم زل می زند و میگوید

...بهت دروغ نمی گم...مهرداد خیلی می تونه اذیت کنه....اما بلاخره مجبور میشه طلاق بده -

بی رحم شدم...خودم هم می دانم

دوستن اینکه یه زن صیقه ای داره کمکی به این قضیه می کنه؟ -

نگاهش رنگ تاسف می گیرد...رنگ ترحم

...بی تاثیر نیست...البته به شرطی که ثابت بشه -

دیگر حتی نمی توانم تظاهر به خوردن کنم

!وقتی تو دادگاه رو کنی...بعید می دونم دروغ بگه -

نمی گویم محال است مهرداد دروغ بگوید...می گویم بعید می دانم....این یعنی دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نیست....دیگر مهرداد
!بت راستگویی نیست

مهرداد

...از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه می کنم و پیپ دود می کنم

...کمرم خم است از این همه مشکل...این همه تاریکی

...آخرین باری که رنگ آرامش را دیدم کی بود؟ خودم هم به خاطر ندارم....همیشه تاریک بود این زندگی لعنتی

...سایه کتابون...سایه جنازه ی حلق آویز شده ی پدرم مگر دست بر می داشت از خواب های شبانه ام؟

بارش... این روز ها به او هم که فکر می کنم دلم می گیرد... تا دیروز از عصبانیت و حالا... هنوز هم دلم سیاه است... اما
!کمتر... می دانم اشتباه کردم اما... هنوز دیدن آن عکس ها... شنیدن صدایش... رگ غیرتم را آزار می دهد

حس بدی دارم... از صبح که بیدار شدم حس بدی دارم... اگر آغوش دیشبش نبود... شاید تا صبح دوام نمی آوردم... اگر امروز را هم
!در فکر خیانت بارش، شب می کردم... شاید دیوانه می شدم

...دروغ نمی گویم... حداقل به خودم نه... با تمام دلخوری ها بی تابش بودم... بی تاب در آغوش کشیدن دوباره اش

...بی تاب لمس پوست هوس انگیز تنش... بی تاب پریشان کردن موهای بلندش

...دیشب اما فرق داشت... حتی يك لحظه... حتی يك ثانیه چشم هایش را نبست! انگار با چشم هایش حرف می زد

...حس بدی در وجودم می پیچد... چرا چشم هایش تمام مدت باز بود؟ چرا نگاهش بغض داشت

...نباید تنهایش می گذاشتم... باید همین صبح او را به دیدن غزل می بردم... باید به او ثابت می کردم که خیانت نکردم

!منی که حتی تا بعد شنیدن صدای نادر اندکی سیاهی در دلم مانده، چگونه از او انتظار داشتم تا باورم کند؟

...گوشی موبایلم که زنگ می خورد بدتر می شود، تمام این دلشوره ها... دلهره ها

...تماس از خانه است... گوشی را جواب می دهم... با ضعیف ترین صدای ممکن

:صدای مضطرب شمسی مهر تاییدیست بر همه چیز

!آقا خودتون رو برسونین... خانوم رفت -

:نه... انتظار این را نداشتم... بارش حق این کار را نداشت... او حق تنها گذاشتن مرا نداشت

کجا رفت شمسی؟ -

...نمی دونم آقا چمدونشون و گذاشتن تو ماشینو رفتن -

گفت چمدان به دست رفته..نه؟ یعنی دیگر بر نمی گردد؟ مگر می شود آرام بمانم...مگر می شود بارش رفته باشد و من احترام موی
:سپید دیگران را نگه دارم...فریاد می کشم

پس تو و میرزا تو اون خونه چه غلطی می کردین که اون تونست بره؟ -

...آقا به خدا پاشونو گذاشتن رو گاز من دنبالشون کردم ولی -

...بقیه حرفش را نمی شنوم...گوشی را با خشم به دیوار می کوبم

...مگر مهم است این لاشه های باقی مانده کجا میریزد...همه چیز را رها می کنم و به سمت در می روم

:در را که باز می کنم کل کارمند ها در نزدیکی در فال گوش ایستاده اند...اسید معده ام تا جگرم را می سوزاند...فریاد می کشم

...این پشت چه غلطی دارین می کنین؟ پاشین برین سر کارتون -

...به ثانیه ای نمی کشد که هیچ اثری از این موجودات دو پا در سالن باقی نمی ماند

قدم هایم را به سمت در خروجی تند می کنم که دخترک جوان و پر آرایشی که جای منشی قبلی سر کار آمده با آن صدای پر عشوه ی
:نفرت انگیزش صدایم می کند

...جناب سازگارا -

...تا سازگارا گفتنش ، با آن لحن کشیده تمام می شود من جلوی در خروجی رسیده ام

بر نمی کردم... جوابش را هم نمی دهم... فقط چند ثانیه ای منتظر می مانم تا حرفش را بگوید... تا بروم... تا ببینم چه خاکی بر سرم
اشده

عادت دارد به نشنیدن جواب حرف هایش از سمت من، پس دوباره با همان لحن تعفن آورش می گوید

... شما نیم ساعت دیگه با شرکت بیمه قرار دارین -

شرکت بیمه؟ دیگر چه اهمیتی دارد... با وجود تلاشی که برای کنترل صدایم می کنم اما باز هم حنجره میل به فریاد دارد

... خانوم بعد من اینجا قائم مقام داره... وقتی نیستم ایشون به کارها رسیدگی می کنن -

... فرصت ادامه ی بحث را به او نمی دهم... وقت ندارم

... دیروز بارش گفت... گفت و نشنیدم... گفت که دیر شده

... گفت دیر آمدی... اما مگر گوش دادم

...! مگر آنروزهایی که حرف نادر را کردم آیه ی قرآن و بارش را هند جگر خوار... به التماس چشم هایش گوش کردم؟

گفت ما بچه یمان را کشتیم... آنقدر مظلوم بود که نگفت تو کشتی... آنقدر دل پاک بود که نخواست بار آن همه ظلم را به دوشم
... ببیندازد

... پایم را روی گاز فشار می دهم... نباید زیاد دور شده باشد

... جرقه ی امیدی در دلم روشن می شود... مگر می شود بارش، باران را تنها بگذارد؟!... حتما به خانه ی پدرش رفته

حالم کمی بهتر می شود... آنقدر زیر گوشش می خوانم تا راضی شود... تا برگردد... تا فرصت جبران دهد... قلبش شکسته است می
!! دانم... اما مگر می شود قلب من و شرایط من را درک نکند؟

ماشین را جلوی در خانه یشان پارک می‌کنم... در خانه که باز می‌شود ، باران کوچک به آغوشم می‌پرد و می‌گوید

...آخ جون عمو -

از روی زمین بلندش می‌کنم و بوسه ای روی موهایش می‌نشانم... پدر جان عینکش را از روی چشم بر می‌دارد و بامهربانی می‌گوید

...سلام مهرداد جان -

نگاهش پشت سرم در گردش است... این نگاه را دوست ندارم... نگاهش را به صورتم بر می‌گرداند و می‌گوید

چی شده این موقع صبح... بارش کجاست؟ -

...!دست هایم شل می‌شود... زانوانم می‌لرزد، از تصور نبودنش اینجا

!باران را روی زمین می‌گذارم... بارش باید همین جا باشد... حتما همین جاست

صدایم می‌لرزد

مگه بارش اینجا نیست؟ -

نگاهش رنگ نگرانی می‌گیرد... اخم هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید

...نه اینجا نیست -

...بارش اینجا نیست... وای بر من... وای بر من که تا این حد او را ازدم که از اینجا... از پدرش... از باران هم گذشته

...فضاي خانه حالم را به هم مي زند...بايد بگردم...اين شهر را زير و رو مي كن...بايد پيداش كنم

پدرش منتظر حرفي...اميدي از سوي من است...اما كم آوردم

...من...نمي دونم كجاست...اما پيداش مي كنم -

دستگيره ي در را كه در ميان انگشتانم مي گيرم ، مي گوید:

....مهرداد بين تو و بارش اتفاقي افتاده؟بايد به من بگي...حق منه كه بدونم -

جوابي ندارم....چه بگويم؟! بگويم در حق دخترت نامردي را تمام كردم؟

بگويم تمام شهر از اين ظلم خبير دارند الا تو؟

نه من توانايي اين اعترافات را ندارم...در را باز مي كنم و مي گويم

...بهتره از پدر و پسر برادرتون بپرسين -

...صدایش از پشت در مي آید اما...وقت ماندن ندارم

... باز تمام خشمم را سر پدال گاز خالي مي كنم...شمسي و ميرزا جلوي در عمارت ايستاده اند... با عجله وارد خانه مي شوم

...در تمام اتاق ها را باز مي كنم...انگار هنوز هم به بودنش در گوشه اي از اين خانه اميد دارم...در اتاق خواب را باز مي كنم

همیشه بود...همیشه گوشه اي از اين اتاق مچاله شده بود...پير از غم ، پير از حرف...اما بود

تخت مرتب شده و برق شی روی آن چشم هایم را میزند... جلوتر می روم... یک تکه کاغذ تا شده و... برق کور کننده ی حلقه ی
!دستش

...حلقه ی ازدواجمان را در آورده... این یعنی تمام بند های بودنش را پاره کرده

...مرد که دستانش نمی لرزد... این دست های منه نامرد است که برای باز کردن این تکه کاغذ ، دیوانه وار می لرزد

!خطش را می شناسم... رد اشک هایش را می بینم... همین برای دانستن همه چیز کافی نیست؟

!"اما وجدان تازه بیدار شده ام می گوید" بخوان و ببین حرف های دلش را

...بیا و ببین...دیگر نه پلی برای شکستن مانده و نه قلبی"

...بیا و ببین...دیگر نه راه پیش داریم و نه راه پس

!جاده ی پیش روی مان شاید یک طرفه نباشد اما بی شک...یک نفره است

...بیا و ببین که حرف هایی که در همان عصبانیت های گاه و بی گاه زدیم...همه ی ثانیه های هرروزم را پر کرده

...می دانم منظوری نداشتی...می دانی منظوری نداشتم...اما همین حرف های بی منظور، توان عبور را از من گرفته است

عشق من بیا و ببین که بعد از تو، صرفاً منی وجود ندارد! اما من همین عدم وجود "من" را به بودن...اما شکسته بودن ، ترجیح می
...دهم

عادت به سلام نداری...عادت به خداحافظی هم نداری...اما من به رسم خودم...این نامه رو به عنوان یه خداحافظی
نوشتم...مهرداد...خواستم...به خدا خواستم که بمونم...اما نشد! نتونستم...از همه بریدم...می خوام برای اولین بار تو عمرم...ماله
...خودم باشم

""...وکیلیم به زودی باهات تماس می گیره

!همین! به همین آسانی گفت...گفت که وکیلش با من تماس میگیرد...برای چه؟ طلاق؟

بارش طلاق می خواهد...وکیل هم گرفته...یعنی خیلی وقت است که تصمیم به جدایی داشته؟! یعنی دیشب می دانست که آخرین دیدار!! است؟

!قسمت تاریک دلم بی رحمانه می گوید: یعنی خیال کرده طلاقش می دهم؟! ...چقدر خوش خیال است این دختر

بارش

:ماشین را جلوی خانه ای ویلایی پارک می کند و می گوید

!رسیدیم -

...از ماشین که پیاده می شود تنم را به لرز می اندازد ، خنکای هوای تبریز

:میثم نگاهی به من می اندازد و با لبخند می گوید

...فکر کنم باید خودت رو واسه سرمای اینجا آماده کنی -

!می خواهم لبخند بزنی...اما مگر می شود...اینجا بوی غربت می دهد...بوی دوری...هنوز نرسیده ، دلم "برگشت" می خواهد

!میثم چمدانم را....تنها سهمیه ام از زندگی مشترکم را بر می دارد و زنگ در را فشار می دهد

...دستهایم را زیر بغلم می گذارم شاید کم شود سرمای گذشته ی سر انگشتانم

....در که باز می شود ،پشت سر میثم به داخل خانه میروم

...حیاط کوچکی دارد... اما دلنشین است

!مرد جوانی با خنده ی موقری کنج لبش از پله ها پایین می آید... قدش از میثم بلند تر است... شاید هم قد مهرداد باشد... باز هم مهرداد

:میثم دستش را به گرمی فشار می دهد و می گوید

...افشین جان ، اینم خواهر بارش منه که تعریفشو کردم -

:افشین دستي به ریش زیر چانه اش می کشد و می گوید

!خیلی خوش اومدین خانوم... بفرمایید بالا یه چای بخورین معلومه اصلا با این سرما کنار نیومدین -

!گفت با سرما کنار نیامدم؟! نه کنار نیامدم... از سرما بی زارم

:روزی از سرما یا گرسنگی گریه می کردم و حالا... گشنگی برابم معنی ندارد و خود خورشید هم که بروم... باز هم سردم است

!سلام... ببخشید من مزاحمتون شدم -

:با دستش به پله ها اشاره می کند و می گوید

!این چه حرفیه بفرمایید بالا -

..پشت سر میثم از پله ها بالا می روم و روی مبل های سلطنتی جا خوش می کنم

:همین که افشین فنجان چای را روی میز جلویمان می گذارد، میثم می گوید

سلوا خانوم چه طوره؟ كي مياڊ؟ -

جرعه اي از فنجانش مي خورد و مي گويد

!ديگه کم کم بايد برسه...مي خواد منو سوپرايز کنه ولي خب...انقدر مي شناسمش که بفهمم چي توسرشه -

!خدایا مي شود اين ها را بشنوم و به حال اين زندگي پوزخند نزنم؟

!مي شود حسرت نخورم؟

!مي شود در دل نگويم "اي کاش مهرداد هم همينقدر نه...حتي نصفه اين، مرا مي شناخت"؟

ميثم فنجانش را روي ميز مي گذارد...دستي به صورتش مي کشد و مي گويد

!خب ديگه داداش من بايد راه بيستم که به شب نخوره برگشتنم -

!مي خواهد برود؟! مي خواهد مرا با اين مرد جوان و قوي هيکل تنها بگذارد؟

نگاه پر التماس را که به او مي اندازم، رو به افشين مي گويد

داداش ما مي تونيم يه دقيقه با اين بارش خانوم اختلاط کنيم؟ -

!لبخندي مي زند و مي گويد

...راحت باشين...منم برم يكم به اتاق سرو سامون بدم که سلوا بياد سرمو مي زنه -

!در خانه ي خودش معذيش مي کنيم

افشین که دور می شود سرم را پایین می اندازم، میثم صدایم می زند

بارش... بیینمت -

...نگاهش می کنم... می ترسم... می ترسم برود از این غریب تر شوم

حال و روزم به جایی رسیده که همین دوستی های تازه پا گرفته، دلم را گرم می کند

ترس نگاهم را می خواند

به من اعتماد داری؟ -

ایه او... آری... چاره ای جز اعتماد هم مگر دارم؟

...سرم را تکان می دهم... زبانم سیر شده از این تلخی های مداوم

لبخندی می زند و می گوید

...پس نترس ... بارش من به اندازه ی چشم هام به افشین اعتماد دارم وگرنه محال بود بیمارمت اینجا -

دلم گرم میشود... لبخند می زنی و می گویم

...قول بده منو بی خبر نمی زاری... نگرانم... نگران برخورد مهرباد... نگران باران و بابا -

از روی مبل بلند می شود و می گوید

!بی خبر نمی زارمت... اما یادت نره اومدی اینجا که فقط به خودت فکر کنی... بسه هرچقدر غصه ی بقیه رو خوردی -

... او هم فهمیده... او هم فهمیده و پدرم نفهمید... مهرداد هم نفهمید

... از من و افشین خدا حافظی می کند و می رود

... دوباره روی میبل می نشینم و چشمانم را به طرح های نارنج روی فرش می اندازم

... صدایم می کند... جبروت دارد... متین است... از سر مهربانی ست یا ترحم را نمی دانم... هرچه هست کلامش محبت هم دارد

:تنم کویر است همین محبت ها را هم می بلعم

... بارش خانوم... میثم گفت دنباله کار هستین -

:نگاهش نمی کنم... زیر لب جواب می دهم

... کار و یه مکان واسه زندگی -

!میثونی بیای تو فروشگاه من کار کنی... نمایندگی لباسه -

:محبت را تمام می کند اما نمی خواهم در اجبار... در منگنه قرار بگیرد

ممنون... نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم -

:می خندد... آرام... با وقار

آخه دختر جون اولاً که مزاحمتي ندارد...دوما اینجا همه ترکي صحبت مي کنن...جاي ديگه اي نمي توني به راحتیکار کني...تازه -
...من به کمک احتیاج دارم

مي خواهم چیزی بگویم اما صدای باز شدن در ورودی و بعد صدای زن جوانی که در آستانه ی در قرار می گیرد و با آن اخم های
درهمش به ما نگاه می کند...توانم زایل می شود

اینجا چه خبره افشین؟ این خانوم اینجا کیه؟ -

نگاه پر از هراسم را به افشین می اندازم که با بهت به زن نگاه می کند...خدایا دیگر توان شنیدن تهمت را ...ندارم

!می خواهم چیزی بگویم، اما زبانم می گیرد و جز اصوات نا مشخص چیزی از دهانم خارج نمی شود

افشین لب هایش را در دهان می گیرد...زن که به گمانم همان سلواست نگاهش را بین من و افشین می چرخاند و بعد ...همزمان با
!افشین خنده سر می دهند

زن جلوتر می آید و با لحنی که هنوز پر از خنده است می گوید

نگاه کن چقدرم رنگش پریده -

افشین نگاه پر محبتش را به سلوا می اندازد و می گوید

اشکیم(عشقم) چرا ترسوندیش...اینجوری از مهمونت استقبال می کنی؟ -

سلوا محکم در آغوشم می کشد و می گوید

...وای ببخشید اصلاً فکر نمی کردم این همه بترسی -

نگاهم گنگ است...قلبم هنوز در سینه می تپد از این شوخی ترسناک

دستم را میان دستان ظریفش می گیرد و می گوید

...بارش جان هلیا گفته بود میاد...منم واسه دیدن تو اومدم -

جانمی دوباره می گیرم و تازه رسم ادب را به یاد می آورم...لبخند می زخم و می گویم

...خوش بختم...ببخشید مزاحمتون شدم -

!این چه حرفیه جانیم(جانم) -

!جانیم؟! کوه انرژی است این دختر! ثانیه ای را برای صمیمی شدن از دست نمی دهد

روی مبل می نشیند و من را هم مجبور نشستن می کند و بعد رو به افشین می گوید

داشتن چی می گفتین ؟ -

افشین پای راستش را روی پای چپش می اندازد و می گوید

...داشتم به بارش خانوم می گفتم می تونن بیان تو فروشگاه من کار کنن -

نگاه پر سپاسی به هردویشان می اندازم و می گویم

...خب اینجوری خیلی خوبه...اما باید دنبال خونه هم باشم -

:سلوا چشمکی می زند و می گوید

!خب همین امروز می تونی بری خونت -

!مگر می شود به همین سرعت...رویم نمی شود بگویم من پول خرید لوازم منزل را ندارم

دستم را می کشد و می گوید

...بدو بریم خونت رو بهت نشون بدم -

پشت سرش کشیده می شوم...انگار نمی فهمد...نمی داند که من جانی

...برای راه رفتن ساده هم ندارم

از پله ها پایین می رویم...کنار پله های حیاط در دیگری قرار دارد...بازش می کند و می گوید

دا...اینم خون...ه! دیگه چی می خوای؟ -

...قدم اول را با دو دلی بر می دارم

حال کوچک و دنجی با وسایل و مبلمان اسپرت رو به رویم قرار دارد...آشپزخانه...یک اتاق خواب...انگار خدا به من...به بی کسی ام
...رحم کرده

!تعارف نمی کنم...نمی توانم تعارف کنم...جز اینجا...جز پذیرفتن همین آغوش های مهمان دوست...چاره ای ندارم

مهرداد

برای بار هزارم شماره ی موبایلش را می گیرم..."دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"...اگر جلوی رویم بود...اگر دستم
!به این زنک با این صدای مزخرفش می رسید با همین دستانم خفه اش می کردم

...شب شده و هنوز هیچ خبری از بارش ندارم! فکر اینکه امشب را کجا صبح می کند ، به مرزجنون می رساندم

اگر کسی مزاحمش شود...اگر سردش شود...اگر گرسنه باشد...باز آن قسمت منطقی ذهنم که این روزها فهمیدم فعالیت محدودی دارد نهیب می زند "عاقل باش مهرداد...اون حتی برای طلاقش وکیل گرفته، مگه می شه بدون یه جایی واسه موندن ، از خونه "بیرون زده باشه؟"

ماشین را جلوی خانه عزیز پارک می کنم...چگونه جواب بقیه را بدهم خود مصیبتی ست عظیم

وارد خانه که می شوم ، چند جفت چشم نگران خیره نگاهم می کنند...عزیز،محمد،مریم و شوهرش،زن عمو و حتی...عمو

!او از من چه می خواهد را خدا می داند

!این اسید معده ی لعنتی هم دست از سرم بر نمی دارد...دلدردم از درد زیادی که در دلم حس می کنم بیشتر که نیست

درد نبودش...درد دلنتگی...درد غیرت مردانه ی مردی که نمی داند زنش امشب را کجا صبح می کند...همه ی این ها برای از پای انداختن یک مرد کافی ست...چه برسد به من که...چیزی از این حس نفرت انگیزی که نسبت به خودم دارم نگویم، بهتر است

نگاهم را به عزیز می دوزم...چشمانش پر از تاسف است...پر از سر افکنندگی...سری تکان می دهد و می گوید

پیداش نکردی؟ -

:سرم را پایین می اندازم، شاید غرورم کمتر خورد شود

...آب شده رفته تو زمین -

:محمد بقیه ی لباسم را در دست می گیرد و پشتم را به دیوار می کوبد و با فریاد می گوید

مي بيني چي کار کردی؟! به خاطر تو گذاشت و رفت... به خاطر تو آشغال... به خاطر تو حیون... همون روزي که از بیمارستان -
اومد باید طلاقش رو ازت مي گرفتم

اکرم مي شکند... نه از درد کوبیده شدن به دیوار... کمرم از راست بودن حرف هایش... از بار گناه مي شکند

امیر دست هایش را جدا مي کند... اگر به من بود مي گفتم " بگو محمد بگو... گفتن کم است... بزن... بزن شاید درد جسمي کم کند از
!" این همه شکنجه ي روحي

امیر محمد را به بیرون هدایت مي کند و من... به همان دیوار تکیه میدهم... مریم اشک میریزد و مي گوید

...حالا باید چي کار کنیم؟ تقصیر ماست... همه تنهانش گذاشتیم -

:عمو با عصبانیت از جایش بلند مي شود و مي گوید

!وقتي که این همه اتفاق رو از 4 تا بزرگتر قایم کردین و ما رو قاطي آدم حساب نکردین... الانم خودتون مي دونید و جواب پدرش -

!اگر يك نفر... فقط يك نفر در این دنیا باشد که حق دخالت در زندگي ام را نداشته باشد همین عمو ابراهیم است

!...اگر يك نفر باشد که غرور کاذبم را جلوی من نشکنم؛ باز هم همین مرد است

:تکیه ام را از دیوار مي گیرم و مي گویم

...الانم کسی ازتون کمک نخواسته که اومدین -

!جوابم را هم نمي دهد... به کدامین گناه را نمي دانم

:رو به زن عمو که گوشه اي نشسته و به طرز اعصاب خورد کني گریه مي کند، مي گوید

!پاشو بریم حمیده -

:بعد روبه مریم می کند و می گوید

مریم با ما میای یا با امیر؟ -

!با امیر میام... شما برین -

!و به همین سادگی می رود... الحق که پدری را در حقم تمام کرده

...عمو می رود و امیر و محمد باز به سالن بر میگردند

.... محمد آرام تر شده

!روی مبل می نشینم و پییم را از جیبم در می آوردم... اما مگر می توانم با آرامش بنشینم و توتون در پیپ بریزم؟

با عصبانیت پیپ را روی میز می کوبم و همان سیگار را در می آورم... همان پاکت سیگاری که از بارش گرفته بودم... گفت
!کلاحت را بندها بالتر زنت سیگاری شده

...اعصابم به هم میریزد از این تلنگری که زد و ندیدم! با پا به میز می کوبم و واژگونش می کنم

:صدای جیغ بلند مریم خارج از حوصله ام است... فریاد می کشم

!مریم خفه خون بگیر! خفه خون -

...در دم ساکت می شود... امیر می خواهد چیزی بگوید که با چشم ابرو آمدن عزیزاو هم ساکت می شود

سیگار را آتش می زنم ... اما نمی دانم چرا...چرا خودم آتش می گیرم...خودم

!در شعله می سوزم

در اتاق باز میشود و غزل...با آن قیافه ی رنجور...با آن روسری سفیدی که صورت معصوم و کوچکش را در بر گرفته بیرون می آید...

...خدا مرا ببخشد که با این همه سر و صدا بیدارش کردم

:نگاهش را در سالن می چرخاند و می گوید

چی...چی شده؟ کاظم اومده؟ می خواد منو ببره؟ -

:تنش می لرزد...خدا...خدا...عمق درد تا چه حد؟! مریم به سمتش می رود و در آغوش می کشدش و می گوید

...نه عزیزم نترس...کاظم دیگه دستش بهت نمی رسه...نه کاظم نه بابات -

! من صدایم را بلند می کند و او می ترسد...غزل 17 ساله از برگشت آن تجاوزگر می ترسد...خدا مرا لعنت کند

:کمی آرام تر می شود...به چشمانم نگاه می کند و می گوید

مهرداد...بارش کجاست؟مگه نگفتی میاریش پیشم؟ پس کی میاد؟ -

...محمد زیر لب استغفرالله ای می گوید و سرش را به صندلی تکیه می دهد

:دختر تیزی ست...به ثانیه ای نمی کشد که اخم هایش در هم می رود و می گوید

مهرداد... چرا میز چیه شده؟ چرا سیگار می کشی؟ -

بعد از ثانیه ای می گوید

صدا های بلندتون واسه همین بود؟ -

...بدنش به لرزش می افتد... همان لرزش عصبی که گرفتارش بود... بلند می شوم و در آغوش می کشمش

مثل کودکی یتیمی در آغوشم دل میزند... آهسته می گویم

بارش رفته اما پیداش می کنم -

دستانش را روی سینه ام می گذارد و فشار می دهد و خودش را جدا می کند

چرا؟ مگه تو همه چیز رو بهش نگفته بودی؟ -

دروغ نمی گویم. همه ی راستش را هم... نمی گویم

اصلا مسئله تو نیستی... به خاطر چیزای دیگه قهر کرده... زود بر می گرده -

محمد از حال بد غزل خبر ندارد... اصلا از وجودش تا همین امروز بی خبر بوده... صدایش را بالا می رد و می گوید

چرا بهش نمی گی؟ چرا بهش نمی گی وقتی به تو شك کرد رفت... وقتی فهمید زن صیغه کردی رفت؟ هان؟ می خوای اینم بفهمه -
چقدر نامردی؟

...نگاه غزل رنگ نابوری می گیرد... دستش را بلند می کند و سیلی محکمی در گوشم می زند

:این دختر بچه دستش را رویم بلند می کند و صدایم در نمی آید... صدایش را بلند می کند و می گوید

مگه تو به من نگفتی بارش خودش اجازه داده! منو کردی وسیله ی انتقامت؟ -

دستم را لای موهایم می کشم... آنقدر محکم که پوست سرم درد می گیرد... ناخن هایم را در پوست سرم فرو می کنم و با هم می کشم... کاش می شد پوست سرم را بکنم

!کاش می شد همه برای لحظه ای... فقط لحظه ای خفه شوند

...طافقت نگاه پر ملامتشان را ندارم... باید بارش را پیدا کنم... فکم از تصور نبودش این موقع شب، فشرده می شود

!با قدم های سریع از خانه بیرون می روم و در خانه را پشت سرم می کوبم... زیر زمین که نرفته... بیدایش می کنم! باید بیدایش کنم

بارش

:سلوا روی تخت نشسته است و به منی که لباس های چروکم را به جالباسی میزنم، می خندد و می گوید

... بارش خب این چه کاریه؟ بده ببریم خشک شوی -

:نگاهش می کنم... چشمان زیبایش انگار همیشه رنگ شیطنت دارد

!نمیخواه... یکم آویزون باشه خوب می شه -

:مانتو هایم را از کمد در می آورد و می گوید

!اینارو که دیگه باید بدی... نکنه همین طور شلخته می خوای بری سر کار بعد مشتری های ما رو بیرونی -

لبخند مي زنم... تلخ است اما با همه ي تلخي ها ، باز هم لبخند است

...چیدن لباس ها که تمام مي شود، باز دستم را مي گيرد و به نشمين كوچك اقامتگاه جديدم مي برد

روي ميل مي نشيند دنباله موهايش را در دست مي گيرد و با آن ها بازي مي کند...لبخند دلگرم کننده اي مي زند و مي گويد

نمي خواي برام تعريف کني چي تورو کشونده اينجا؟ -

...باز هم همان داستان تکراري...همان داستاني که در هر روزم تکرار مي شود

اما حق اوست که بدانند چه کسي را به حريم خانه اش راه داده؛ پس مي گويم هر آنچه که اتفاق افتاده ، شايد کمي کمتر...اما اصل
!مطلب را مي گيرد

!چشم هابش را نم اشك مي پوشاند...حق دارد...دنياي سفيدش طاقت اين همه سياهي را ندارد

دستانم را در دست مي گيرد و مي گويد

...بميرم که چقدر سختي کشيدي -

به چشمانم زل مي زند و مي گويد

...ديگه غصه نخور همه چيز درست مي شه -

چه چيز مي خواهد درست شود؟! من؟ مهرداد؟ قلب شکسته ام؟

مهر طلاقي که شده آرزوي شبانه روزم؟

!طلاق را هم نمی دانم برای چه می خواهم

انگار این قلب... این موجود نفرت انگیز که در سینه می تپد... دوباره ترمیم خواهد شد... دیگر هیچ چیز... هیچ چیز نمی تواند بوی
!تعفن این روح مرده را پاک کند

:دستم را توی کیفم می برم و پاکت سیگارم را در می آورم... اخم های سلوا در هم می رود و می گوید

هلیا این عادت بدش رو به تو هم منتقل کرده؟ -

:با خنده پاکت را روی میز می گذارم و می گویم

اذیت می شی اگه بکشم؟ -

:پاکت را در دستش می گیرد و می گوید

...من که از بوش سردرد می گیرم ولی -

:پاکت را بین دستانش مجاله می کند و ادامه می دهد

!مشکلی که با همین سیگار کشیدن بخواد درست بشه، مشکل نیست -

!دیگه حق نداری بکشی

:می خندم و می گویم

حتی وقتی تو نیستی؟ -

:بلند مي خندد و مي گوید

واقعا فکر كردي ممكنه من نباشم؟ -

:بادي به غب غب مي اندازد و ادامه مي دهد

!من همیشه بر همه چیز نظارت دارم-

!زور گويي هایش هم دلنشین است...هلیا راست گفته بود...او نقطه مخالف دنيای ماست

:از جایش بلند مي شود و مي گوید

...خب ديگه من برم بالا...مثلا اومدم افشین رو ببینم همش پیش تو بودم -

:با خنده اضافه مي کند

!ببینم مي توني باعث جدایی ما دو تا هم بشي يا نه -

:نگاهی به من که هنوز لباس راحت هم نپوشیده ام مي اندازد و مي گوید

...خب تو هم برو استراحت کن که فردا بریم محیط کارت رو ببینی -

...او که مي رود، جسم خسته ام را روي تخت پرت مي کنم

...چشمانم را مي بندم...بستن فايده اي ندارد...روي هم فشار مي دهم شايد براي لحظه اي ، رها کند مرا، هجوم کشنده ي خاطرات

:در اتاقش را باز مي کنم...سرش را بالا مي گیرد و نگاه خسته،اما مهربانش را به من مي دوزد...لبخند مي زخم و مي گویم "

اجازه هست؟ -

لبخند مي زند... از آن خنده هاي ناب كه دلم را زير و رو مي كند

اجازه ي ما هم دست شماست -

در را پشت سر مي بندم و ... قفل مي كنم

لخم هائيش را در هم مي كشد و مي گويد

چرا در و قفل كردي... زشته -

...با خنده پشت ميزش مي روم ... من و او تعريف متضادي نسبت به زشتي و زيبايي داريم

...روي صندلي نشسته، من هم روي ميز مي نشينم

بوسه ي آرامي روي موهايش مي نشانم و مي گويم

تقصير خودته كه ظهر ها نميائي خونه... بعد من اگه هوس كنم ببينمت مجبورم بيام شركت... اگه بيام شركت مجبورم در و قفل كنم تا -
كسي از كارمندا نياد تو

لبخند مي زند و مي گويد

مگه مي خواي چي كار كني كه كارمندا نبايد بيان تو؟ -

...لبخند شيطاني مي زنم و بوسه ي آرامي را روي لب هائيش مي نشانم... دوباره و دوباره... انقدر كه نفسش كش دار مي شود

از روی میز پایین می پریم و می گویم

...خب دیگه من برم -

اولین قدم را که به سمت در بر می دارم، دستم را می گیرد و می گوید

کجا؟ -

...میرم خونه دیگه -

کنتش را از پشت صندلی اش بر می دارد و می گوید

...صبر کن منم میام -

ابروی بالای می اندازم و می گویم

کجا؟ مگه کار نداری؟ -

دستش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید

مگه تو دیگه تمرکز می هم واسه من باقی گذاشتی؟ -

"ایلم را به دندان می گیرم از شوق...همین را می خواستم؛ مگر نه؟

!آه خدایا مگر می شود شیرینی این خاطرات را به یاد بیاورم و دلتنگ نشوم...مگر می شود حسرت تکرارشان را نخورم؟

!مگر مي شود نگران نباشم؟! مگر مي شود زنده باشم و از بند مهرداد رها ، هم باشم؟

!بعيد كه هيچ... محال مي دانم

لب تو ميوه ي ممنوع، ولي لب هايم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل كند، نشد

مهرداد

...سرم را از روي فرمان ماشين بلند مي كنم... صبح شده... ديشب را توي ماشين، جلوي خانه ي پدري بارش صبح كردم

!خواب كه نه ، در كابوس به سر بردم

. كش و قوسي به بدنم خشك شده ام مي دهم

گوشي موبايلم با آن صفحه ي نمايش شكسته اش را ، از روي صندلي بر مي دارم... 32 تماس از دست رفته از عزيز ، مريم و پدر
!بارش و در نهايت... محمد

...حال و حوصله ي نصيحت هاي عزيز و اشك هاي مريم و سوالات بي نهايت پدرش را ندارم

:شماره ي محمد را مي گيرم... بعد از چند بوق بر مي دارد

معلوم هست كدوم گوري هستي ؟ بارش كم نبود، عزيز رو هم مي خوي سخته بدتي؟ -

:اعصاب نداشته ام، به قدر كافي متشنج هست... نيازي به سركوفت هاي مكرر محمد ندارم

!محمد احترام خودت رو نگه دار...من خودم به قدر کافی داغون هستم -

!برام مهم نیست ! به عزیز زنگ بزنی...دیشب تا صبح با امیر تو بیمارستانا دنبالت بودن...سابقه ی درست حسابی هم که نداری -

ماشین را روشن می کنم و می گویم

خودت به عزیز خبر بده ..من فقط زنگ زدم ازت بپرسم اون مرتیکه ی الدنگ هنوز خونه ی پدر بزرگش زندگی می کنه؟ -

کمی مکث می کند و می پرسد

کی؟ نادر؟ -

بنجره را پایین می کشم...سیگارم را روشن می کنم و می گویم

!آره -

باز می خوای چه گندی بالا بیاری؟-

دندان هایم را روی هم فشار می دهم ... پایم را روی پدال گاز فشار می دهم و می گویم

اونجاست یا نه؟ -

!نمی دونم...ولی احتمالاً همون جاست...تا جایی که می دونم از بیمارستان اخراجش کردن -

!پوزخند می زنی...پس بارش دروغ نمی گفت ... واقعا نادر را به خاک سیاه نشانده

...منتظر شنیدن حرف دیگری از سوی محمد نمی شوم...مسیرم را به سوی خانه ی آن حرام زاده کج می کنم

...این دومین باری ست که پا به آن خانه ی منحوس می گذارم... دفعه ی قبل را خوب به یاد دارم

...روزی که نادر برد... غرورم را شکست

!مرا به زانو در آورد و بعد... از من عذر خواهی کرد

...از من معذرت خواست بابت عشقی که همسرم به او داشته

...گفت خودش را بابت رفتار بارش... عشق بارش مقصر میدانند... و من باور کردم

...گفت بارش می خواهد طلاق بگیرد تا با او باشد...گفت خودش را کنار می کشد

!غرورم را شکست و من...ساده لوحانه باور کردم

...من ، مهرداد سازگارا، عین احمق ها تمام دروغ هایش را باور کردم

...غرورم شکست

...هنوز یادم هست...روزی را که از در های جهنمی آن خانه بیرون زدم و مریم با من تماس گرفت...گفت می خواهد مرا ببیند

...ضربه ی دوم را آنجا خوردم

!گفت بارش باردار است...گفت امروز وقت سقط جنین دارد... می خواست بچه یمان را سر به نیست کند

!هنوز یادم هست...عین دیروز بود...نگاه آبی اش را با همه ترس دیدم...اما مگر صدای نادر می گذاشت تا قصد جانش را نکنم؟

...ماشین را جلوی در خانه یشان پارک می کنم و سرم را دوباره روی فرمان می گذارم

...من کُشتم... بچه ی مان را من کُشتم

وقتی بارش پا گذاشت روی تمام ته مانده ی غیرتم؛

!وقتی گفت از کجا می دانی این بچه مال توست؟

کمر بستم به کشتنش؛ کشتن او و بچه؛

!کمر بند کشیدم روی بارش ، عشقم، مادر فرزندم

...دستانم روی فرمان اتوموبیل قفل می شود

اگر نگرانش نبودم... اگر نگران این دختر چشم آبی... کسی که قلبم را ربوده بود، نبودم ... همین الان... چشم هایم را می بستم... پیام را
!تا آخرین حد روی پدال گاز فشار می دادم و به استقبال مرگ می رفتم

اما بارش بود... پیش من نبود... اما جایی زیر همین آسمان بود و باید پیدایش می کردم

آن شبی که کابوس دیده بود... قول دادم با او حرف بزنم

قبل از آنکه از شدت خونریزی از حال برود قول دادم؛ زمانی که ظرافت بی نظیر پاهایش غرق در لزجی خون شود، قول دادم؛

! و چه زود زدم زیر همه چیز

خواستم نشد! کتابیون... آتش سوزی... غزل... همه و همه شدند سد

...سدي که خودم ساختم تا دور از بارش آرام شوم... آرام نشدم... بي او داشتن آرامش غير ممکن بود

...سرم را از روي فرمان بر مي دارم... خشم سراسر وجودم را فرا گرفته

!با قدم هاي استوار به سمت در خانه يشان مي روم ، دستم را روي زنگ مي گذارم اما... بر نمي دارم

:صداي بلند سراپدارشان مي آيدکه مي گويد

اومدم... اومدم... مگه سر آوردي؟ -

!سر نياوردم اما بعيد نيست که سر بريده ي نادر را از اين در بيرون ببرم

....لاي در را که باز مي کند به او مهلت صحبت نمي دهم... تنه ي محکي به در مي زنم و وارد مي شوم

:هه! مردك مفرنگي مي خواهد جلوي من را بگيرد

آقا كجا؟ مگه اينجا طويله است؟ -

:با دست روي زمين هلش مي دهم و مي گويم

!طويله نيست... جايي که نادر يکتا زندگي کنه خوك دونيه -

:با قدم هاي تند طول حياط را طي مي کنم و وارد خانه که مي شوم ، عريده مي کشم

...نادر... بيا بيرون آشغال! باهات كار دارم -

:صداي عصاي پدر بزرگش مي آيد

!چته جون؟ ما اينجا آبرو داريم -

!آبرو؟ پيرمرد خرفت ، جك سال را مي گويد، كله ي صبح

!بيرون نمي آيد ... موش كثيف از ترشش معلوم نيست کدام گوري چمبره زده

...همين طور كه اسم نحشش را صدا مي زنم گوشه و کنار خانه را مي گردم

...از پله ها بالا مي روم و در تگ تگ اتاق ها را باز مي كنم

:مرد ديگري كه به گمانم عموي بارش است، فرياد مي كشد

!مرتيكه بروبيرون وگرنه زنگ مي زنم به پليس -

!...مرا از پليس مي ترساند

!مار گزيده ام اما، نمي ترسم از اين ريسمون هاي سياه و سفيد

:گوشي موبايلم را در مي آورم ومي گويم

فكر خيلي خوبيه...بزار خودم زنگ بزنام به پليس و از پسرت به جرم مزاحمت واسه يه زن شوهردار شكايت كنم...نظرت چيه، -
هان؟

...ترس را در چشمانشان مي بينم

...صداي منفور نادر را كه مي شنوم رويم را بر مي گردانم...چمدان به دست...درست پشت سرم ايستاده

صدای پدر بزرگش می آید که می گوید

باز چه گندی زدی نادر؟ -

جوابش را... نمی دهد

نگاه پر از پوزخندش را به من می دوزد و می گوید

اون دفعه که اینجا بودی انقدر قلدر بازی در نمی آوردی! تازه فیلت یاد هندستون کرده؟ -

...با مشت بر دهانش می کوبم

...صوتش که هنوز از ضربه های دو شب قبل کبود و سیاه است ، باز زیر ضربات و مشت هایم می گیرم

او هم می زند...دستانم را دور خرخره ی نفرت انگیزش گره می زنم؛ باید نفسش را بیرم...باید از صفحه ی روزگار حذفش کنم ، تا...دلم آرام بگیرد

اما نمی توانم...فشار دست هایی که روی شانه ام می نشیند و مرا به عقب می کشد ، نمی گذارد

چشم از او بر نمی دارم...روی زمین چهار دست و پا کرده و برای نفس کشیدن تقلا می کند...سرفه می کند...اما دل من آرام نیست
!چون او...هنوز نفس می کشد

...سرم را بالا می گیرم تا صاحب این دست ها مزاحم را پیدا کنم که محمد را می بینم...نفس نفس می زند درست مثل من

دستش را که به سمت دراز می کند، می گیرم و بلند می شوم...در چشمانم زل می زند و می گوید

با کشتن این حیوون بارش پیدا می شه؟ -

بارش پیدا نمی شود... اما دل من که خنک می شود

صدای پدر بزرگش باز روانم را به بازی می گیرد

مگه بارش کجا رفته؟ -

صدای نادر پر تمسخر نادر ، اینبار دیگر به مرز جنون می رساندم

پس بگو چرا هار شدی... زنت رفته باز فکر کردی با یکی دیگه ریخته رو هم، اومدی عقده های بارشو از سر من در بیاری؟ -

دوباره بقیه اش را بین دست هایم مجاله می کنم و می گویم

تن لیش... اسم زن منو می خوای بیاری؛ اولاً بی جا می کنی؛ دوما غلط می کنی؛ سوماً... می خوری؛ ولی یه روزی، آگه از -
!جونت سیر شدی خواستی اسمش رو بیاری اول اون دهن کثیف رو بشور، بعد

صورت من از شدت انزجار جمع شده ... بقیه ی لباسش را آنچنان با شدت رها می کنم که چند قدم به عقب می رود و بعد با برخورد به ... چمدانش نقش زمین می شود

!اما هیچکدام از این ها پوزخند منحوس نقش بسته بر صورتش را پاک نمی کند

محمد دستم را می گیرد و به سمت در خروجی می کشد... صدای پدر بزرگش را می شنوم که می گوید

..نادر هرچه زود تر از جلوی چشمم برو -

پس بلاخره برای یکبار هم که شده این پیرمرد کوتاه فکر ، جلوی روی نادر ایستاده... گرچه بعید می دانم ظلمی که به بارش شده نقشی
!در این تصمیم داشته باشد

تمام مدتی که از حیاط می گذریم محمد دستش را روی کمرم فشار می دهد تا مبادا فکر برگشتن و نابود کردن نادر به سرم بزند

از در که خارج می شویم می گوید

واقعا نوبرشی مهرداد... دیشب تا صبح خونه نرفتی ، الانم که خودت رو این ریختی کردی! یه ذره به فکر غزل یا عزیز نیستی؟ -

بوزخندی کنج لبم می نشیند و می گویم

اچی شده یه دفعه نگران غزل شدی؟ دیشب که هرچی از دهننت در اومد گفتی -

خودت می دونی که نمی دونستم حالش انقدر بده -

در ماشین را باز می کند و خودش پشت فرمان می نشیند... انگار او هم میدانند که دیگر نای هیچ کاری را ندارم

دست هایم را روی شقیقه ام میگذارم و فشار می دهم... نبض دردش یکی از هزاران دردی ست که دارم

ماشین را روشن می کند و می گوید

بین مهرداد خودت می دونی پسر عموم هستی و دوست دارم... بارش هم اشتباه کرد... اما تو و مریم و عزیز هم اشتباه -
 !کردین... بارش رو بد موقعی تنها گذاشتین... من کشیدم کنار چون اون موقع، مغزت انقدر تعطیل شده بود که به منم شك کرده بودی

!دروغ نمی گوید... به او ... اصلا به همه ی دنیا شك داشتم

...بدون توجه به درد معده که سوزشش امانم را بریده، سیگار دیگری روشن می کنم

محمد چپ چپ نگاهم می کند و می گوید

خیلی معده ی سالمی داری که داری با شکم گرسنه سیگار می کشی؟ -

با خشم ضربه ی محکمی به کنسول ماشین می زنم و می گویم

! لعنتی چرا نمی فهمی دارم دیوونه می شم...محمد نمی دونم زنم کجاست -

...نمی دونم شب وکجا صبح کرده! مردم...مرد! رگ گردنم درد می کنه انقدر بالا زده از فکر های جور واجور

در صدایم استیصال موج می زند

بارش مگه چقدر جئه داره؟ مگه می تونه از خودش دفاع کنه؟ بارش بچه است محمد...به همه اعتماد می کنه...اگه گیر آدم های -
ناجور... آدمهای بی ناموس بیوفته من چه گلی به سرم بگیرم؟

!از تصورش هم اسید معده ام فوران می کند

...از درد به خودم می پیچم...نفسم حبس می شود و طعم خون در دهانم پخش می شود

محمد سیگار را از دستم می گیرد و به بیرون پرت می کند ... نگرانی از

صدایش پیداست

مهرداد خوبی؟ -

جوابم فقط ناله ی بی جانی ست که از دهانم خارج می شود

!عرق سرد نه...عرق مرگ بر پشتم می نشیند

...حس مي كنم با خنجري مري و معده ام را پاره مي كنند

...محمد ماشين را گوشه ي خيابان پارك مي كند...در را باز مي كنم و تنم را رو به بيرون كج مي كنم و عق ميزنم

... چيزي نخورده ام...فقط صفا بر مي گردانم...آنقدر اين كار را تكرر مي كنم كه ديگر حس مي كنم جانم هم دارد بالا مي آيد

:صداي مضطرب محمد را مي شنوم

الو امير...بيمارستاني؟ -

- ...

!مهرداد رو دارم ميارم...حالش خيلي بده -

...كارم از صفا هم گذشته...سرخي خوني كه از دهانم بيرون مي آيد را مي بينم

محمد با دو دست روي صندلي هلم مي دهد و در را مي بندد و حركت مي كند...نمي توانم خودم را كنترل كنم...باز هم خون بر مي !گردانم...آنقدر كه ديگر از شدت درد...هيچ نمي فهمم

بارش

لباس هايم را در مي آورم و خودم را روي مبل پرت مي كنم

...امروز سومين روزي ست كه به اينجا آمده ام...سومين روزي كه كار مي كنم

!در شهري راه مي روم ،كه زبانشان با من يكي نيست...تركي حرف مي زنند و من تمام مدت گنگ نگاهشان مي كنم

!چه فرقي مي كند كجا باشم... اينجا يا در خانه... جايي كه او نباشد... همان غربت است

اينكه "مردم" نشناسند تو را غربت نيست

غربت آن است كه "ياران" ببرندت از ياد

اين روزها به پيشنهاد افشين ، فاكور ها را چك مي كنم... گاهي لباس ها را مرتب مي كنم، و بترين را مي چينم... هر كاري كه نياز به !حرف زدن نداشته باشد

!گاهي نيمه هاي شب به حياط ميروم... سيگار دود مي كنم

!دلَم را با همين سوزش دلنشين گلو خوش مي كنم... حال و روزم اما... خوش نيست

!باران كه نيست؛ مهرداد كه نيست؛ انگار من هم نيستم

!كجاي زندگي خودم هستم را نمي دانم

** خدا ! مي ترسم از اين حجم ندانسته هايم... مي ترسم از اينكه بدون آنها نيستم و با آنها نيست! ** (نيست دوم به معني نابودي)

"نا گريز از سفرم، بي سر و سامان چون "باد

به "گرفتار رهايي" نتوان گفت آزاد

با اضطراب از روي ميل بلند مي شوم... دوباره شماره ي ميثم را مي گيرم

كار اين چند روزم همين است. زنگ مي زنم... به او، به هليا... حالشان را مي پرسم، حال باران را... از خودم مي گويم... بيش از هزار !بار تشكر مي كنم... از همه چيز حرف ميزنم به جز اصل كاري؛ به جز دليل اصلي... به جز مهرداد

!آنها هم چیزی نمی گویند

!می خواهم از میثم بپرسم که با مهرداد حرف زده یا نه؟

!اما نمی شود

...کلمات نوک زبان می آید اما وقتی به او میرسد، میم مهرداد می گیرد...دلم هم همینطور

:بعد از چند بوق بر می دارد...صدایش کمی کلافه است

..الو -

:با مشت به پیشانی ام می کوبم...آهسته است ، اما نطقم را باز می کند

سلام...مزاحم که نشدم؟ -

..نه بابا این چه حرفیه-

:با خودم عهد کردم که بپرسم...هرچقدر هم که می خواهد سخت باشد

به...به مهرداد...زنگ زدین؟ -

!با همین سوال ، تمام توانم تحلیل می رود...انقدر قلبم در سینه محکم می کوبد که می ترسم..می ترسم جوابم را بدهد و من نشنوم

:نفسش را در گوشی فوت می کند و می گوید

..نه هنوز -

دلم گواه بد مي دهد

چرا... تو که گفتي تمير باطل كردي! چرا باهاش حرف نزدي؟ -

مي خندد... از آن خنده هايي که براي گول زدن بقيه مي زني... از همان ها که وقتي دلم گرفته و باران حالم را مي پرسد ميزنم

انگران نباش... تا جاي که شنيدم يه چند روزه شرکت نرفته -

اصدايم تحليل مي رود... اين دلم عجيب نفوس بد مي زند

چرا... چرا؟-

انگران نباش بارش جان... از منشي پرسيدم... چيزي نيست... مثل اينکه قبلا هم مشکل معده داشته نه؟ -

گفت معده درد داشته؟

...نکند مشروب خورده... نکند باز معده ي خالي پيپ کشيده

من که نيستم تا نگذارم... من که نيستم تا به زور لقمه ي صبحانه در دهانش بگذارم... من که نيستم تا ياداوري کنم تا قرص هائش را
انيم ساعت قبل غذا بخورد... من که نيستم... اي واي بر من که نيستم

بي توجه به دل من که به هزار راه مي رود ادامه مي دهد

...البته امروز از بیمارستان مرخص شده ... يه چند روز که بگذره حالش بهتر شه باهاش مطرح مي کنم -

...خشکم مي زند از اين کارت آسي که آخر رو مي کند! زير لب ممنوني مي گويم و قطع مي کنم

...گفت بیمارستان بوده! مهرداد روی تخت بیمارستان بوده و من

...نکنند دروغ می گوید...نکنند هنوز هم بستری ست

!باید بروم...باید بروم و با چشمان خودم ببینم که هنوز اگر خسته است...اگر عصبی...اگر بد دل؛ اما هست...سالم است...خوب است

!او با تمام این فاصله ها برای من...مهرداد است

کسی را تاب دیدار سر زلف پریشان نیست

!چرا آشفته می خواهی خدایا خاطر ما را؟

!وسایلم را توی چمدان می اندازم...باید بروم، اصلا آمدنم اشتباه بود

!مگر دل من طاقت درد مهرداد را دارد؟

!مرد من، دردم است... اما مگر می شود که درمانش نباشم؟

سفر مگو که دل از خود سفر نخواهد کرد

اگر منم که دلم بی تو سر نخواهد کرد

من و تو پنجره های قطار در سفریم

سفر مرا به تو نزدیک تر نخواهد کرد

تقه ای به در می خورد و بعد سلوا با همان چشمان شیطان و همان موهای عسلی که در بین انگشتانش پیچ و تاب می خورد، وارد می شود...

نگاهش را بین من و چمدان باز شده کف اتاق، می چرخاند و می گوید

جایی می خوای بری؟ -

لباس دیگری را گلوله می کنم و می گویم

دارم بر می گردم تهران -

بی خیال روی مبل می نشیند و میگوید

اوهم... بعد دقیقاً چرا داری بر می گردی؟ -

او چه می فهمد از دل نگرانی هایم

!مهرداد مریضه... تو بیمارستان بستریه... باید برگردم -

چشم هایم دیگر شیطنت ندارد... لبهایم هم به خنده باز نیست... اخم

هایم هم شدید در هم است

خب؟ -

یعنی این دلیل برای برگشتنم کافی نیست؟ -

روي زمين ، روبه رويم، مي نشيند و مي گويد

نه کافي نيست...مگه تو دکتری؟ -

!دکتر نيستم...اما زنش که هستم

!دلم که براي او مي تپد

همين ها کافي نيست؟

:لب بر مي چينم و با قيافه ي حق به جانبي مي گويم

مهرداد خودش دارو هاشو نمي خوره! اگه تنها باشه اصلا صبحونه نمي خوره...از گلوش پايين نمي ره؛ اگه با شکم خالي پيپ بکشه -
!باز معده اش اذيت مي شه...من بايد باشم، بايد مواضيش باشم

:لباس ها را از توي چمدان بيرون مي ريزد و مي گويد

بس کن بارش ... تو اصلا چرا اومدي اينجا؟ -

!آدم تا...به راستي براي چه از همه دل كندم؟

:منتظر جواب من نمي شود ،بدون توجه به حال خرابم مي گويد

اومدي تا خودت باشي ، درسته؟ -

:سرم را تکان مي دهم...آري گمان مي کنم دليلش همين بود

!تو کي هستي بارش؟ تو تموم زندگيت رو براي من تعريف کردي ولي من نفهميدم تو کي هستي -

!بارش خواهره بارانه...خواهري که براش مادري کرد؛عشق مهرداد...عشقي که مي خواست رو تموم غم هاش سر پوش بزاره

نگاهش مي کنم...نمي دانم از اين حرف ها به چه مي خواهد برسد، دستم را در ميان دستانش مي گيرد و مي پرسد

چرا براي باران مادري کردي؟ چرا بار زندگي رو به جاي پدري به دوش کشيدي؟ -

...درک نمي کندي! درک نمي کندي حال روزم را

دستم را از ميان دستانش مي کشم و مي گويم

پس بايد چي کار مي کردم؟! بايد براي باران مادر مي بودم تا جاي خاليش رو حس نکنه...بايد بار زندگي رو به دوش مي کشيدم تا -
!پدرم کمرش خم نشه...تا باران بي پدر نشه

حرف هاش راست است...شمايد هم چيزي فراتر از حقيقت

اما خودت طعم پدر نکشيدي...مگه تو بي مادر نشدي؟ -

نه نبايد براي باران مادري مي کردي...بايد خواهرش ميمونده...يه خواهر خيلي خيلي خوب؛ بايد دختر پدري باقي مي موند...يه
!دختر خيلي خيلي خوب

!نه يك مادر،نه يك تكيه گاه

حالا چي شد؟ نه پدر داري...نه مادر و نه حتي خواهر! فکر کردي يه دختر 19 20 ساله بايد بشه فرشته ي نجات عالم و آدم؟

!چه بگويم...مگر دروغ مي گويد؟! نه

کاش فقط راجع به باران و بابات اینجوری بودی... اما تو راجع به مهرداد همین جور هستی... فکر کردی به کمکت نیاز -
 !داره...خواستی فرشته ی نجات اونم بشی

فکر کردی باید اونو از گذشته ی سیاهش رها کنی! بارش تو فکر میکنی زندگی تورو همون چهار تا عکس خراب کرد؟ فکر کردی
 !واقعا راه دیگه ای نداشتی؟

خودم را کنار می کشم... به خدا اگر مهمان نبودم ، فریادمی کشیدم بر سرش که بس کند... اما من مهمان بودم و او... بر سرم می
 :کوبید تمام حقایق را که می دانستم، اما انکار می کردم

انقدر باور کرده بودی که باید به مهرداد کمک کنی که یادت رفت اونم می تونه بهت کمک کنه... مهرداد به تو اعتماد نداشت اما می -
 !دونی چیه بارش؟ تو هم بهش اعتماد نکردی

!تو آگه مهرداد رو محتاج کمک هات نمی دیدی بهش تکیه می کردی... اونوقت نادر هیچوقت به هدفش نمی رسید

!حرف حق تلخ است مگر نه؟ زهرمار پیش تلخی حقایق زندگی ام، طعم عسل می دهد

:دوباره با دم موهایش باز می کند و می گوید

الان باز داری میری که همین کار ها رو ادامه بدی! آگه می خوای بری برو، اما نه به خاطر اینکه مهرداد بهت نیاز داره... به -
 !خاطر این برو که تو بهش نیاز داری... چون تو بدون اون نمی تونی زندگی کنی

:از جایش بلند می شود و می گوید

!ببخشید که ناراحتت کردم اما... از به جایی تو زندگیت باید اشتباهاتت رو بزراری کنار -

خود شناسی قدم اول عاشق شدن است

وای بر یوسف اگر ناز زلیخا بکشد

...سیلی میزند... حرف هایش در گوشم... بر روح سیلی میزند

... چمدانم را با حرص خالی می کنم

!اشک هایم روی صورتم میریزد از، داغی پنج انگشت واقعیت ، روی قلبم

...پیراهنش را در آغوشم می کشم... هنوز بوی تنش را می دهد... هنوز بی قرارم... استیصال وجودم را فرا می گیرد

...دلم می خواهد به سویش پرواز کند اما می دانم... می دانم که نباید بروم

سینه ام داغ دارد... داغ نبودش... داغ جای خالی دستانش؛ دستانی که خواستند سرپناهم باشند و نگذاشتند... دستانی که وقتی خواستم
!تکیه گاهم باشند... نبودند

!سخت است... این که بدانی دلیل تمام تنهایی هایت فقط و فقط خودت هستی... سخت نه، کشنده است

زخمی کینه ی من! این تو و این سینه ی من

من خودم خواسته ام کار به اینجا بکشد

مهرداد

...چشمان سنگینم را با هزار مصیبت باز می کنم... دوباره این دیوار های سفید که دو روزی ست در آن زندانی ام

نگاهم را از روی سبزم پایین می آورم و به سوزن فرو رفته در رگم ، می نگرم

!دو روز است که هربار خواستم از این بیمارستان لعنتی بیرون بزنم ، با یک آرام بخش ، خوابم کردند

بلاخره بیدار شدي؟ -

نگاهم را به محمد که روی صندلی کنار پنجره نشسته می اندازم و می گویم

!اگه دوباره به زور خوابم نکنین ، بیدارم-

:کلافه دستی لای موهای آشفته اش می کشد و می گوید

!اگه تا وقتی دکتر اجازه ی ترخیصت رو نداده فکر رفتن به سرت نزنه مجبور نیستیم بی هوشت کنیم -

:به حالت نیمه خوابیده می نشینم و می گویم

!من خوب نیازی به ترخیص دکتر ندارم -

:از جایش بلند می شود و می گوید

!آدم شو دیگه مهرداد...معه ات خونریزی کرده، شوخی بردار نیست -

:کمی مکث می کند و می گوید

!یه نفر به اسم سرهنگ رادفر زنگ زد -

:گوش هایم تیز می شود

!ماشین بارش رو پیدا کردن -

!چرا نمی گوید بارش را پیدا کرده اند...چرا می گوید ماشینش را؟

سکوت مي ڪند... انگار مي خواهد جان بدهد تا ڪلمه اي حرف بزند

محمد جون بڪن بگوچي شده! ماشينش ڪجاست؟ -

دستي روي چانه اش مي ڪشد و مي گوید

ماشينش دو ڪوچه بالاتر از خونه تون پارڪ شده بوده... سويچش رو هم صبح ديروز يه خانومي برده شرڪت به آبدارچي تحويل -
داده

يعني بدون ماشين ڪجا رفته؟

روي تخت مي نشينم و مي گويم

يه خانومي؟ ڪي بوده؟ خود بارش؟ -

انه آبدارچي نمي شناختش -

خدايا اين اضطراب ڪي مي خواهد تمام شود؟! بارش جز مريم دوستي ندارد

دست آزادم را روي صورتم مي ڪشم... رو به محمد مي گويم

ڪي مرخصم مي ڪنن؟ -

...الان ڪه ديگه داره شب مي شه... فردا دڪتر معاينه ات ڪنه آگه خوب شده باشي برگه ي ترخيص رو امضا مي ڪنه -

سوزش معده ام مي گوید ڪه خوب نشده ام... اين يعني حتي آگر فردا دڪتر بيايد محال است زير آن برگه ي لعنتي را امضا ڪند... با داد
او فرياد هم راه به جايي نخواهم برد

!کلافه ام...از این همه بی فکری بارش ، از این همه لگد کوبیدنش به این زندگی کلافه ام

زیر لب می گویم

!حق نداشت بره...حق نداشت -

:صدایم را می شنود...دست به سینه نگاهم می کند و می گوید

یعنی بعد اون همه آزار و اذیت...انتظار داشتی بمونه؟ -

:دندان هایم روی هم ساییده می شود...دستانم مشت می شود و می گویم

آره همین انتظارو داشتیم! حق نداشت بره و منو بی خبر بذاره! چرا یک طرفه به قاضی میرین؟ -

مگه وقتی من اون همه چیزو دیدم ترکش کردم؟ مگه بی خبر گذاشتمش؟

همه تون به چشم قاتل اون بچه بهم نگاه می کنین..یه بار از خودتون پرسیدین چی شد که من دیوونه شدم؟ چی شد که دست به کمر بردم؟

:صدایم گوش آسمان را پاره می کند

! می تونی تصور کنی زنت بهت بگه از کجا مطمئنی بچه ماله تو -

!می فهمی چه حالی شدم؟! مگه نمی دونست من ذهنم مریضه؟

!فشار عصبی که روی من بود رو کی دید؟

!همه ي اينا شد عذاب وجدان! خواستم بچه ي غزل رو بارش حفظ کنم... بچه اي كه شده بود تنها دليل زنده بودنش

...خواستم اين زجري رو كه بيخ جرم رو گرفته بود ، از اين طريق آزاد كنم

:آب دهانم را قورت مي دهم تا اين اسيد معده ي در حال خروش بالا نزنند

من، بد؛ من، عوضي؛ من، بددل! من به بارش فرصت دفاع ندادم... فرصت جبران ندادم... مگه اون داد؟ گذاشت و رفت! حلقه ي -
!ازدواجش رو هم درآورده

:دستم را بالا مي آورم و حلقه ام را نشانم مي دهم و مي گويم

اين حلقه يك ثانيه هم از دستم در نيومده... بارش منو، غرورمو شكست، اما حتي يك ثانيه تو فكرم هم بهش خيانت نكردم! فقط -
خواستم بفهمه من چه زجري كشيدم! منه احمق مي خواستم اينجوري غرورمو پس بگيرم! رگ غيرت پاره شدمو بخيه بزنم... ولي
!مگه به پاش نيوftادم تا بهم فرصت جبران بده؟

:سرش را پايين مي اندازد... ديگر خبري از آن قيافه ي طلبكارانه نيست

:صداديم رو به خاموشي مي رود و مي گويم

خيلي آسونه يه گوشه بشيني و قضاوت كني... من به اشتباهاته بارش دامن زدم درست... اما بارش نبايد مي رفت محمد... الان همين -
! جا به تو مي گم... موهاش رنگ دندوناش شه من طلاقش نمي دم! محاله

:صدائيش گرفته است

!باشه حالا اعصابت رو خورد نكن... مهرداد بارش مدت زيادي رو نمي تونه از باران دور بمونه -

!دلگرمي مي دهد مرا... كاش مي گفت بارش مدت زيادي نمي تواند از "تو" دور بماند

کاش من اولین نفر بودم...کاش

با این حرف ها دل من آرام نمي گيرد! بارش ماله من است! پيدائش مي کنم...بايد ماله من بماند

دستم را روي معده ام مي گيرم... محمد سراسيمه به طرفم مي آيد و مي گويد

چي شده مهرداد؟ باز درد داري؟ -

درد دارم ولي نه اين همه

محمد مي توني بري به تيکه نوني چيزي بگيري؟ فکر کنم از گشنگيه -

...انقدر سراسيمه است که حتي براي يك لحظه ترديد نمي کند و با سرعت برق از اتاق بيرون مي رود

اسرم را از دستم مي کشم...کمي خون بيرون مي زند اما براي من مهم نيست

اين ها در مقابل درد من هيچ است...هيچ

با سرعت نور لباس هاي من را عوض مي کنم و از اتاق بيرون مي زنم! ديگر طاقت يك روز ديگر ماندن در اين خراب شده و تحمل بي
خبري از بارش را...ندارم

از بیمارستان بيرون مي زنم و براي اولین تاکسي دست تکان مي دهم...بايد به شرکت بروم و فيلم دوربين ها را نگاه کنم...آن زن تنها
سرنخ من است

بارش

چه فرقي مي كند روزهايم چگونه مي گذرد...چه فرقي مي كند گذر تلخ اين روزمرگي ها...چه فرقي مي كند زير آسمان اين شهر
!سرد...اين شهر دور...چگونه نفس مي كشم

!مگر اهميتي دارد اين نفس كم آوردن ها؟ مگر اهميتي دارد درد كشنده ي نبود قلبم؟ مگر اهميتي دارد روزهاي من، بي او؟

گاهي ، فقط بعضي از آن لحظه هاي ناب كه گذرم به وجدان فراموش شده ام مي رسد ، بر سرم فرياد مي زند " تيغ را بگذار ليه ي
". پوست نجست و از بيخ وين ببر رگ تمام دروغ هاي را

!مگر زندگي ام چيزي غير از دروغ است؟

!به مهرداد دروغ گفتم نه يكبار ، چند بار

!حتي زماني كه گفتم نمي توانم ببخشمش؛ زماني كه گفتم دير است؛ دروغ گفتم

!دير نبود...من زود بريم

به خودم هم دروغ گفتم، هنوز هم مي گويم ...وقتي تن دردناكم را كه از دوري آغوش گز گز مي كند...لمس مي شود ...در آغوش
مي كشم؛ وقتي روي تخت از دوري تن گرمش مچاله مي شوم،وقتي در همان ثانيه هاي طولاني تكرر مي كنم كه به زودي فراموشش
!مي كنم...دروغ مي گويم

چيزي نيست؛ نه مريضم؛نه گشنه ام و نه سردم است... فقط هر بار كه براي آرام گرفتن اين قلب پوسيده ام نه يكبار، نه ده بار، كه
:صد بار زير لب مي گويم

...مهرداد...مهرداد...مهرداد

!تشنه مي شوم

تشنه ي آغوشش؛ تشنه ي هم آغوشيش؛

لب هایم ترک می خورد از نبود رطوبت لب هایش؛ روحم کویر می شود از خشک سالیه آرامش کلام مردانه اش

سلوا دستاش را روی شانۀ ام می گذارد... باز هم می پریم از خلسه ی تلخ حقیقت

تو فکر چپ هستی که هر چپ صدات می کنم نمی شنوی؟ -

نمی شنوم! گوش هایم فقط صدای او را می خواهد

صدای او که مرا به نام می نامد

به او نمی گویم... نمی گویم که صدایت را نمی شنوم چون صدایی که می طلبم نیست، فقط لبخندی اجباری می زنی. نگاهم را به افشین که سلام نمازش را می دهد می اندازم و می گویم

خوش به حالش... چه آرامشی می گیره -

روی مبل کنارم می نشیند و می گوید

...خب تو چرا نمی خونی؟ قول می دم تورو هم آرام کنم -

پوزخند می زنی... این روزها ، نه... این چند ماه زهرخند زدن، آسان ترین کار دنیا شده

بابت چپ باید خدا رو شکر کنم؟ نعمت های از دست رفتم؟ -

پس قبول داری به زمانی نعمتی بوده... اون موقع ها می خوندی؟ -

ایا او شطرنج باز قهار است یا من خیلی ضعیفم... با یک حرکت؛ با یک کلام ، کیش نشده، مات می شوم

انه، اون موقع ها هم نمي خوندم -

نگاهش را به همسرش که باز به نماز ايستاده مي اندازد و مي گويد

شاید مشکلات همین بوده -

بیماري باران، دروغ هاي من، نیرنگ نادر ... همه براي همین نماز نخواندن بوده؟! يعني خدا انقدر شديد مجازاتم کرده؟! نه، بعيد مي دانم

يعني من آگه نماز مي خوندم باران مريض نمي شد؟ يعني من مقصر مريض منم؟ يعني تاوان تارك النماز بودن منو خدا از باران -
!گرفته؟

هم او ، هم خودم، هر دو مي دانيم که زود، خيلي زود از كوره در مي روم

هنوز هم مثل موج سينوسي ام اما... تازگي ها عجيب در سيكل پايين گير کرده ام

لبخندش را دريغ نمي کند

بارش تو هنوزم فکر مي کنی بزرگترین اشتباهت این بود که قضیه پیدا شدن کلیه رو به مهرداد نسپردی؟ -

مگر غير از این است؟! مگر گناهم چيزي غير از اطمینان نکردن به مهرداد است؟

نگاهم ، این نگاه همیشه باران دیده ام را به او مي دوزم. سخت است

سخت است بداني اشتباه كردي

اشك هاي من را از روي صورتم پاك مي کند و مي گويد

...گناه بزرگ تر تو این بود که به خدا اعتماد نکردی... توکل نکردی -

!وقتی حتی به ثانیه فکر نکردی خدا می تونه همه چیزو درست کنه، من ازت انتظار ندارم که به بنده اش اعتماد کنی

!خس خس می کند حنجره ام...از جوابی که می خواهد در دفاع از خودش بدهد و...کم می آورد

!مشکل تو اعتماد نیست.. مشکلات اعتقاده -

!چیزی در دلم تکان می خورد...تلنگر است شاید

:اما من ،نمی خواهم حرف هایش را باور کنم؛ نمی خواهم حرف هایش راست باشد

یعنی باید دست رو دست میزاشتم و فقط دعا می کردم؟ اونجوری باران خوب می شد؟ خدا آگه می خواست اصلا باران مریض نمی شد -

از شدت اشک تار می بینمش...اما همین تارای دیده هم نمی تواند نگاه او را که فریاد می زند " می دانی که راست می گویم" را کمی ...!حتی زره ای ...کمرنگ کند

بارش! آگه خدا نمی خواست؛ آگه حکمت و قسمت باران این بود که زنده نباشه...حتی آگه تمومه کلیه های دنیا هم بهش می خورد...بازم زنده نمی موند

!دروغ می گوید؟! نه...حقیقت های تلخ را گوشزد می کند...چقدر بی رحم است ، این دختر

آگه به این ایمان داشتی که اگر خدا صلاح بدونه ، می شه و آگه صلاح ندونه زمین رو به آسمون هم بدوزی، نمی شه...توکل می - کردی و اینجوری مهاداد کلیه رو پیدا می کرد و تو ... تو الان توی خونت بودی؛ شاید هم بچه ات تو بغلت بود

!قلبم دیگه در سینه نمی لرزد...فرو می ریزد؛نابود می شود؛ شاید هم متلاشی

اگر مرا در آغوش نکشد ؛ اگر همین گونه، مادرانه، پشتم را نوازش نکند، می پکد استخوان هایم از این لرزش موج حقیقت، در تارو
!بودم

!هوای این خانه...فضای این خانه مرا بس نیست

دلم آغوش می خواهد؛ دلم آغوش کسی را می خواهد که بگوید، گرچه بد کردی اما...باتمام بدی هایت دوستت دارم؛ با تمام اشتباهاتت
!...می بخشمت

با دو دست پش می زنم و به حیاط پناه می برم. باران می بارد... دست هایم را از هم باز می کنم

!خدا تو هم مثل من گریه داری؟ خدا تو هم مثل من، از من؛ از بارشت؛ از بنده ات... خسته ای؟

خدایا گریه کن! بگذار اشک هایت... بشویند از تنم...گرد و خاک تمام ویرانه

!هایی که ساختم را

خدا تو هم مثل من غریبی؟

!خدا این همه بنده داری و باز هم غریبی...خدایا من هم بین بنده هایت غریبم؛ خدایا من با خودم هم غریبه ام

می بارد قطره قطره باران ، بر سرم...بر تنم؛

خدایا...مرا در آغوش می کشی؟ دلم لالایی می خواهد؛ خدا می گویی باد بوزد؟

خدا من که آدم نمی شوم، من که از تمام بنده هایت سیلی خوردم...تو چرا نزدی...تا آدمم کنی؟

تو چرا مهربانی کردی؟ چرا وقتی فراموش کردم ، چرا وقتی بی وفايي کردم، روی تمام خیانت هایم کمر بند نکشیدی؟

...خدایا از تو گله دارم! خدا نباید مهربان می بودی! اگر میزدی... اگر بر دهانم می کوبیدی... بی وفا نمی شدم

...اگر غرورم را له می کردی، سر بلند نمی کردم، یک تنه به جنگ دنیا نمی رفتم

!اگر یکبار، فقط یکبار رهایم می کردی... می دانستم تا تو نخواهی ... نمی شود

خدا چرا رحمانی؟ خدا چرا خودت را پشت این همه توابع پنهان می کنی؟

!چرا چشمانم را باز نکردی؛ باز نکردی تا ببینم؛ باز نکردی تا برای لحظه ای ... فقط لحظه ای حس کنم که بی تو نمی شود

!روی دو زانو می نشینم، پاهایم تحمل ندارد... وزنم سنگین است... کوله بار گناه ها و اشتباهاتم... از آن هم سنگین تر

قدم هایم استوار نیست؛ هیچوقت نبود؛ تو روی کولت می نشاندیم که در سرم اندیشه ی پرواز آمد! بال نداشتم... بلندم کردی و فکر
!کردم عقابم

باران می کوبد و دیگر حتی توان به زانو نشستن هم ... ندارم! به سجده می افتم

!خیسی خاک باران دیده... طهارت می دهد، لب هایی را که ماه ها بود، بوی تعفن می داد

صورتم خیس است... خیس از اشک های گرم و قطرات سرد باران؛

فریاد می کشم؛ دوری اش را؛ عربده می زنم... ناتوانی ام از دل کشیدن از این عشق زمینی را

!خدا بغلم کن! خدا مرا ببخش؛ خدا دیگر نمی توانم

!خدا بگو... بگو که تو... تو به جای تمام بنده هایت می بخشی

...خدا بریده ام؛ از این جای خالی فرزند در بطنم ... خسته ام

...خدا از دوری آغوش ... از نبود آغوش بی قرارم

!خدا از بودنش در تمام لحظات این جدایی... بی زارم

!خدا اگر توانی بود ... پس دادم. اگر دلی شکستم، دل خودم هم، شکست... نه یکبار، نه ده بار... که صد بار شکست

!خدا لایق مادری نبودم؟ فرزندانم را گرفتی

!لایق همسری نبودم؟ همسر را، عشقم را، قربانی کردم و آمدم

خدا؛ اگر لایق بخشش، آرام کن... بی تابم؛ پناهم بده... بی پناهم؛ رهایم کن... اسیرم؛ به حرمت غفار بودنت و نه لیاقت نداشته ی
!من... نجاتم بده

!دست های سلواست که از روی زمین بلند می کند و گرنه، نه اشک های من پایان دارد و نه خدای من

دستش را می گیرم و التماسش می کنم، می گویم بگذار بمانم... بگذار تمام شود این عذاب وجدان تازه بیدار شده ام... می گویم بگذار
!رها شوم از این حس کشنده ی بد بودن، ناپاک بودن؛ می گوید بس است

!گریه می کند و به عظمت خدا قسم می خورد که می داند خدا مرا بخشیده... اما قلبم باور نمی کند

اگر بخشیده، چرا چشمانم نوری نمی بیند؟! چرا چشمانم سیاهی می رود؟! چرا دیده گانم همان سوی بی خاصیتی که داشته اند را، از
!دست می دهند؟

...شاید هم بخشیده... بخشیده و می خواهد رهایم کند... می خواهد مرگ را به من ارزانی کند

این فکر را بیشتر دوست دارم... مرگ را دوست دارم... دنیایی که در آن از دیدن مهرداد محروم باشم... دنیایی که مهرداد را ببینم و
!عشق چشمانش را نه... نمی خواهم

!آري شايد هم مرگ است كه اين چنين آرام در آغوش سلوا، چشمانم روي هم مي افتد

مهرداد

!در خانه ي عزيز را باز مي كنم...ساعت از سه ي نيمه شب گذشته است و من تازه به اينجا رسیده ام

اگر خانه ي خودم پر از جاي خالي اش نبود، ثانيه اي تنهائي آن خانه را به نگاه هاي نگران اين خانه نمي فورختم

!چراغ ها روشن است، حتما محمد خبر فرار موفقيت آميزم از بيمارستان را به همه گزارش داده

وارد خانه كه مي شوم باز هم آن نگاه هاي پر از سرزنششان را نثارم مي كند...مريم از روي صندلي بلند مي شود و با آن صداي
بگرفته اش مي گويد

مهرداد معلومه كجايي؟ چرا از بيمارستان زدي بيرون ؟ -

:مهلت جواب را نمي دهند...عزيز اشك هائش را با گوشه ي روسري اش پاك مي كند و مي گويد

!چرا با من اين كارو مي كني؟ از ساعت 8 از بيمارستان اومدي بيرون ...بدون ماشين، بدون موبايل، دلم هزار جا رفت -

!چرا با من پيرزن اين طور مي كني؟

:نگاه خشمگينم را نثار محمد مي كنم و مي گويم

!من بچه نيستم عزيز از پس خودم بر ميام...بس كنين اين بساط رو ديگه-

:خودم را روي مبل پرت مي كنم و مي گويم

!عزیز یه تیکه نون بدین من کوفت کنم، برم دنباله بد بختی هام -

:امیر هم هست؛ انگار از این خانه جدا نمی شوند این ها... اخم هایش را در هم می کند و می گوید

!چه کاری داری؟ باید برگردی بیمارستان، مثل اینکه حال چند روز بیشتر یادت رفته؟ -

!بادم نرفته... فقط مهم نیست؛ مشکلاتم از درد معده ام دردناک ترند

!امیر بس کن.. خودم می فهمم ، حالم بهتره... چهار دونه قرص بخورم خوب می شم -

:فرصت حرف دیگری را به آن ها نمی دهم... بحث را در دست می گیرم و می گویم

حال غزل چه طوره؟ -

:مریم سینی غذا را جلویم می گذارد و می گوید

!بهتره... امروز فشارش هم زیاد بالا نرفت -

.سرم را تکان می دهم ، از تمام مخلفات بشقاب فقط تکه ای مرغ به چنگال میزنم و می خورم

:محمد کمی این پا و آن پا می کند و آخر دل را به دریا می زند و می پرسد

رفته بودی شرکت؟ -

لازم نیست تا دوباره بپرسم ، می دانم پشت پرسشش چه حرفی پنهان است... از همان اشتباهی نصفه، نیمه هم می افتم و چنگال را توی بشقاب پرتاب می کنم و میگویم

...نمی شناختم کیه -

بارها و بارها فیلم آن زن را نگاه کردم و هربار... به هیچ نتیجه ای نرسیدم

آن قدر از حال زنم غافل بودم که حتی نمی دانستم شاید بارش... دوستی غیر از مریم هم داشته باشد

به این ها که فکر می کنم، دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم... دوست دارم وقتی آسانسور شرکت را میزنم به بالاترین طبقه بروم
و...

اینه کاش جراتش را داشتم... لیاقت من همین در بی خبری دست و پا زدن است

از روی مبل که بلند می شوم عزیز اعتراض می کند

مادر این چقدر غذا بود خوردی؟ -

نگاه خسته ام را به چشمان نگرانش می دوزم... به چین و چروک هایی که همان قدر که حاصل گذر عمر است، نتیجه ی درد های
تمام نشدنی من هم هست

سیر شدم عزیز... از گلویم پایین نمی ره -

با همان کمر خم شده اش از جا بلند می شود و تکه ای دیگر مرغ به چنگال میزند و جلوی دهان می گیرد

ایه خاطر من بخور پسر... من دلم روشنه مهرداد، مطمئنم به زودی یه خبری از بارش می شه -

دلم نمی آید بگویم من مطمئن نیستم... بگویم دل من از گرگ و میش هوا هم سیاه تر است؛ دلم نمی آید دستان لرزانش را رد
کنم... لقمه را به دندان می گیرم و بوسه بر دستش می نشانم

زیر لب می گویم

من خسته ام عزیز، میرم استراحت کنم -

نگاهش را نصیبم می کند... می داند که خوابم نخواهد برد اما سکوت می کند و من مسیر اتاقم را پیش می گیرم

!سعی می کنم استوار راه بروم اما کمرم خم شده... سینه ام درد می کند از پوزخند روزگار

!به نقطه ای رسیده ام که دیگر نمی دانم چه چیزی را از این دنیا می خواهم... به پوچی رسیده ام

...وارد اتاق می شوم و در را قفل می کنم و پنجره را باز

زیر سیگاری را از کمد در می آورم و سیگار دود می کنم... یکی پس از دیگری؛ انقدر دود می کنم که دیگر سیگاری ته بسته نمی ماند... انقدر که معده ام باز فریاد درد سر میدهد

روی تخت رها می شوم و چشم هایم را روی هم می گذارم... سرکوب می کنم میل سرکش خواستش را... هوس فشردن ظرافت جسمش، در آغوشم را... دستانم را که وسوسه ی لطافت پوستش را سر می دهند، مشت می کنم و همه چیز را... به فردا می سپارم

صدای زنگ ساعت از خواب یک ساعته بیدارم می کند

دستم را از زیر بالشت در می آورم تا خفه اش کنم، اما به جای آن دستم به زیر سیگاری می خورد و تمام ته سیگار ها نقش زمین می شود

!چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم اندکی، فقط اندکی به اعصاب خورد شده ام مسلط شوم

!ساعت هم دست از بوق زدن بر نمی دارد... انگار سر آورده

!با مشت روی این موجود بد صدا می کوبم ... حس بهتری پیدا می کنم

با حس کوفتگی که عضلاتم را در بر گرفته، روی تخت می نشینم؛ دست هایم را روی چشمانم فشار می دهم شاید تمام شود درد بی حد و اندازه ایشان

!دروغ نمی گویم اگر بگویم از این صبح های بی خبری بیزارم

اگر به من بود صبح را به شب گره میزدم تا شاید امید خبری در صبح دم ، برای لحظه ای، ثانیه ای... آرامم کند؛ تحمل این دقائق کشنده را ... دیگر ندارم

!راستی بانو

بی تو

شبانه روز ، چند ساعت است؟

لباس هایم را می پوشم

دیگر مهم نیست چروک باشد یا نه...مهم نیست ، بلوز صورمه ای با شلوارکرم هیچ تناسبی ندارد؛ مهم نیست ته ریش های صورتم نامرتب و بلند شده؛ مهم نیست که نانی که برای ساکت کردن معده ام می خورم ، بیات است؛ وقتی گمشده داری...دیگر هیچ چیز مهم نیست

!در شرکت را باز می کنم و وارد می شوم... حتی جواب سلام این منشی سمج را هم نمی دهم

!هرچقدر به ذهنم فشار می آورم می بینم، اسمش را هم نمی دانم

:قبل از وارد شدن به اتاقم لحظه ای مکث میکنم ومی گویم

!قرار های امروز رو ، یا کنسل کنین یا به احمدی بسپریں .. می خوام به کارهای عقب موندم برسم -

!خودم هم مي دانم که دروغ مي گويم...مغز پر دغدغه ام مگر جايي براي فکر کردن به کار را هم دارد؟

در را پشت سرم قفل مي کنم و روي کاناپه دراز مي کشم

دلم قهوه مي خواهد ؛ از همان قهوه هاي بد مزه اي که بارش درست مي کرد...از همان قهوه هاي نجوشيده اي که با ذوق و شوق به ...خوردم مي داد

...دلم شوق درون چشم هایش را مي خواهد ؛ دلم فرصتي دوباره مي خواهد

!مرد که گريه نمي کند...پس چرا اين روز ها ...گريه مي خواهد؟

اگر پيدایش مي کردم از او تاوان مي گرفتم...تاوان تمام خاطراتي را که با رفتنش بر جاي گذاشت

!مي خواهم تقاص تمام اين بي خبري ها را از او بگيرم

...تقاص اين حس تلخ که تصوير به جاي مانده از چهره اش در من باقي مي گذارد

تو نيامدي و

نام تو

مثل زهر

دهانم را تلخ مي کند

...دوباره روي مبل مي نشينم...استيصال چيست؟ همين حس کشنده ايست که آرام را از تو مي گيرد و بي قرارت مي کند

:گوشي موبایلم زنگ میخورد...شماره نا اشناست...با کمی مکث جواب میدهم

بله بفرمایید؟ -

جناب مهرداد رستگار!؟ -

:صدای مرد پشت خط را...نمی شناسم

!بله خودم هستم -

:حرف هایش آوار می شود بر سرم...بر روی تمام امید هایم

!من میثم جاوید هستم...وکیل خانوم بارش یکتا -

:گفت وکیل دیگر؟ گفت وکیل بارش است؟! آنقدر فشار دستم روی گوشي زیاد می شود که بعید نیست در میان انگشتانم مجاله شود

امرتون؟ -

:لحتم دوستانه نیست، اما او همچنان با صدای آرامی که میل سرکشم را برای خفه کردنش زیاد می کند، می گوید

می خواستم یه قرار تو دفترم بزاریم و راجع به وضعیت پرونده صحبت کنیم...ترجیحا قبل از اینکه نامه ی دادگاه به دستتون -
...برسه

تمام پمپاژ خون قلبم به چشمهایم می رود...درد می نشیند بر سرم از این همه تحقیر...این همه توهین ، فریاد می کشم سوالی را که
:جوابش را میدانم

کدوم نامه ی دادگاه؟ -

همچنان آرام است؛ اگر جلوي رويم بود همين صداي آرام را هم مي بریدم

!خانوم يکتا وکالت تام به من دادن براي طلاق -

...طلاق ! گفته بود وکیلش با من تماس مي گیرد

غیرتم آتش مي گیرد از تصور اینکه این مرد غریبه بیشتر از من ،از زنم با خیر است

....خانوم يکتا خیلی بي جا کرده با تو -

!صدایش کمی جدي تر میشود...انگار انتظار داشته به مناسبت این خیر مژدگانی هم بگیرد این پیک منحوس

!آقای رستگارا مي دونم اعصابتون خورده اما فکر کنم بهتره بیاین دفترم تا منطقي تر راجع به این قضیه صحبت کنیم -

تمام تمایلاتم براي قطع تماس را خاموش مي کنم...باید بروم و تکلیفم را با این وکیل تازه به دوران رسیده روشن کنم ؛ دفترش را از !صحنه ي روزگار حذف نکنم، جاي شکر دارد

:صدایم را کمی...فقط ذره اي آرام مي کنم و مي گویم

آدرس؟ -

ادرس را مي گوید و براي ساعت 5 قرار مي گذارد

!هرچقدر نفس عمیق مي کشم فایده اي... ندارد

!گوشی موبایل را روی میز پرت مي کنم اما ارم نمی شوم...طلاق مي خواهد

!من در به در دنباله او هستم و او برایم برگه ی احضاریه ی دادگاه می فرستد

...با پا ضربه ی محکمی به مبل های وسط اتاق می زنم و واژگونش می کنم...باز هم آرام نمی شوم؛دومی، سومی

!فریاد می کشم و باز هم رگ غیرتم نبض میزند...فکر جدایی را باید..باید از سرش بیرون کند

مهرداد

:خط منشی را می گیرم ...بلافاصله جواب می دهد و با آن صدای پر عشوه، ریز و اعصاب خورد کنش می گوید

...بفرمایید آقای دکتر -

!من کی دکتر گرفته ام یا دکترای چه دارم را، فقط خدا می داند و او

!به اکبر آقا بگو بره واسم یه بسته سیگار بگیره -

:کمی مکت می کنم و به محمد که روی تنها مبل واژگون نشده ی اتاق نشسته و اخم هایش در هم است می نگرم و می گویم

!قبلیش بگو دو فنچون قهوه هم بیاره -

.هنوز آن چشم طولانی که می گوید تمام نمی شود که، گوشي را قطع می کنم

:پشت میز می نشینم، دست هایم را روی شقیقه ام فشار می دهم...محمد با حرص لب هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید

مهرداد این مسخره بازیا چیه؟ با کی لج کردی؟ می دونی عزیز صبح که ته سیگار رو کف اتاق دید چه حالی شد؟ -

!من به چه فکر می کنم و این ها به چه

پای راستم را روی پای چپم می اندازم و می گویم

بس کن محمد... وکیل بارش زنگ زد -

جا می خورد! این را از تکان شدیدی که روی مبل می خورد، می فهمم

وکیل؟ -

در اتاق زده می شود و بعد منشی جدید وارد می شود

مانتو کوتاه و نازک سفیدی پوشیده که لباس زیر قرمز را به نمایش می گذارد

عطر شیرینی که زده با آن بوی گل نفرت انگیز، سردردم را تشدید می کند

فنجان را که روی میز می گذارد چاک سینه اش از میان دکمه های باز یقه ی مانتو اش دیده می شود... تلاشش جهت جلب توجه من است، اما تنها چیزی که جلب می کند، نگاه نفرت انگیزی ست که نثارش می کنم

فنجان را روی میز می گذارد و لبخند می زند؛ می خواهد نشان دهد که روی دندان هایش نگین کاشته

با دست چپ طوری فنجان قهوه را برمی دارم که برق حلقه ام در چشمانش فرو رود، اما حتی ذره ای آن لبخند منفور را جمع نمی کند

به سمت محمد که می رود شالش را روی یقه اش می اندازد... هدفش از این کار ها را واقعا نمی فهمم

اسرم را پایین می اندازم و خودم را به هم زدن قهوه ی بدون شکر مشغول می کنم

منتظرم که از اتاق بیرون برود اما درست جلوی در می ایستد و می گوید

...آقا دکتر -

باز هم همان کلام کشدار... انگار می خواهد جان بکند تا يك کلمه.. فقط يك کلمه صحبت کند

!به نظر من سیگار نکشین، باور کنین فقط واسه خودتون میگم -

دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا دوباره فریاد نکشم... با صدای خشنی که از لابه لای همان دندان های به هم قفل شده بیرون می آید، می گویم

!فکر نمی کنم نظر شما رو پرسیده باشم... خانوم -

زیر لب عذرخواهی می کند... می خواهد در را باز کند که با صدای متوقفش می کنم

!در ضمن... من دکتر نیستم -

بی صدا بیرون می رود... رنگ چهره اش را هنگام خروج از اتاق نمی بینم چون تمام مدت سرم به سیاهی قهوه گرم کرده بودم، اما !اگر ذره ای غرور هم داشته باشد باید از شدت عصبانیت سرخ شده باشد

نفس عمیقی می کشم تا دوباره به اعصاب مسلط شوم... نگاهم را به محمد می دوزم و می گویم

کجا بودیم؟ -

:چشمانش را به در می دوزد و می گوید

این زنیکه رو از کجا پیدا کردی دیگه؟ -

: يك جرعه از فنجانم می نوشم و بعد از مزه مزه کردن تلخی مطلق اسپرسو می گویم

!منشي قبلي شوهرش سخته كرد...ديگه نميتونست بيداد مجبور شدم سريع يكي رواستخدام كنم كه اين عتيقه گيرم اومد -

:پوزخندي كنج لبش مي نشيند...فنجانش را بر مي دارد و مي گويد

!الحق هم كه عتيقه است -

:فحان را روي ميز مي گذارد و مي گويد

بابا اين زهر مار چيه تو مي خوري؟ -

!زهر مار؟ روزهاي زندگي ام كه از اين تلخ ترند

:دوباره در ذهنم تكرر مي شود قرار ملاقاتم با آن وكيل بي خاصيت

بارش براي طلاق وكيل گرفته -

:اخم هائيش با هر كلامي كه مي گويم بيشتري در هم فرو مي رود

!امروز ساعت 5 باهائش قرار دارم -

. اكبر با بسته ي سيگار داخل مي شود با دست اشاره مي كنم كه پاكتم را روي ميز بگذارد و برود

... محمد از جايش بلند مي شود و بين وسايل واژگون شده رژه مي رود

بعد از چند دقيقه راه رفتن و دست در جيب كردن و دست لاي مو فرو بردن و اينگونه قرتي بازي ها كه هنگام عصبانيت انجام مي دهند، مي گويد:

این بارش با خودش چه فکری کرده؟ طلاق؟ مهرداد تو آگه نخوای اون هیچ کاری نمی تونه بکنه! از وکیلش در تعجبم! چه جور ی -
!اینو نمی دونه

:سیگاری اتش میزنم و می گویم

اشتباه نکن محمد! وکیل خوبم می دونه چه خبره... برای همین می خواد قبل دادگاه منو ببینه تا بتونه تو دادگاه توافقی طلاق رو -
!بگیره

!همین امروز حالیش کن از توافق خبری نیست -

:کام محکمی از سیگار می گیرم و همین طور که نگاهم به سرخس ابتدای آن است ، می گویم

!آگه اینکارو بکنم ممکنه بی خیال طلاق شه و همین جور ی گم و گور بمونه -

:چشمانش را ریز می کند، آنقدر مرا می شناسد که بداند وقتی تا این حد آرام یعنی... نقشه ای در سر دارم

می خوای چی کار کنی؟ -

:حال خرابم را همین تصور بیروزی در این نقشه خوش کرده

...امروز می خواستم عصر برم و دفتر وکیل رو، روی سرش خراب کنم ولی -

:نگاهم را به چشمان کنجکاویش می دوزم و می گویم

امروز بهش می گم موافقم... اینجوری احتمال زیاد روز دادگاه سر و کله ی خود بارشم پیدا می شه... بعدم تو دادگاه میزنم زیر همه -
!چیزو دست زنم و می گیرم و میبرم خونه

باز هم محمد است و این اخم هایش که انگار قصد از هم باز شدن را ... ندارد

یعنی می خوای به زور پیش خودت نگاهش داری؟ -

!به زور؟ شاید

وقتی کنارم باشه می تونم از دلش در بیارم می تونم تلاش کنم همه چیزو درست کنم... اما اینجوری... محمد از راه دور دستم به هیچ -
!جا بند نیست

...حوصله ی سیگار کشیدن هم ندارم... با حرص توی زیر سیگاری خاموش می کنم

محمد گوشه ی لبش را می خاراند و می گوید

!اگه روز دادگاه بارش نیومد چی؟ -

نفوس بد میزنند... انگار چشم ندارد همین یک نره امید را هم در من ببیند... صدایم باز هم بلندتر از حد معمول می شود

...اگر نیومد -

!خودم از تصور اتفاق افتادن این "اگر" به مرز جنون میرسم

!برای اون موقع هم به فکر دیگه دارم -

!در دل اما، دعا می کنم تا کار به آنجا ها نرسد... همان جاهای باریک

نمی توانم با خودم کنار بیایم... نمی توانم بارش را به حال خود رها کنم... نمی توانم باشم، اما او را سهم خودم از این زندگی نکبت بار
!ندانم

قرار است

تمام لغت هاي جهان را پاك كنند

و فقط يك لغت

سهم من باشد

تو» را انتخاب مي كنم»

مهرداد

ماشين را جلوي در پارک مي كنم... در آينه به چهره ي پريشانم نگاه مي كنم و به خودم مي گويد كه بايد قوي باشم؛ كه هرچه هم گفت
!نباید فك اين بچه زيرتي را پايين بياورم؛ كه بايد فيلم بازي كنم؛ بايد خودم را خونسرد نشان دهم

!اما هركار هم كه مي كنم از سرخي چشمانم، از عمق نفس هايم كم نمي شود

...در طول مسير هر كه بوق زد، هر كه جلويم ترمز گرفت ، به فحش كشيدم

!خشمم را فقط و فقط سر خود خدا خالي نكرده ام

نگاهم را از روي آينه مي گيرم، هنوز هم...بعد از اين همه سال از ديدن چهره ام آزار مي بينم... از ديدن كتابون در جز جز صورتم
!...ببزارم...نگ دارد فرزند آن مادر بودن و هنوز...نفس كشيدن

در ماشين را كه باز مي كنم، دلم هواي كشيدن سيگار مي كند، اما ساعت تقريبا 5 است و من طاقت ثانيه اي ديگر از اين انتظار
...طولاني را ندارم

از پله ها بالا ميروم و زنگ ميزنم... در كه باز مي شود، انگار هرچه در گوش خودم خواندم ياسين بود در گوش ... اگر خر نبودم
!كه زندگي ام نقل مجلس زندگي اين و آن نمي شد

پسر جواني با يقه ي بسته و ته ريش نسبتا بلندي پشت ميز نشسته باست... عينك ته استكاني اش را روي چشم كمي جا به جا مي كند و مي گويد:

!خوش اومدين... بفرماييد امرتون -

!امر؟ سعي مي كنم فكم را منقبض نگه دارم تا پوزخند ننشيند روي لبهايم از تصور خنده آور مهم بودن امر من

!رستگارا هستم، با آقاي جاويد فرار داشتم -

!اين پسر بي نهايت خوشحال است! آن چنان ذوق مي كند انگار تمام اموالم را به او بخشیده ام

!بله بفرماييد... خوش اومدين... منتظرتون -

در اتاق را باز مي كنم و چشمم را دور اتاق كرم قهوه اي مي چرخانم... پشت ميزش نشسته... با ديدن من سرش را بالا مي آورد... از جايش بلند مي شود و مي گويد:

سلام خوش اومدين -

!چقدر امروز همه ورودم را خوش آمد گفتند

:زير لب جوابش را مي گويم، با دست به مبل هاي وسط اتاق اشاره مي كند و مي گويد:

بفرماييد بشينيد -

روي مبل مي نشينم و سعي مي كنم اين حس كشنده ي حسادت كه از بودن بارش در اين اتاق، با اين وكييل با تيپ و قيافه ي موجه ،
!به دلم خنجر مي زند را ... در نطفه خفه كنم

پا روی پا می اندازم و می گویم

!منتظرم -

چیزی میل نمی کنین؟ -

مگر این همه حرص و جوش اشتهايي هم براي گذاشته؟

ترجیه می دم زودتر بریم سر اصل مطلب -

سری تکان می دهد و می گوید

خب همونطور که قبلا هم گفتم من وکیل خانوم یکتا هستم.. راستش با توجه به شرایطی که برای زندگیتون پیش اومده، می خواستم -
!پیشنهاد طلاق توافقی رو بهتون بدم

با دست هایی که می رود تا روی فکش فرود آید ، دستة ی مبل را فشار می دهم... او چه می داند از شرایط زندگی ما که به خودش
!اجازه ی دخالت می دهد؟

در صورت موافقت من چی می شه؟ -

در اون صورت اولین توی جلسه ی دادگاه که فکر می کنم دو هفته دیگه باشه، می تونیم حکم طلاق رو بگیریم و بعد هم توی يك -
!محضر رسمیش می کنیم

!به همین آسانی نه؟ جناب جاوید ... به همین خیال باش

...من حرفی ندارم -

...چقدر گفتن این حرف ها سخت است! چقدر تظاهر به بی خیالی و بی غیرتی سخت است

چقدر سخت است که نخواهم یقه اش را در دست بگیرم و بگویم " حیوان راجع به تمام شدن زندگی خودت هم به همین آسانی حرف ! " میزنی؟

زیر لب تکرار می کنم که تمام این ها راحت ترین راه برای دیدن دوباره ی بارش است، اما مگر می شود این سوال مثل خوره وجودم را نخورد

!فقط يك سوال خيلي ذهنم رو درگیر کرده -

:لبخند می زند و می گوید

بفرمایید بپرسین -

:هرچقدر هم که تلاش می کنم باز هم نیش کلامم را نمی توانم کم کنم

می شه بگین چرا از بین این همه وکیل خانواده همسر من باید بیاد پیش وکیلی که تخصصش قتل و جرائم جنایی؟ و چرا همچین - وکیلی باید پرونده ی زنه منو قبول کنه؟

:رنگ صورتش می پرد... سر انگشتان من هم از فشار زیاد به آن دسته ی مفلوک مبل، سفید شده اند... کمی فکر می کند و می گوید

..شما فکر کنین از آشنایان هستند -

:روی میز مابینمان خم می شوم و با لحن تهدید آمیزی می گویم

!امیدوارم همینطور که می گی باشه -

:وجودم در آتش است اما... دلم نمی آید نپرسم

می دونین کجاست؟ -

از روی مبل بلند می شود و می گوید

!می دونم جاش امنه -

!پشت فرمان ماشین می نشینم و سرم را روی فرمان می گذارم... نفسم گرفته است از این همه شك که در وجودم غلیان می کند

!کدام آشناییت؟! چرا من هیچ چیز راجع به دنیای بارش نمی دانم؟ چرا این همه از او دور بودم... لعنت به من... لعنت به این زندگی

!گفت جایش امن است اما مگر همین کافی ست؟

روز دادگاه دستش را می گیرم و به زور هم که شده به خانه می برم... مجبورش می کنم که دوباره با من زندگی کند؛ مجبورش می کنم تا یاد بگیرد حق بر هم زدن زندگیمان را ندارد ... شده با بچه پایبندش کنم، این کار را خواهم کرد

!بارش باید یاد بگیرد که مهرداد رستگار... از حق خود نمی گذرد

!ماشین را که روشن می کنم گوشی موبایلم زنگ می خورد... پدر بارش است

!می خواهم جوابش را ندهم اما... دلم نمی آید تا کی در بی خبری باشد؟

!بارش با این ندانم کاری ها زندگی همه یمان را مختل کرده

!الو پدر جان؟ -

!صدایش بغض دارد... گله دارد

الو مهرداد... پسر چرا جوابمو نمي دي؟ -

...چيزي در دلم فرو مي ريزد... غم است... شرم است... روسياهي ست

...پدر جان حالم زياد خوب نبود... معذرت مي خوام -

!مهرداد از بارش خبر داري؟ چرا هيچكي به من هيچي نمي گه-

:با مشت چند بار روي لبم ضربه مي زنم و ميگويم

پدر جان نگران نباشين فهميدم پيش يكي از دوستاشه... يكم آروم شه تا يكي دو هفته ديگه سر و كله اش پيدا مي شه -

:شادي محسوسي در صدايش مي نشيند و من... خودم را لعنت مي كنم بابت اين همه دروغ

خدا رو شكر پسر... امان از اين دختر! مي دونم مشكلاتتون بزرگ بوده... تقصير منم بود انقدر درگيره باران بودم كه از بارش -
!غافل شدم، اما جبران مي كنم... وقتي بياد جبران مي كنم

...آن صدايي كه در دلم مي گويد "وقتي بيايد" نه، "اگر بيايد" را سركوب مي كنم و سر سري خداحافظي مي كنم

!دوستانت سراغت را مي گيرند

نمي دانستم

!از اين خانه مي روي آخر

واي بر من

تو رفته اي من

!چه گونه بخندم

تو رفته اي و من

چه گونه بخوانم

تو رفته اي و من

!چگونه بمانم!ها؟

بارش

...چشمانم را باز مي كنم و دوباره مي بندم، نور سفيد اتاق چشمانم را مي زند

دوباره تلاش مي كنم براي باز كردن اين چشم هاي لعنتي... اينبار آهسته تر ... مي گذارم تا رو شنابي اندك اندك به دنياي سپاهم پا ... بگذارد

سلوا دست هاييم را مي گيرد و لبخند مي زند... حرف هاي كليشه اي نمي زند... نمي گويد نگرانمان كردي... نمي گويد خدا رو شكر :حالت بهتر شدي... فقط به گرمي سلام مي كند... نمي گويد بايد استراحت كني... چشمانش پر از شيطنت مي گيرد و مي گويد

...پاشو پاشو خودتو جمع و جور كن ما رو از كار و زندگي انداختي -

خنده ام ميگيرد از اين لحن طلبكارانه و آن ابروي بالا انداخته اش... دروغ نمي گويم... كمی آرام ترم... دلم آنقدر ها هم گرفته نيست... !به آن نقطه از زندگي رسیده ام كه قسمتم را ... پذيرفته ام

روي تخت نيم خيز مي شوم و مي گويم

الان مي تونيم بریم خونه؟ -

كفش هاييم را زير تخت جفت مي كند و مي گويد

!آره بابا زود تر كفشاتو بپوش در بریم -

در همان حال كه كفش هاييم را پاييم مي كنم مي گويم

چرا در بریم؟ -

دستم را مي گيرد و به سمت در ميرود و مي گويد

ما كه پول دكتورتو نداديم اگه در نريم مجبوري به جاي همين نيچه سرمي كه بهت زدن تا يه سال اينجا ملافحه و كهنه ي بچه -
!بشوري

!پشت سرش ميدوم...مي دانم دروغ مي گويد اما...دلم به همين شوخي هائيش هم خوش مي شود

دو دلم؛ مي ترسم از پشش بر نيایم اما افشين قانعم مي كند...مي گويد براي روحيه ام خوب است؛ مي گويد دنيا را زيادي تاريك و
سياه مي بينم؛ مي گويد بودن با اين كودكان به زندگي ام رنگ مي دهد

زنگ در را فشار مي دهم و دوباره به سر در آپارتمان سه طبقه نگاه مي كنم؛ خانه ي ساقي كوثر، خانه ي كودكان بي سرپرست،
!افشين مي گويد ديگر خبري از بي سرپرست ها در اين خانه ها نيست؛ اكثر ا بد سرپرستند

خانوم جواني در را باز مي كند عينك ظريفي روي چشم دارد...لبخند ميزند و مي گويد

خوش اومدید بفرمایید -

ایکتا هستم...قرار بود شیفیت های عصر پیام برای کمک -

با دست به داخل هدایت می کند و می گوید

...خوش اومدین...بچه ها خیلی مشتاقن ببینتون -

اگوشی موبایلم که زنگ می خورد با یک عذر خواهی کمی آنطرف تر می روم...میثم است

دستانم عرق می کند...دستم روی دکمه ی سبز می لغزد

اسلام -

سلام بارش جان خوبی؟ -

خوب نیستم...بد هم نیستم...پرسه می زنم بین این حس های متضاد

ممنون چه خبر؟ -

کمی مکث می کند و می گوید

امروز مهرداد اومد دفترم..تاره رفته بیرون -

نفسم قطع می شود؛ به همین اسانی شش هایم از فعالیت می افتند

!موضوع رو بهش گفتم...گفت با طلاق موافقه -

...موافقه...موافقه

مگر همین را نمی خواستم؟ پس چرا قلبم گریه می کند... این تیر گیر کرده در سبب گلویم چیست؟

!چرا هر چقدر بزاز دهانم را قورت می دهم پایین نمی رود این بغض

!چرا دوست داشتم بگویم که مهرداد گفته محال است طلاقم دهد

!چرا دلم راضی نیست؟ چرا آرام نشدم، خیالم تخت نیست

امان از این شش ها که ذره ای حرکت نمی کنند... دستم را روی گلویم فشار می دهم و با صدای گرفته می گویم

!ممنون -

چیز دیگری نمی توانم بگویم... حس تلخ طرد شدن مگر می گذارد کلامی حرف بزنم... دردم می آید از این همه پارادوکس خواسته
!هالم

نام تو

زیباترین کلام ترانه ی هستی ست

دنیا پر است

نازنین من

این بی تو خالی را

تهی مکن از خویش

با صدای زن به این جهان بر میگردد...دهنک زدنم را نمی بیند...هیچکس نمی بیند...خدایا...تو می بینی؟

گام اول را که بر میدارم دلم می لرزد...می ترسم مرا ببینند و آنها هم دوستم نداشته باشند...می ترسم غم غربت و تاریکی اینجا هم
!دامن بگیرم شود

وارد سالن بچه های 3 تا 6 سال که می شوم...موج استقبالشان تمام وجودم را گرم می کند

هنوز ندیده...هنوز نشناخته... "خاله" صدایم می کنند

!سر در آغوش پریدنم، بوسیدنم...با هم دعوا می کنند

!خانوم محبی، همان خانوم عینکی، زیر گوشم می گوید که این کودکان تشنه ی محبتند، اما نمی داند که من از آنها خیلی تشنه تر هستم

نمی داند روح خشک سالی دیده . این باران ها هم ترك هایش را پر نمی کند

!گمانم ان زمان که خدا خاك را با روح آمیخت...خاك من را از کویر برداشته ست

پریا ی سه ساله را که در آغوش می کشم...بوی تنش را به عمق وجودم می فرستم...اما مگر این خلا تمام می شود؟ نه! فقط دلم خالی
!می شود از حس عشق به کودکی که هرگز زاده نشد

:روی زمین کنارشان می نشینم...سحر می گوید

خاله من خیلی دوست دارم -

!و بعد موج "خاله من بیشتر دوست دارم"... "خاله من خیلی بیشتر از همه دوست دارم ها" شروع می شود

دلَم میگیرد از اینکه این کودکان چه ساده، چه بی دریغ، دوستت دارم هایشان را خرج غریبه ای می کنند که، فقط ساعتی از روزش ... را در اختیارشان قرار داده

نیازی به ثابت کردن عشقم نیست... بی دریغ دوستم دارند

مهرداد که نیستند که بعد از اثبات عشقم هم به آن شك کند؛ مهرداد که نیستند که به طلاق راضی شوند؛ مهرداد که نیستند که قلبشان شکسته باشد... که قلبم را بشکنند

!امان از این مهرداد که رهایم نمی کند ،حتی در این لحظه های کم نظیر دوستت دارم شنیدن ها

!خودم رفتم و دور شدم... خودم رفتم و دورش کردم

:به من گفت ای بیابان گرد غربت! کیستی؟ گفتم

پرستویی که هر جا می نشیند لانه می سازد

مگو شرط دوام دوستی دوری ست، باور کن

همین يك اشتباه از آشنا، بیگانه می سازد

مهرداد

!به در و دیوار سیاه اتاق چشم دوخته ام... سیاه سیاه ... همرنگ گذشته ام، حالم و... قلبم

!دکمه های بالایی پیراهنم را باز می کنم تا از این کلافگی ، از این حس به قل و زنجیر بودن کم کنم اما... نمی شود

!صدای جر و بحثی از بیرون می آید و بعد در با شتاب باز می شود... کتابیون است

این موجود منحوس و نفرت انگیز باز هم قدم های نجسش را در حریم من گذاشته... از روی صندلی بلند می شوم... تمرکز روی
 !تلاش برای نکشتنش آنقدر زیاد است که ، گوش هایم بسامد ریز صدای منشی را نمی شنود

کتایون در را می بندد و نگاه طمع کارانه اش را به سر تا سر اتاق می دوزد

:باید کور باشم تا این برق چشم ها را نشناسم... لبخند تهوع آوری روی لب های می نشیند و می گوید

!چه دفتر دستکی برای خودت را انداختی -

:مغزم فرمان نمی دهد... انگار هنوز نتوانسته تمام این ها را هضم کند. با آن لحن لاشی اش می گوید

...دفعه ی قبل نشد درست حسابی همه جا رو ببینم -

:نگاه بی حیاییش را در چشمانم می دوزد و با وقاحت تمام می گوید

می دونی اونروز یکم خمار بودم -

دست هایم مشت می شود... فکم قفل می شود... مرد نیستی تا بدانی چه حقارتی دارد 9 ماه زندگی کردن در بطن زنی که تک تک سلول
 !های تنش بوی تعفن می دهد

:همان طور که قدم هایش را به سمت من که مثل مجسمه خشک شده ام بر می دارد ، چند بار دست می زند و می گوید

!آفرین... من واقعا بهت افتخار می کنم... پسرم -

...شنیدن کلمه ی "پسرم" از زبانش زنده می کند، هر آنچه را که سال ها در وجودم کاشتم

هفت سالم است و مثل هرروز منتظرم به دنبالم بیاید... خوشحالم دیگر مجبور نیستم در خانه تنها بمانم، قول داده مرا با خودش "
 !میبرد

از دور که می بینمش، به آغوشش می پریم اما سریع از من فاصله میگیرد و می گوید

!مگه نگفتم تو خیابون اینجوری آویزون من نشو ، بزرگ شدی دیگه مهرداد -

بُغ می کنم از لحن خشنش، اما مگر شادی کودکانه ی دیدن محل کاره مادرم، شادی دور نشدن از او می گذارد که گریه کنم؟

"!او از گریه بیزار است و من... نمی خواهم ناراحتش کنم

زنگ در خانه ای را فشار می دهد و داخل می شویم "

پشت پایش قائم می شوم و پایین مانتو اش را در دست می گیرم. مرد چهار شانه ای در آستانه ی در خانه ظاهر می شود... به پوشیدن پیژامه و زیر پوشی اکتفا کرده

از دیدن او می ترسم و بیشتر به مادرم می چسبم... مرد نگاهی به من می اندازد و با لحن مشمنز کننده ای می گوید

این تخم سگ رو هم بلاخره مجبور شدی بیاری؟ درد سر نشه؟ -

دنباله ی مانتو اش را از میان مشت های کوچکم می کشد و به آغوش مرد پناه میبرد و با لحنی که هیچ شباهتی به مادرم ندارد، می گوید:

...بیژن، عزیزم... به همه چیز به چشم به تفریح نگاه کن -

نگاه هر دویشان به من که از بی پناهی پشت دیوارچه ی پله ها قائم شده ام و فقط با یک چشم نظاره گرشان هستم ، می اندازند و سپس: کتابیون دوباره ادامه می دهد

"!می خوام امروز قشنگ کار مامانش رو بهش نشون بدم -

دست هایم را روی چشم هایم می گذارم تا نبینم... اما مرد برهنه دستانم را بر می دارد و می گوید "

...نگاه کن توله سگ... مگه نمی خواستی ببینی -

!گریه ام میگیرد... با همه ی کودکی ام می دانم که مادر برهنه ام نباید در آغوش این مرد باشد

!فکر می کنم می خواهد مادرم را اذیت می کند اما، دلیل خنده های مادرم چیست؟

مژه های خیس را روی هم فشار می دهم و در حالی از شدت هق هق کلمات را تکه تکه بیان می کنم می گویم

ما...مان...تورو...خُ...دا...بریم...خو...نه -

جواب فقط سیلی مرد است در گوشم که فریاد می کشد

!چشماتو باز کن حروم زاده تا سیاه و کیودت نکردم -

خیس شدن شلوارم از ترس... از دیدن صحنه های نفرت انگیزی که تمام پرده های معصومیت کودکی ام را میدرد را، فقط خودم حس "می کنم... دیگری کلامی نمی گویم... انگار تا ابد توانایی هر حرفی از من گرفته شده

مرد شلوارش را می پوشد و رو به کتابیون می گوید "

...راست گفتم تجربه ی شیرینی بود -

!با همان سن کم می فهمم که کتابیون ،مادرم، جنون دارد

کتابیون نگاهش را به منی که در گوشه ی اتاق تخت ایستاده ام می دوزد... گریه نمی کنم... فقط دل میزنم... جلو می آید و نگاهش را به شلوارم می اندازد و می گوید

تنه لش خودتو خیس کردی؟ -

!حتی لباس هایم را عوض نمی کند، می خواهد مرد شوم

می خواهد تاوان این کارم را با بردن آبرویم در کوچه و خیابان پس دهم... و در قلب کودکانه ی من فقط یک چیز زمزمه می شود: او !تاوان کثافت کاری هایش را چگونه پس خواهد داد؟

و بعد شروع می شود... تکرار دیدن این صحنه ها؛ قهقهه های جنون امیز کتابیون و معشوقه های رنگارنگش ؛ کابوس های شبانه ی " من و خیسی هر شب تخت خوابم

.دوباره به امروز بر می گردم، دیگر مهرداد هفت ساله نیستم اما هنوز... به او که میرسم تکلم را از دست می دهم

:دست های نجسش را روی بلوزم می کشد و می گوید

نمی خوای از مادرت پذیرایی کنی؟ -

!پذیرایی؟ چرا که نه

دستم را بالا می برم و آن چنان روی صورتش پایین می آوردم که صدای خرد شدن فکش را خودم... با همین گوش های ذلیل شده ام !می شنوم

:به میز تکیه می دهد تا نقش زمین نشود... درد شاید خاموش باشد اما... یک روز... یکجا... فریاد می شود

!دیگه به من نگو پسرم...دیگه اسم مقدس مادر رو ، روی وجود هرزه ی خودت نزار -

:چشمان پر از نفرتش را به من می دوزد و با پشت دست، خون جاری شده ی کنار لبش را پاک می کند و می گوید

!مواظب رفتار هات باش مرد جوون ، این روزا هر چیزی به قیمتی داره -

دستانم را دور یقه ی مانتو اش حلقه می کنم و می گویم

!قیمت گرفتن جون تو چقدره؟ بگو حاضرم همین الان نقد و جیرینگی پرداخت کنم و وجود کثیفت رو از صحنه ی روزگار پاک کنم -

دست هایش را روی دست هایم می گذارد تا یقه اش را آزاد کند

!به سرعت دست هایم را آزاد می کنم... نمی خوام پوست طاعون زده اش برای لحظه ای به من بخورد

بوزخندی می زند و می گوید

!به این زودی ها از شر من خلاص نمی شی پسر -

!دوباره می گوید " پسر... دوباره حالم را به هم می زند... از خودم... از او... اصلا از هر تولدی

عربده می زنم

!من پسر نیستم هرزه ی کثیف -

می خندد... از آن خنده های بلند که مرا به مرز جنون می رساند... از آن خنده ها که چهره ی تک تک معشوقه هایش را جلوی رویم زنده می کند... می خندد و می گوید

!مهرداد... بچه نشو! تو یه سیبی که از وسط با من نصف شده! یه نگاه تو آینه بنداز و بعد بگو من مادرت هستم یا نه -

: خشم امانم نمی دهد... اگر یک لحظه فقط یک لحظه ی دیگر ، در این اتاق بماند، بی شک نفسش را قطع خواهم کرد

!گمشو از اینجا برو بیرون کتایون -

:سیگاری از روی میز بر می دارد و دود می کند و می گوید

نیومدم که به این راحتی برم... من سهم رو می خوام ، یک هشتم ارثیه ی پدرت و همینطور مهریه ام به من تعلق می گیره! حقه -
!منه

!حق؟

ارثیه ی شوهری را می خواهد که از بی آبرویی خودش را کشت یا مهریه برای تمام بی مهری هایش؟

:آنقدر صدای فریادم بلند است که تار های صوتی ام خراش بر میدارد

!تو هیچ حقی نداری ...گمشو برو بیرون -

:سیگار نیمه را کف اتاق می اندازد و با نوک کفشش خاموش می کند و می گوید

!وکیل که به چیزه دیگه می گه -

!لعنت به تمام این وکیل ها با تمام حرف های مفتشان

با دو دست به عقب هلش می دهم... آنقدر شدت ضربه زیاد است که نقش زمین می شود، انگشتم را به نشانه ی تهدید بالا می آورم و
می گویم

!کتایون پا رو دم من نذار، که برات گرون تموم می شه -

!حالا عین ادمیزاد برو و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن

نگاه پر خشمش را به من میدوزد... با چشم هایی که درست شبیه چشم های من هستند

!من تا سهمو نگیرم از اینجا نمیرم... دست از سرت هم بر نمی دارم -

بوی گوشت به دماغش خورده این روباه مکار

!چشم هایم چیزی جز آن گذشته ی خفه کننده نمی بیند... به مرگش راضی ام

دست هایم را در میان موهایش می برم و روی زمین می کشمش... صدای ناله اش حتی ذره ای دلم را نرم نمی کند... خنک هم نمی کند

سزای تمام نامادری های او چیزی فراتر از این هاست

در اتاق را باز می کنم و زیر بازویش را می گیرم و به بیرون پرتش می کنم... موهای افشانش دور تا دورش ریخته... فریاد میزنم

!برای بار آخر می گم... دیگه نمی خوام ببینمت -

در را پشت سرم میبندم... صدای فریادش از پشت در می آید که می گوید

!من دوباره میام... تقاص همه ی این کاراتو پس میدی -

لبه ی پنجره می ایستم... می خواهم سیگاری دود کنم اما... فکر اینکه کتابون هم سیگار می کشد ... همین دلخوشی را هم از من میگیرد

...پاکت را در میان دستان مجاله می کنم و کف اتاق می اندازم

صدای اذان از مسجد می آید... بغض چندین ساله در گلویم گیر می کند

مرد ها گریه نمی کنند... آنقدر با این بغض های سرکش می جنگند تا در انتها فرو می دهند تمام غم هایشان را... در انتها مرد ها می
!مانند و چشم های سرخی که تنها غنیمت این جنگ نا برابر است

ای زندگی بردار دست از امتحانم

چیزی نه میدانم نه می خواهم بدانم

بارش

!... روی مبل دراز کشیده ام و به عکس مهرداد خیره شدم... دلم برای لمس صورتش... تنگ شده

دلم تنگ شده برای اینکه او بخندد و من انگشتم را در چالی که فقط یک طرف صورتش نقش می بندد فرو کنم و او انگشتم را دست
!بگیرد و ببوسد

!... روی تخت نشسته ام... دور تا دورم را که نگاه می کنم حس می کنم که اینجا... خانه ام نیست

سرم را بالا می گیرم و باز هم نبودن عکس مهرداد روی سقف این خانه، بر تمام دلتنگی های دنیا دامن می زند... حس و حالم حتی
... خراب تر از آن لحظه های دلگیر اذان مغرب است

دوباره به همان عکس نگاه می کنم... نگاه می کنم و تصور می کنم که او اینجا است

دفتر

یک متر با میز فاصله دارد

میز

یک متر با تخت

تخت

يك متر با ديوار

و من كه روبه روي توام

اصلا ديده نمي شوم

جهان يك متر با تو فاصله دارد

و من

يك جهان با تو

گوشي موبايلم كه زنگ مي خورد با بي حوصلگي نگاهش مي كنم... اين روز ها نه ميثم زنگ مي زند ، نه هلبيا ؛ فقط و فقط شماره... هاي اشتباهي! اما اينبار

!براي چند دقيقه به شماره ي نقش بسته روي گوشي چشم ميدوزم... هر بار همان را نوشته... باران

!با ذوق تماس را وصل مي كنم... دلم از شوق شنيدن صدائش بال بال ميزند

الو بارانم؟ -

:صدای کودکانه و شیرینش ، برای نشستن لبخند عمیق روی لب هایم کافی ست

..سلام خواهري -

سلام عزیز دلم خوبی؟ بابا خوبه؟ -

صدایش اهسته است... بی خبر از پدر زنگ زده

...خوبیم بارش کی میای؟ دلم برات تنگ شده -

جوابی ندارم که به این سوالتش بدهم

باران خاله هلیا میاد دنبالت که بری باهاله بازی کنی؟ -

ذهن کوچکش خیلی زود منحرف می شود و با ذوق می گوید

...آره هرروز میاد... به بابا گفت از دوستای تو... بعد منم به بابا گفتم منو همیشه می بردی با هاله بازی کنم... ولی خواهی -

سکوت می کند... و بعد از چند لحظه می گوید

اونروز که عمو مهرداد اومد اینجا دنبالت بابایی خیلی ناراحت شد، نگران شده بود که تو کجایی... عمو فکر می کرد اینجا... من -
...سریع اومدم تو اتاق که از من نپرسه

صدایم را کمی پایین می آورم و می گویم

...! باران آگه عمو مهرداد اومد هیچی نگي باشه گلم؟ راجع به خاله هلیا هم چیزی نگو -

دوباره می پرسد

خواهی کی میای تو؟ -

دوست دارم بگویم که معلوم نیست... اما دلم نمی آید دلنتگی هایش... دلنتگی هایم را ... بیشتر کنم

زود زود میام بارانم... قول میدم -

قول میدهم... به دروغ و قطع می کنم... دیگری دلیلی برای برگشت نمی بینم... شاید وقتی طلاقم را گرفتم دست باران و پدر را بگیرم... و به همینجا بیایم... جایی که دیگر هیچ خاطره ای از مهرداد در آن نباشد

دوباره نگاهم را به عکس مهرداد می دوزم که سلوا وارد اتاق می شود... خودش را روی تخت پرت می کند و در حالیکه دست هایش را اهرم صورتش می کند ، می گوید

تو کدوم دنیا بودی که هر چی در زدم جواب نمی دی... دیگه منم گفتم ولش... سرمو می ندازم پایین میام تو... شاید این وسط به -
!صحنه ی خوشگل گیرم بیاد

می خندم و می گویم

!اخه به زنه تنها چه صحنه ی خوشگلی می تونه برات ایجاد کنه؟! داشتم به باران فکر می کردم -

نگاهش را بین من و عکس مهرداد چند دور می چرخاند و بعد ابرویی بالا می اندازد و می گوید

تازگی ها وقتی ادم به عکس شوهرش نگاه می کنه و فکرای مثبت 18 می کنه یعنی داره به باران فکر می کنه؟ -

قیافه ی متفکری به خود میگیرد و می گوید

!آهان نکنه قضیه همون معشوقو شعر مرحوم سهرابه که می گفت : زیر باران باید رفت... زیر باران باید زد کانال 12 شب به بعد؟ -

بلند می خندم و با گوشه ی قاب عکس به دستش می کوبم و می گویم

!این چرت و پرتا چیه می گی تو... خواهرم باران زنگ زد -

: اصلا امروز زده به در شوخي

!اوه اوه اين بچه ها، لامذهبا بو مي كشن...با عكس شوهرتم كه مي خواي صفا كني ، سر ميرسن -

:روي تخت چهارزانو ميزند و مي گويد

!اصلا اولشم كه نميان...به جوري سر ميرسن كه تا اخر عمر سمت اين جور كارا نري از زور خجالت -

:گوشه ي لبم را به دندان مي گيرم و با حرص قاب عكس را گوشه اي مي اندازم و مي گويم

بيا بابا انداختم كنار خيالت راحت شد؟ -

:دم موهايش را در دست مي گيرد و مي گويد

اره يكم راحتتر شدم! حالا باران چي مي گفت؟ حالش خوبه؟ -

مي گويد باران و دلم ضعيف مي رود براي بوسيدن دست هاي كوچكش... انگار جاي خاليش را روي پاهايم ...بين دستانم ...حس مي كنم... نفس سنگينم را پس مي دهم و مي گويم

...خوبه...فقط دلتنگه...خيلي زياد! همش مي پرسيد كي مي اي -

:نگاهش را به عكس مهرداد كه از بين ملافه هاي تخت پيدااست مي اندازد و مي گويد

خب واقعا كي مي خواي برگردي؟ -

پوزخند مي زنم به اميدش.... نمي داند همه چيز چقدر براي من گران تمام شده... نمي داند کسي در دلم فریاد مي زند اگر غزلي در زندگي مهرداد نبود هم، انقدر راحت راضي به طلاق مي شد؟!... نمي داند شاخه هاي شك و تردید به جانم افتاده... مگر او چيزي از اين زخم هاي التیام نیافته میداند؟

!... به خداوندي خدا که نمي داند

زبانم توانايي گفتن ندارد؛ مي ترسم بگويم و همين شك ها واقعيست شود... پس فقط سرم را پايين مي اندازم تا حلقه هاي اشك را در چشمانم نبيند و مي گويم

...بر نمي گزدم... مهرداد با طلاق موافقت کرده... کارا که رسمي بشه با بابا و باران از اون شهر ميريم -

دستش را دور تنم گره ميزند و سرم را روي پاهایش مي گذارد؛ دستش که روي موهايم مي نشيند؛ سرم را که نوازش مي کند... بغضم !... مي ترکد؛ اشك هاي سيلاب مي شود

مهرداد را مي خواهد اين دل زبان نفهم... هرچه ميگويم از او دل بکن... بلند تر فغان مي کند... بيشتتر عذابم مي دهد... هر چه دليل و !... برهان مي آورم حرفش يکيست... مهرداد

آخر کجايي اي گل؟

آخر کجايي اي يار؟

اي کاش مي توانستم

سر به شانه هاي تو بگذارم

و زار زار بگريم

بغضي ست در گلويم

بي هيچ علتی خاص

بغضی ست در گلویم

مهرداد

در راهروی شلوغ دادگاه سرگردان ایستاده ام... چشمانم در میان این ادم ها در جستجو ست... مهم نیست از چه قشری باشی، انگار...! طلاق این روز ها اسان ترین کار دنیاست

نگاهم را از زنی که شیون گریه سر داده و به مردی که کنارش ایستاده التماس می کند تا طلاقش ندهد می گیرم، اما صدایش هنوز به گوش میرسد که می گوید: بعد ده سال دوباره عاشقه چیه یه دختر بیست ساله شدی که داری زندگیمون رو بهم می زنی

...! حالم از مرد بودنم... از تمام کسانی که يك زندگي را فدای هوس های خود می کنند، به هم می خورد

!چشم به وکیل زپرتی می افتد که کنار زنی که سرش را پایین انداخته ، راه می رود... طپش قلبم بالا می رود... حتما بارش است

...! دستش را خواهم گرفت و قبل از اینکه دادگاهی تشکیل شود به خانه خواهم برد... اری همین کار درست است

!اما همین که نزدیک می شونم... همین که زن سرش را بالا می آورد... نگاه مبهوت زن اشنایی می شود که... بارش نیست

:همان زن توي فیلم است... به سختی نگاهم را از او می گیرم و به جاوید می دوزم... لبخند مسخره ای کنج لب دارد و می گوید

سلام جناب رستگارا زیاد که معطل نشدین؟ -

جوابش را نمی دهم... نگاهم به پشت سر اوست... تا دهانم را باز می کنم که علت نبود بارش را بپرسم ، صدایمان می کنند... نوبتمان شده

روي صندلي هاي جلوي قاضي مي نشينيم... هنوز چشمم به در است... هنوز اميد دارم که بارش با شتاب در این اتاقك خفقان اور را ... "باز کند و بگوید" ببخشید که دیر رسیدم

نمی آید و نفس هایم تند تر می شود؛ رگ گردنم می زند؛ با پا روی زمین ضرب می گیرم و جا کلیدم ام را دور انگشتم می
...چرخانم!

با صدای قاضی نگاهم را بین جاوید و پیرمردی که با قیافه ی عبوس جایی میز محاکمه نشسته است می دوزم...رو به او می گوید

شاکي بارش يكتا...كجا هستن؟ -

میثم از روی صندلی بلند می شود و برگه ای را روی میز قاضی می گذارد و می گوید

...!جناب قاضي من از طرف ايشون وكالت تام دارم...به دلایلي ايشون امروز امکان حضور در دادگاه رو نداشتن -

ایس نمی آید...این همه سکوت و فیلم بازی کردن، این همه خودم را رام و مطیع نشان دادن...فقط و فقط برای...هیچ بود

قاضی نگاهی سرسری به برگه ی دستش می اندازد و بعد رو به من می گوید

متشاکي مهرداد رستگارا، شما نسبت به در خواست داده شده ادعایي ندارين؟ -

دیگر بس است هر چقدر کوتاه آمدم...پوزخندی نثار بچه وکیل می کنم ...به صندلی تکیه می دهم و شمرده شمرده می گویم

!من...زنمو...طلاق...نم...می...دم -

قیافه ی اتو کشیده اش برای يك لحظه وا می رود...شاید انتظار این يك مورد را نداشت..اینکه بعد از قول و قرارهایی که رد دفترش
...گذاشتیم به یکباره زیر همه چیز بزنم

: دستي به دکمه ي چفت شده ي يقه اش مي کشد و رو به قاضي مي گوید

این چیزی از تقاضای متوکل من کم نمی کنه... ایشون مورد ضرب و شتم قرار گرفتن که منجر به سقط جنین شده و الان خوف -
!الرجال دارن

:سرم داغ می شود از هجوم یکباره ی جریان خون... از روی صندلی بلند می شوم و فریاد می زنم

مرتیکه تو به چه حقی داری راجع به زن من حرف می زنی؟ زن من از من می ترسه؟ معلوم نیست با اون دختره که پشت در این -
... اتاقه کجا قایمیش کردین

:قاضی با صدای بلند می گوید

!آقا چه خبرتونه اینجا رو گذاشتی رو سرت... بشین دادگاه قاضی داره .. قاضی هم رسیدگی می کنه -

:پوفی می کشم و دوباره خودم را روی صندلی رها می کنم... قاضی رو به میثم می گوید

مدرکی دال بر ادعا هاتون وجود داره؟ -

شاکلی در اون زمان در وضعیت روحی قرار نداشته که بتونه به پزشکی قانونی مراجعه کنه -

:قاضی نگاهش را به من می دوزد و می گوید

شما این ادعا ها رو قبول دارین؟ -

!... راست نمی گویم... به قیمت دروغ هم که شده بارش را از دست نمی دهم

:خبر قبول ندارم -

:قاضی نگاه بی حوصله ای به کله پوک می اندازد و می گوید

...جناب جاوید شما از قوانین آگاهی با این ادله ی ناقص ، حکم طلاق جاری نخواهد شد -

جاوید سکوت می کند...حالا نوبت اسب تازاندن من است

...اقای قاضی زن من بیشتر از سه هفته است که منزل رو ترک کرده و من هیچ خبری ازش ندارم -

دستی روی انگشتر عقیق دستش می کشد و می گوید

می خواهید به خاطر عدم تمکین شکایت کنید؟ -

مگر راهه دیگری هم برایم باقی گذاشتند؟

!...بله -

قاضی دستی دور دهانش می کشد و بعد رو به جاوید می گوید

از همین الان نفقه به خانوم یکتا تعلق نمی گیره و ایشون باید در اسرع تحت تمکین همسرشون قرار بگیرن...شکایت اقای رستگارا -
...مورد بررسی قرار می گیره

کیفش را روی صندلی رها می کند و به اعتراض می گوید

...اما اقای قاضی -

!...اما و اگر نداره...شما بهتر از من به قوانین و اقیید تا زمانی که ادله ی محکمه پسندی نیارید، حکم دادگاه بر نمی گرده -

از اتاق در دادگاه که بیرون می روم پشت سر جاوید و ان زن راه می افتم... دزد گیر ماشین را که می زند با دست به پشت شانه اش
...می زنم تا برگردد

!...صدای جیغ زن با صدای مشت‌های که بر صورتش می‌کوبم یکی می‌شود

بقه ی بلوزش را در دست می‌گیرم و می‌گویم

زن من کجاست؟ -

زن با صدای بلندی می‌گوید

!چی کار می‌کنی آقا؟ این چه طرز برخوردی؟ -

نگاه خشمگینم را از او دریغ نمی‌کنم...تمام عقده‌های این چند روزه ام می‌شود عربده‌ای که سر می‌دهم

!تو یکی ساکت باش -

جواب تلاش می‌کند دستم را از دور بقه اش باز کند اما...خشم مرا خیلی قوی تر از او کرده

!اقای رستگارا ما از مکانیت خانومتون اطلاعی نداریم سعی کنید خودتون رو کنترل کنین -

!...کنترل؟! این ها مرا چه فرض کردند؟ بی‌غیرت؟ بی‌ناموس؟! می‌گویند از جای بارشم خیر ندارد...بی‌شک خر که فرضم کرده

از میان دندان‌های به هم ساییده شده ام می‌غرم

!...بیین جوجه... منو خام نکن اون خانومی که اونور ماشین واستاده و جیغ جیغ می‌کنه همونیه که سویچ ماشینم رو آورده شرکت -

رنگ چهره ی زنک می‌پرد...پوزخندی گوشه ی لبم می‌نشیند و می‌گویم

بهتره به بارش بگین فقط دو روز وقت داره مثل بچه ی ادم برگرده سر -

!...خونه زندگیش...فقط دو روز

روز سوم با اون فیلم میام دادگاه و از شما دو نفر هم شکایت می کنم...بارش الان فراریه پس بهتره بیشتر از این همه چیز رو خراب
!...نکنه

بقیه ی پیراهنش را ول می کنم و یک قدم عقب میروم و دستم را در هوا به نشانه ی تهدید بلند می کنم و می گویم

!فقط دو روز -

مهرداد

باز هم به همین اتاق پناه اوردم... نه خانه ی عزیز اسایش دارم و نه خانه ی خودم

!...انگار همه جا پر شده از بارش؛ یا خاطراتش و یا نگاه های منتظر بقیه

خودم را روی کاناپه پرت می کنم و سعی می کنم تمام روزهایی را که بارش در این شرکت و در میان همین درو دیوار های سیاه هم
...خاطره آفریده را، از این ذهن آشفته ام بیرون کنم...چشم هایم را روی هم می گذارم

امروز هم به تمام روزهای بی کاری ام در این شرکت اضافه شد. روزهایی که به اینجا می آیم و رسماً...هیچ کار مفیدی جز فکر
!...کردن و حرص خوردن انجام نمی دهم

صدای باز شدن در اتاق را می شنوم اما چشمانم را باز نمی کنم ... فقط می گویم

اکبر منصرف شدم قهوه نمی خوام...فقط به مسکن بیار سرم داره از درد می ترکه... به کارمندا هم بگو امروز همه زود تر می -
!...تونن برن خونه

امروز هم به روزهای شادی کارمندان این شرکت بی در و پیکر اضافه می شود.

بي صدا از اتاق بيرون مي رود و بعد از چند دقيقه كه حسابش از دستم در مي رود دوباره داخل اتاق مي شود... ناي باز كردن
!...چشمانم را ندارم...خسته ام...اگر به من بود همين امروز از زنده بودن استعفا مي دادم

لمس دو دست كه شقيقه هايم را ماساژ مي دهد؛ حس بوي تند عطر زنانه با ان بوي گل بدبو...به يكباره تمام حواس پنجگانه ام را به
!كار مي اندازد

.چشمانم را باز مي كنم و نگاهم در چشمان خمار اين منشي بي همه چيز قفل مي شود

....با سرعت سرم را از حصار دستانش آزاد مي كنم

!باز هم منم و اين قدرت تكلمي كه در مواقع نياز...از كار مي افتد

!كاش امروز پوشيدن همان مانتو کوتاه...همان مانتو سفيد و نازك را هم دريغ نمي كرد

با تاپ تور مشكي كه دقيقا هيچ جاي بدنش را نمي پوشاند، روي دسته ي صندلي نشسته؛ نگاهش را مي شناسم؛ دروغ نمي گويم ، با
!...ديدن اين نگاه در چشمان منفور ترين زن زندگي ام بزرگ شده ام

!...من...رنگ هوس را بيشتر از خودم مي شناسم

:خنده ي مستانه اي روي لبش مي نشيند و مي گويد

سوپرايز شدي؟ -

چند ثانيه طول مي كشد تا مغزم فرمان بگيرد؛ تا سيستم عصبي ام به كار بيفتد ؛ تا غرايز مردانه ام سرکوب شود و خشم جايش را
!بگيرد

:نگاهم را از او مي گيرم و مي گويم

!فقط برو بيرون...همين الان -

...صدایم بلند است... اما او انگار گوش هایش عجیب ضعیف شده

...کنارم روی مبل می نشیند و از بغل در آغوشم می کشد

مردم...حسم ، نیازم..برای لحظه ای ...فقط لحظه ای فوران می کند، اما بیشتر از آن که مرد باشم...عاشقم؛ یک موی گنبدیده ی بارشم
!...را به این تنه لث ...نخواهم فروخت

چشمان آبی اش که در خاطر می افتد، تمام هوس های دنیا در دلم خالی می شود؛ قدرتم زیاد می شود و دست های نجس این زن را
...که گوش هایم را به بازی گرفته با ضرب آزاد می کنم و دو دستم را روی شانه های لختش می گذارم و به عقب هلش می دهم

:صدای اخش در میان فریاد هایم گم می شود

!هرزه ی خیابونی، حالم از تو و امثال تو بهم می خوره -

:دستم را بالا می گیرم و می گویم

!...این حلقه رو می بینی؟ ف*ا*ح*ش*ه ...من زن دارم -

:از روی زمین بلند می شود و می گوید

زن داری...سرطان که نداری...! تازه دیگه کیه که تو این دفتر ندونه زنت تقاضای طلاق داده...همه ی عالم می دونن...معلوم -
نیست چه گندی زده تو زندگیتون که از ترسش در رفته...بعد تو به من می گی هرزه؟ ف*ا*ح*ش*ه امثال زنه تو ان که تا یکی جوون
!تر گیرشون میاد فرطی میرن تقاضای طلاق می دن

!دستم بالا می رود و روی صورتش پایین می آید... هرز شدن دست روی صورت هرزه هایی مثل این ، اسانترین کار دنیاست

:دستم را روی گلویش حلقه می کنم و شمرده شمرده می گوید

!...اڱه يك كلمه ي ديگه... فقط يك كلمه ي ديگه.. راجع به زن من حرف بزني شك نكن كه زنده ات نمي زارم -

...ترس نگاهش را مي بينم و دستام را شل مي كنم

مي خواهد دوباره آن دهان گشادش را باز كند اما فرصت حرف اضافه اي به او نمي دهم...مي ترسم دوباره پشت سر زن من حرفي بزند و همين نفس باقي مانده اش را هم قطع كنم

:با قدم هاي سريع به سمت در مي روم و مي گويم

!بهتره تا قبل از اينكه نگاهبان ساختمان بياد و بيروننت كنه گورتو گم كني -

بارش

!باز هم منم و همين عكس

!امروز انگار خاطرات ... قصد تازيانه زدن داشتند

!...كودك كوچكي را به پرورشگاه مي اورند...نامش باران است"

مثل خواهر من ضعيف است، بي كس است

!...مثل خواهر من...مريض است

!تمام تنش سوخته...از همه جا بيشتتر...صورتش

مي گويند نا مادري اش قصد به آتش كشيدن تن كوچش را داشته و پدرش...به قول بچه هاي اينجا " مُهتاد" است... جنابيت از اين !بزرگتر...بعيد مي دانم وجود داشته باشد

وقتی همه ی کودکان به آغوشم می پریدند ... او گوشه ای دور ایستاده بود... وقتی به سمتش رفتم تا بوسش کنم با تعجب پرسید:

شما بدتون نمیداد منو بوس کنین؟-

!...دلم می گیرد ؛ می ترسد از بوسیدن پوست چروکیده و سوخته اش چندشم شود

!...قلبم فشره می شود؛ نه این ها کم است... هر چه در توصیف بغض نشسته در گلویم بگویم...کم است

...از اینکه تا این حد خرد شده ...کوچک شده ...نفسم قطع می شود

گریه نمی کنم...فقط در آغوشش می کشم و می بوسمش... نه یکبار ...نه دوبار ...به ازای تمام بوسه هایی که روی صورت خواهرم
!نشاندم...می بوسمش

از همین بوسه های ساده ...گریه اش می گیرد

!...می گوید من اولین نفری بودم که لمسش کردم

"!...چقدر اسان ما انسان ها دست از انسانیت بر میداریم

!...دوباره به عکس نگاه می کنم...باران ،خواهرم...مهرداد ...همسری که...دیگر قلبم به داشتنش ایمان ندارد

امروز با آن کودک احساس همدردی کردم...یاد زمانی افتادم که روی یک صندلی گهواره ای می نشستم به امید کسی که بیاید و در
!...آغوشم بکشد...بدون اینکه چندشش شود...این کودک صورتش سوخته بود و من...روح

تماس میثم هم چیزی از حس و حال کم نمی کند...اینکه می گوید مهرداد طلاقم نداده خوشحالم می کند اما دقیقه ای بعد...قلبم به آتش
می افتد

!مهرداد...برای عدم تمکین از من شکایت کرده

!من چه حکمی در آن زندگی داشتم؟

انگار کینه در دلم غوغا می کند؛ شاید عقده ی اشتباهاتم ، شاید عقده ی تقدیرم...هر چه هست را می خواهم سر مهرداد خالی کنم؛ چون نبود ...زمانی که به او نیاز داشتم ..نبود

!...خودم هم بی تقصیر نیستم،می دانم؛ اما امروز ها...آن ساعت ها ..زمان جبران یا انتقام نبود

!سیگاری آتش می زنی

!...به دور از چشم سلوا، سیگار با سیگار روشن می کنی ، کام پشت کام ، در سرم تکرار می شود: شکایت برای عدم تمکین

!حکم من در آن زندگی چه بود؟! عروسکی برای تخت خواب؟

!...هلیا می گفت می توانم بر نگردم؛ می گفت می شود انقدر این دادگاه را کش داد تا خودش به طلاق راضی شود

...اری همین بهتر است؛ مردی که جسم را می خواهد همان بهتر که...هیچ چیزم را نداشته باشد

. سیگار دیگری روشن می کنی

...با خودم عهد می کنی که دیگر...دیگر دلتنگش نشوم

...که دیگر به این قاب عکس پوشالی نگاه نکنم

...که بپذیرم آن عشق...تمام شده ...که دیگر ..دیگر...هیچ چیز برای برگشت وجود ندارد

آري دلم گرفته است. امروز براي اولين بار آرزو كردم كه اي كاش صورت من سوخته بود تا ديگر كسي به هوس بوسيدن صورتم
!...از من شكايت نكند

!با خودم عهد مي كنم كه ديگر ، امشب اخيرين شبي ست كه با خيال مهرداد صبح مي كنم

از نوشيدن خيال تو يك پيك باقي مانده است

آخري نرگس را كه به من دادې روي ميز گذاشته ام

آرامشي ابدي شعرهايم را فرا مي گيرد

سيگاري ميگيرانم

و با ياد تو حلقه حلقه دود مي شوم

نه خنده ام مي گيرد، نه گريه

مي خواهم تصويري از تو رو به رويم باشد

آخري جرعه را هم به سلامتي تو مي نوشم

و وانمود مي كنم كه...ديگر دوستت ندارم

مهرداد

زنگ در خانه اي كه آن وكيل و دوست بارش بعد دادگاه به آن رفتند را مي زنم...انگار انتظارم را مي كشيدند كه بعد از لحظه اي در
را باز مي كنند

!...قدم هایم را تند و محکم بر می دارم...جاوید جلوی در ایستاده

:امشب تکلیفم را مشخص می کنم

فکر می کنم بهتون گفته بودم که فقط دو روز وقت دارین...نگفته بودم؟ -

:باز هم صدای آرامش که با روان من بازی می کند

!...جناب رستگارا خواهش می کنم صداتون رو کنترل کنین زن و بچه ی من خوابن -

راست می گوید؛ او حق دارد غصه ی خراب شدن اسایش خواب همسر و فرزندش شود و من...باید در بی خبری از زنم خیابان ها را
!...متر کنم

:دست هایم را دور یقه اش گره می زنم و از میان فك منقبض شده ام می گویم

!...گفتم فقط دو روز وقت دارین...نگفته بودم -

:در چشمانم زل می زند و می گوید

چرا انقدر اصرار داری زنت رو برگردونی؟ -

!...خدا یا می بینی کارم به کجا کشیده؟! باید برای هر کس و نا کسی برای هر کارم دلیل بیاورم

:پشتش را به دیوار می کوبم و می گویم

تو زن داری دیگه، نه؟ -

جوابم را نمی دهد... فقط گنگ نگاهم می کند... فشار دستهایم را روی جناق سینه اش بیشتر می کنم و فریاد می زنم:

می گم زن داری دیگه، نه؟ -

!...آره -

دوستش داری؟ -

:باز هم همان نگاه گنگ... دوباره فریاد می کشم

!جوابه منو بده -

...اره دوستش دارم -

:توان نگاه داشتن یقه اش را هم از دست می دهم... یقه ی مجاله شده اش را رها می کنم و فریاد می زنم

...مردی، غیرت داری، منم مثل توام -

:با مشت یه سینه ی دردناکم می کوبم و ادامه می دهم

بفهم! دلَم داره آتیش می گیره... می خوام زنم پیشم باشه... تو چی می فهمی از دردایی که من کشیدم... تو و اون -
زنت... هیچکدومتون نصفه مشکلائی منو ندارین اما به خودتون اجازه میدین راجع به من قضاوت کنین... که زمو از من قایم کنین...
!منو به جایی رسوندین که از زنه خودم شکایت کنم

:بلند تر نعره می زنم

!...از زنه خودم -

دستانم را به زرده ها می گیرم تا پاهایم فقط چند دقیقه بیشتر، وزن تنم را تحمل کند.

نگاهم را به جاوید که با سر پایین در استانه ی در ایستاده، میدوزم...می خواهد چیزی بگوید که زنش که گویا تازه بیدار شده، پیش دستي مي کند:

اقا مهرداد...به بارش زمان بده... اصلا طلاق نه...از اولم فکر احماقانه اي بود... من بهت قول میدم زمانی که بارش اروم شد خودم -
!...!ادرسش رو بهت بدم

...پس مي دانند كجاست...مي دانند و لب به سكوت مي گیرند

من همین الان ادرسش رو می خوام -

صدایش رنگ گله می گیرد:

!...چرا نمی خوای قبول کنی بارش الان توانایی رویارویی با شما رو نداره -

!مگر دیدن همسر آدم توانایی خاصی می خواهد که من از آن بی خبرم؟

پوزخندی نثارش می کنم و می گویم:

...به همون علتی که شما نمی خوای قبول کنی این دوری هیچی روحل نمی کنه -

!می دانم بحث کردن با این ها هیچ فایده ای ندارد... تنها امیدم به سرهنگ رادفر ست...نه...تنها امیدم به ...خداست

در خانه را که باز می کنم خستگی این روزهای طولانی هم باعث نمی شود گرد و خاک نشسته روی فضای خانه را حس نکنم

...روز دوم هم گذشت... نیامد... نخواست که بیاید... نخواست به این دوری... به این جدایی پایان دهد

...چراغ ها را روشن نمی کنم

می ترسم کوچکترین نوری در این راهرو ها بتابد و چشمان در گوشه گوشه ی خانه دنبال بارش بگردد؛ به دنبال دیدنش در آن
!...پیراهن ساتن بنفش

!...می ترسم باز هوای در اغوش کشیدنش در سرم بیفتد

!...می ترسم بخواهم بوسه بارانش کنم و او...نباشد

چشمان که به تاریکی عادت می کند، راه اتاق را پیش می گیرم

...در را که باز می کنم عطر تنش همه جا می پیچد... انگار نرفته... انگار هنوز اینجا است

.....باز هم چراغ ها را خاموش باقی می گذارم و خودم را روی تخت پرت می کنم، باز هم همان عطر دل انگیز

با خودم عهد بسته بودم که وقتی بیاید، يك ثانيه هم از جلوی چشم دورش نکنم... می خواستم میز منشی را به اتاقم بیاورند و او همانجا
...کار ها را انجام دهد... اینگونه هم دائم پیش خودم بود و هم از شر این منشی ها راحت می شدم

...دلم هوایش را دارد... دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده

!...دلم تنگ شده برای اینکه بگویم " تو اصلا هم شبیه کتابون نیستی!!" ...دلم برای آن دروغ شیرینش تنگ شده

!...انقدر خسته ام که دیگر حتی نمی توانم عصبانی باشم... انگار دیگر قدرت هیچ کاری را ندارم... ناتوانه ناتوانم

دستم را دراز می کنم و بالشت بارش را در اغوش می کشم اما... دستم به شيء سفتی بر خورد می کند... چراغ کنار تخت را روشن
...می کنم

...گیره ی سرش ... با چند تار از موهای دیوانه کننده اش

!خدایا امشب قصد به جنون کشیدن من را داری، نه؟

انگار رفته و تمام این بار ها... این خاطرات را گذاشته تا به تنهایی بر دوش بکشم... تصور اینکه تنها چیزی که از بارش برایم مانده... همین چند تار موست... برای به بغض نشستن گلویم ، برای تیر کشیدن قلبم... کافی ست

:زیر لب زمزمه می کنم

!بی معرفت مگه قول ندادی هیچوقت تنهام نذاری؟ -

!دلم هوای کلبه را می کند... همان کلبه ی سرد و به قول بارش... مجهز

!...دلم هوای آن اولین بوسه را می کند... اولین باری که گفت دوستم دارد... بدون غرور... بدون هیچ انتظاری

...دلم برای گونه های شرم گرفته اش لك می زند... از تصور آنروز ها هم تنم داغ می شود

دلم دوش آب سرد می خواهد تا کمی از این گرما کم کند اما... اسم آب سرد می آید و دل نگران می شوم... نکند هنوز هم با مثل قدیم !باید کسی به زور... آب را برایش گرم کند؟

نکند مواصب نباشد... آخر کسی که غیر من از این عادت های بدش خبر ندارد، کسی که نمی داند این دختر يك وجبی تا چه حد کله ...! شق است

!...نه از خیر دوش گرفتن ، خوابیدن یا در آن خانه بودن هم... می گذرم

سوییچ را بر می دارم و دوباره راهرو های تاریک خانه را طی می کنم و بیرون می زنم... مثل همیشه امید دارم تا با راه بالا و پایین ...رفتن در خیابان های شهر به آرامش برسم

نمی خواهم از تو صدایی بشنوم

نمی خواهم فکر کنی

برای تو رخت سیاه پوشیده ام

قبول کردم گم شده ای

قبول کردم آن دور ها

پشت قله های برف گرفته

گرگ

تکه پاره ات کرده است

قبول کرده ام اما

نمی دانم چرا

قرارمان یادم می آید و بی اختیار

خیابان ها را

گریه می کنم

فصل ششم: به ساحل رسیده

بارش

دقیق یادم نیست که چه شد که پا روی غرورم گذاشتم و دست به دامن حساب بانکی ام شدم ... فقط می دانستم که انگار من طاقت دیدن ... غم چهره ی باران ها را ندارم

... هفت میلیون پولی که در حساب بانکی ام بود برای جراحی اولیه ی صورت باران کافی بود

می دانم که این آخرین عمل او نخواهد بود... می دانم که شاید هیچگاه دیگر نتوانم به او کمک کنم... اما همین اولین قدم را هم اگر بر ... نمیذاشتم از غصه دق می کردم

... روی صندلی جلوی اتاق عمل نشسته ایم... من ، سلوا و یکی از مسئولین پرورشگاه

بیشتر از هزار بار نگاهم بین ساعت و در اتاق نوسان می کند تا اینکه آن در استرس زا باز می شود و دکتر با لبخندی که خود بهترین خبر دنیاست از آن خارج می شود... همین لبخند کافی ست تا من هم بخندم... اشک بریزم و همزمان از شادی لبخند عمیق ... بزنم

سلوا جلو می رود تا همه چیز را از او بپرسد اما من... دوست دارم همان شیرینی خبر خوش را در ذهنم ثبت کنم... برای من همین که ! بدانم فردا... شاید، فقط شاید، این باران کوچک از دیدن صورتش در آینه حس بهتری داشته باشد... خوب است

:سلوا روی صندلی می نشیند... نفسش را فوت می کند و می گوید

... بارش نمی خوای بری خونه؟ از دیروز صبح دائم اینجا بی... برو خونه یه دوش بگیر، یکم استراحت کن-

:کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم

!... هنوز تو ریکاوریه... دوست دارم وقتی به هوش میاد کنارش باشم-

... دکترش گفت تا صبح از خواب بیدار نمی شه... برو یکم بخواب و صبح بیا... چشمات از بی خوابی و گریه قرمز شده-

:مي خواهم باز هم اعتراض کنم که دستش را مثل پرستار ها جلوي دهانش مي گيرد و مي گويد

يادت نرفته که من اینجا کلي اشنا دارم... هر اتفاقي بيفته بهت خبر ميدم در ضمن... اين بچه به هوش بيداد تورو با اين قيافه ببينه سخته -
مي کنه

شايد خسته و نگران باشم اما وسوسه ي دراز کشيدن روي تخت و براي لحظه اي چشم روي هم گذاشتن تمام وجودم را فرا مي
...گيرد

...از بیمارستان که بيرون مي آيم و تاکسي مي گيرم... آنقدر خسته ام که تمام مسير را در حالي بين خواب و بيداري سپري مي کنم

...از ماشين که پياده مي شوم هم، حاضر نيستم چشمانم را باز کنم؛ تمام مسير تا اتاقم را با چشمان نيمه باز طي مي کنم

...! فکر کنم آنقدر خسته ام که در بيداري هم خواب مي بينم... خواب بوي عطر تلخ و بوي توتون مهرداد را

صدای چرخش کلید را روی در که می شنوم... تنم یخ می کند... چشمانم را باز می کنم... صدای پا را که می شنوم می خواهم جیغ
بکشم، اما دستي جلوي دهانم را مي گيرد... دستاني که داغي اشنايي دارند... نفس هايي که در گوشم مي پيچد و ...توان را از پاهایم مي
گيرد... اصلا همه ي اعصاب بدنم... همه ي سلول ها از کار مي افتند... نمي توانم باور کنم اما... مهرداد اينجاست

...! سلام بارش-

دستش را اهسته از روي دهانم بر مي دارد ... رو به رويم مي ايستد... حالا که نزديك تر شده مي توانم چهره اش را در نور مهتاب که
توي اتاق افتاده ببينم... نفس هایش تند است... دست خودم نيست... مي ترسم

!تو... تو اینجا چي کار مي کنی؟-

:پوزخند مي زند و ميگويد

مزاحمت شدم؟-

!تاریکی اتاق ترسم را بیشتر می کند...مهرداد را دوست دارم اما از خشمش...می ترسم

به سمت در می روم که چراغ ها را روشن کنم اما از پشت سر دستم را می کشد...نمی دانم او قوی تر شده یا من ضعیف تر که با همین کشیدن دست تعادلم را از دست می دهم و در آغوشش فرو می روم...دستش را روی کمرم قفل می کند...صدایش آرام است...شبییه زمزمه...انگار با خودش حرف میزند

کجا می خوای فرار کنی باز؟-

آب دهانم را قورت می دهم...چند بار...نگاهم را از روی سینه اش بالا میگیرم و به ساحل چشمهایش می دوزم

!می...می خواستم...چراغا رو روشن کنم-

با همان يك دست که روی کمرم قرار دارد از روی زمین بلند می کند، جیغ کوتاهی می کشم اما او هیچ توجهی نمی کند...فاصله ی باقی مانده تا پریز برق را با يك گام طی می کند...حرکاتش عجیب است...ترکیبی از آرامش و خشم...ترکیبی از لطافت نسیم !و...غرش طوفان

با ضرب پشتم را به دیوار می کوبد...هنوز هم پاهایم با زمین فاصله دارد...دست از آتش را روی دیوار می کشد و پریز دیوار کوب...کم نور اتاق را میزند

..چشمانم را می بندم و بعد...با کمی مکث باز می کنم

ته ریش صورتش را پوشانده...موهای قهوه ای اش نامرتب است...لب هایش کمی خشکی کرده... نمیتوانم نگاهم را از لب هایش...بگیرم...نمی توانم به چشمانش نگاه کنم

همین نفسش که به صورتم می خورد و تك تك اجزای چهره ام را می سوزاند، کافی ست...نمی خواهم دوباره در نزدیکی چشمانش گم !شوم

دو دستم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هلش می دهم و می گویم

...منو بذار زمین-

بدون اینکه فاصله مان را حتی ذره ای کم کند پاهایم را دوباره مماس زمین می کند... دلم می خواهد فریاد بزنم... نکن... من طاقت این... همه نزدیکی را ندارم... اما زبانم گیر کرده

احساس می کنم بین سرمای دیوار و گرمای تن مهرداد ، جز جز تنم دچار تَنقَض شده... تکه از موهایم را در دست می گیرد و می گوید:

...باید بگم منو شکه کردی-

!صدای زهر خندش می آید... خدایا چرا پوزخند می زند؟

موهایم را انقدر با ضرب می کشد تا مجبور شوم سرم را بالا بگیرم... اشک در چشمانم جمع می شود... چشمانش مهربان نیست... آرام نیست... دستش را روی چانه ام می گذارد و همانطور که فشار انگشتانش بیشتر می شود می گوید

!...اگه خواستی از این به بعد گم و گور شی... یادت باشه تو فیش بانکی حسابی که تحت پیگرد قانونی ادرس واقعبت رو ننویسی-

نگاه بهت زده ام را به او می دوزم... انگار هنوز راضی نیست... اگر ذره ای دیگر فشار بدهد تمام تنم در دیوار فرو می رود

!می دونی قسمت خنده داره قضیه چیه؟-

هر دودستش را روی پهلوهایم می گذارد و می گوید

!اینکه زنه من نزدیکه يك ماه و نیم تو خونه ی یه مرد تنها چه... می خورده-

!دروغ نمی گویم... همان لحظه... همان ثانیه... گور خودم را کندم

فشار دستانش اشك را از چشمانم جاري مي كند... نگاه نا اميدم را به او مي دوزم... به او كه هنوز هم شكاك است.... هنوز هم زود
:فضاوت مي كند

!تو كه نتيجه گيري هاتو كردي... كتك زدناتو شروع كن و برو -

بارش

فشار دستانش اشك را از چشمانم جاري مي كند... نگاه نا اميدم را به او مي دوزم... به او كه هنوز هم شكاك است.... هنوز هم زود
:فضاوت مي كند

!تو كه نتيجه گيري هاتو كردي... كتك زدناتو شروع كن و برو -

امان از زور اين پنجه هاي مردانه ، كه تمام سيناپس هاي عصبی ام را به درد مي آورد... صدایش خش برداشته از اين فریاد خفه
:شده در گلویش

!...اگه لازم باشه دوباره هم ميزنمت -

:پشتم را كمي از ديوار فاصله مي دهد و دوباره به ان مي كویدم و مي گوید

...منو نگاه كن -

:چشمان پر از گله ام را به او میدوزم اما نمی بیند

!...اگه بفهمم تو اين مدت داشتی با يه مرد غريبه زندگي مي كردي زنده ات نمي دارم بارش -

...درد دارد دلم؛ غم دارد؛ از آن غم ها كه مدام راه چشم تا قلبت را طي مي كند؛ از آن غم ها كه تا مغز استخوانت را مي سوزند

دست هايم را روي دست هایش مي گذارم . ته مانده ي زورم را ميزنم و پهلوهايم را از فشار زجر آور سر انگشت هایش رها مي
:كنم. دست هایش كه ازاد مي شود انگار تازه درد در بافت هايم مي پيچد. دردم را فریاد مي كنم

...بکش مهرداد، بکش و راحت کن...! بسمه دیگه خسته ام -

انگار مسابقه گذاشته ایم، هر که بلند تر فریاد بزند...برنده است

!...بارش با اعصاب من بازی نکن بگو اینجا کجاست؟ اون مرتیکه کیه که اینجا با تو زندگی می کنه -

خشم وجودم را فرا می گیرد از این پافشاری اش بر گناه نکرده ام

...اون مرد اسمش افشینیه -

با دست به دور و بر اتاق اشاره می کنم و می گویم

کو کجاست؟ کجای این اتاق داره با من زندگی می کنه؟ -

عصبانی است و من...دانسته با اعصاب به هم ریخته اش بازی می کنم

خودتو به نفهمی نزن! منظورم اینه که داری تو خونس زندگی می کنی، زن من داره تو خونه ی یه مرد دیگه شب هاشو صبح می -
...کنه

!اون مرد زن داره مهرداد. زن داره -

پوزخند روی لیش می نشیند. خدایا هنوز باورم ندارد؛ نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید

!این چه جور زنیه که ساعت 11:30 شب هنوز خونس نیومده -

هر چه بگویم باز هم، جایی برای شك باقی می گذارد. مهرداد باور کردن را یاد ندارد

!...قدم هایم را به سمت در بر میدارم. می خواهم به بیمارستان بروم؛ می خواهم هرجایی باشم غیر از اینجا

!...تتم کوفته است از دلتنگی هایی که هنوز رفع نشده، شد دل شکستگی

گام های من خسته و کوتاه است و قدم های او بلند و استوار؛ زود تر از من به در می رسد و کلید را در آورده و گوشه ی اتاق پرت می کند و می گوید

!تا جواب سوالاتی ندی هیچ جا نمیروی -

!اشک امانم را می برد. لحنش آرام تر شده اما دل من...بعید میدانم دست از بی قراری بردارد

! مگه نگفتی باید بهت فرصت بدم؟!بیا اینم فرصت -

صدای ضربه هایی که به در می خورد مهلت حرف زدن را از من می گیرد؛ همینطور مهلت فکر کردن به این نوع جدید فرصت...دادن مهرداد را

بارش خانوم خوبین؟ -

!رگ های گردن مهرداد متورم هست، متورم تر هم می شود

با سرعت کلید را که روی زمین افتاده بر می دارد و به سمت در می رود. نمی خواهم جواب زحمات افشین و سلوا بشود توهین های مهرداد؛ بشود گلاویز شدن و دعوا کردن...خودم را جلوی در می اندازم و مسیر قفل در را با تن ضعیفم می پوشانم و بلند می گویم

!من خوبم اقا افشین، مهرداد جان اینجاست -

مهرداد با آن لحن پر از تهدیدش می گوید

...برو کنار بارش همه چیز رو خراب نکن -

چه چیزی را خراب نکنم؟! ذهن او دیگر جایی برای خراب تر شدن ، ندارد

صدای افشین از پشت در می آید اما نمی شنوم. تمام حواسم پیش مهرداد است که مثل پر کاه بلند می کند و در اتاق را باز می کند

روی زمین می نشینم و سرم را به دیوار تکیه می دهم، اصلا نمی خواهم ببینم یا بشنوم که چه بینشان می گذرد، با هم گلاویز نمی شوند اما... صداهایشان رفته رفته بالا می رود. از میان کل مکالمه شان فقط سوال تکراری مهرداد برایم قابل تشخیص است " زن من . " اینجا چی کار می کنه؟

اشک هایم بی صدا فرو میریزند. صدای اشنای سلوا را که می شنوم، خیالم راحت می شود؛ دیگر اتهامی به رابطه ی نداشته ی من و ...! افشین وارد نیست

اینجا چه خبره؟ -

ایشون مهرداد هستن همسر بارش خانوم، این خانوم هم سلوا هستن... همسر من -

مهرداد چه شد؟! چرا صدای بلندت به یکباره تا این حد ارام شد؟

خبری از خوش آمد گویی های عادی نیست. زندگی من همه چیزش غیر از امیدوار است. نگاهم را به مهرداد میدوزم که دو دستش را روی لبه ی پنجره تکیه زده و سرش را پایین انداخته... با شنیدن صدای سلوا نگاهم را از مرد خشمگینم می گیرم

بارش جان ما بهتره بریم -

تمام تلاشم این است که این تارهای صوتی ام بلرزد و نه صدایم

چرا از بیمارستان اومدی؟ -

نگاهش را که بین من و مهرداد در تلاطم است روی صورت خیس از اشک قفل می کند و می گوید

...شب فقط يکي مي تونست پيش بچه باشه اونم که مسئول بهزيستي بود -

مي خواهد برود اما قدمهايش ترديد دارند

مي خوي بمونم پيشت ؟ -

منقبض شدن فك مهرداد را مي بينم. مي ترسم بگويم بمان و همين يك ذره حرمت باقي مانده هم از بين برود. افشين دست سلوا را مي گيرد و مي گويد

! بهتر ما بريم -

دستي هم روي شانه ي مهرداد مي کشد و مي گويد

...شما هم بهتره ستراحت کنين. فردا بهتر مي شه راجع به همه چي فکر کرد -

دست سلوا را مي گيرد و تقريبا به سمت بيرون اتاق هلش مي دهد

دوباره من ميمانم و مهرداد. اين شب چقدر طولاني شده؛ انقدر گريه کرده ام که چشمانم باد کرده. سرم که ديگر هيچ؛ از شدت درد ...نبض ميزند

راه اتاق را پيش ميگيرم که مهرداد صدايم ميزند

...بارش -

دلي که از نبودنش تنگ بود؛ همان دلي که امروز با شنيدن حرفهايش شکست؛ همان دل...با شنيدن اين لحن " بارش" گفتنش ضعف ...ميرو

قدم هایم سست می شود. جوابش را نمی دهم، پشت سرم می ایستد، با کمی فاصله

!...منو ببخش... بازم تند رفتم -

تلخ شده ام..خودم می دانم

...مثل همیشه تند رفتی، ولی من دیگه نمی کشم -

قدم دیگر را بر میدارم. فقط و فقط یک چیز کمی این سردرد لعنتی را قطع می کند، دوش آب سرد...دستم را از پشت می گیرد

منظورت چیه؟ -

!...منظور خاصی ندارم فقط...دیگر کشش این زندگی را ندارم

...منظورم مشخصه مهرداد، زندگی ما همینه...می خوای بهم فرصت بدی اما از قبل قضاوت هات رو کردی -

انگار این بحث ها، دعوا ها، فریاد ها ... امشب تمامی ندارد

مگه من از روز اول بهت نگفتم؟ مگه بهت نگفتم من چه جوریم؟ -

چرا گفته بود؛ این منم که زود جا زدم

!گفتی مهرداد، ولی من دیگه نمی تونم، بریدم. خسته ام از اینکه دائم باعث ناراحتی تو یا خودمم. بهتره تمومش کنیم این زندگی رو -

پشتم را به او می کنم و دکمه های مانتو ام را باز می کنم و گوشه ی اتاق پرت می کنم

...مهرداد روی تخت می نشیند و من ، راه حمام را پیش می گیرم

...مهرداد ساکت است و من، دلم سردی اب را می خواهد

!مهرداد سرش را بین دستهایش اسیر کرده و من...دلم را برای بار هزارم در لا به لای موهای اشفته اش، گم می کنم

خب دوستای گلم نظرتون چیه فعلا از مهرداد متنفر نشین تا یه پستم از طرف مهرداد بخونین هان؟ نه؟ راه نداره؟ پس بپرین تو نقد همه دق دلی هاتون رو سرش بریزین تا باز من بیام یکم ارومتون کنم... اهان راستی از این پست به بعد رمانو انقدر خودم دوست دارم... دلم تنگ شده بود واسه مهرداد و بارش کنار هم

مهرداد

صدای شر شر اب با اعصابم بازی می کند. از خودم بیزارم، باز هم گند زدم! صدای هق هق گریه اش را تشخیص می دهم و قلبم .مچاله می شود

کاش می توانستم از او بگذرم . کاش میشد بگذارم بدون من در اسایش زندگی کند؛ اما نمی توانم. او از من دلخور است و تمام وجود من برای در اغوش کشیدنش بی تاب می کند

!نه؛ گذشتن از بارش کار من نیست

از روی تخت بلند می شوم . در کمد را باز می کنم و چمدانش را بیرون می کشم و روی تخت باز می کنم. بارش با من به خانه بر **!می گردد؛** انجا هر چقدر خواست می تواند قهر کند

لباس هایش را توی چمدان پرت می کنم. چند دست از لباس های من را هم برداشته، عطر گمشده ام هم در میان کوله بارش **!است... لبخند میزنم ... هنوز هم دوستم دارد**

!چشمانم به در حمام خشک می شود. لبم گز گز می کند از هوس بوسیدنش؛ از تصور دیدن ظرافت وجودش

صدای اب که قطع می شود دیگر نمی توانم با خودم و این احساسات سرکش مقابله کنم. در حمام را باز می کنم؛ نگاهم قفل می شود **...و نفسم حبس**

با سرعت حوله را دور خودش می پیچد ، چینی روی پیشانی اش می نشاند و می گوید

چرا بدون در زدن میای تو؟ -

به غرورم طعنه میزند، با کمی فاصله از او می ایستم و می گویم

!فکر نمی کنم دیدن زن عقیم ایرادی داشته باشه -

:خشم در چشمانش کولاک می کند، پوزخند می زند و می گوید

!پس برای همین اومدی نه؟ از من فقط یه چیز می خوای تمکین کردن -

تمام بدنم منقبض می شود از فشار یکباره ی خشم؛ نمی فهمم کی کنترلم را از دست می دهم . شدت عصبانیتم انقدر زیاد است که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست... زمانی به خودم می آیم که سیلی محکمی روی پوست خیس صورتش نشاندۀ ام

به او سیلی می زنم و صدای پخش شده اش در، در و دیوار حمام هزار بار به خودم بر می گیرد

!دستم روی لطافت صورت او پایین می آید و خودم در درد جان می دهم. برای اولین بار اما... حس می کنم که حقش بود

اینو زدم نه برای فکری که راجع به من کردی... اینو زدم تا یادت باشه هیچوقت شخصیت خودت رو حتی جلوی من اینقدر نیاری -
!پایین

دستش را روی صورتش گذاشته و با اشک، با بهت به من زل می زند

!دلم برایش ضعف میرود اما بلاخره یکجا باید دست از این همه حماقت بردارد

دستش را می کشم و روی تخت پرتش می کند. هنوز هم هیچ چیز نمی گوید. فقط فقط به من نگاه می کند

:کلافه دور اتاق رژه میروم شاید مغزم فرمان درستی بدهد... نگاهم رابه او که گوشه ی تخت مجاله شده می اندازم و می گویم

تا حالا هیچ رفتاری نکردم که به خودت اجازه ی همچین فکری رو بدی! به چه حقی فکر می کنی، من تورو واسه رابطه ی جنسی - می خوام؟

:بالخره صدایش در می آید؛ صدای ضعیفی که پر از بغض است

برای همین بود که واسه عدم تمکین ازم شکایت کردی؟ -

:اعصابم به هم میریزد از این همه افکار کودکنه، از این صدای پر از بغضی که تمام غم دنیا را در دلم میریزد

!بارش من آگه غصه ام خالی بودن تخت خوابم بود تو همون شهر خودمون زیاد بودن کسایی که می تونستن پرش کنن -

:روی تخت می نشینم، کمی عقب می رود... هنوز هم از عصبانیتم میترسد

!تو زنه منی؛ ازت شکایت کردم چون راه دیگه ای برای پیدا کردننت نداشته بودی -

اشک هایش روی گونه اش میریزد. رد انگشتانم که روی صورتش نقش بسته دلم را به درد می آورد. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

حالا که چی؟ می خواستی پیدام کنی که باز بهم تهمت هرزگی بزنی و کتکم بزنی؟ -

!تلخ شده... من این بارش را ادم نکنم مهرداد نیستم

باز به او نزدیک میشوم و او باز هم خودش را عقب می کشد. دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و به سمت خودم می شکمش

:فرصت اعتراض نداره، تا به خودش می آید رویش خیمه زدم... در چشمان ابی اش زل می زنم و می گویم

اره، راست مي گي! ديشبو تا صبح جلوي بانك كشيك كشيديم، از صبح تا شبم جلوي اين خونه... فقط براي اينكه بهت تهمت -
!بزتم... پشت سرت از ديوار مردم اومدم بالا فقط براي اينكه انقدر رواني ام كه مي خوام بهت سيلبي بزتم

نمي فهمم كي زمزمه هاييم فرياد ميشود؛ كي دوباره بارش ار ترس در خودش مچاله ميشود؛ كي نوسان مردمك چشمم بين لب ها و
...چشم هايش... روي سرخي لب هايش متوقف مي شود

!قطره اشك سمجي كه روي لب هايش مي لغزد را با جمع كردن آنها فرو مي دهد و نفس كشيدن من، كشيده مي شود

يك ماه و نيم است كه در حسرت عشق هستم و امشب... مي ترسم ببوسمش و انگ هوس باز بودن هم بخورم

نگاهم را با هزار مصيبت از لب هايش مي گيرم و كنارش دراز مي كشم. نگاهم را به سقف مي دوزم و مي گويم

...بهتره لباساتو ببوشي، روي ميل گذاشتمشون ! بايد راه بيفتيم -

كجا؟-

!مي داند اما، خودش را به خريت زده

نمي دانم از عمد لحنش را پر عشوه مي كند يا من اين همه دلتنگم كه با همين ارام حرف زدن هايش هم ديوانه مي شوم

:چشمانم را روي هم فشار مي دهم و با هزار مصيبت سعي مي كنم تصوير زن حوله پيچ شده ام را از ذهنم دور كنم و مي گويم

...بر مي گرديم تهران؛ سر خونه زندگيمون -

مي خواهد دهان باز كند؛ مي دانم كه اگر دوباره لب به اعتراض باز كند، ديگر زنده ماندنش با خداست. در حالي كه بين دلتنگي و
:خشم سرگردانم مي گويم

بارش چمدونتم بستم! یا مثل بچه ی ادم میای بریم یا به خداوندی خدا، زنگ میزنم پلیس بریزه اینجا و به زور میبرمت... نتیجه در -
! هر دو حالت یکیه

با همین چشم های بسته هم می توانم اخم هایش را تصور کنم

حرکت که می کند؛ موهای خیسش که روی پوست دستم تازیبانه میزند... تمام تلاش هایم نقش بر اب میشود. انگار وجودم را به آتش
! می کشد. میدانم اگر ثانیه ای بیشتر کنارش بمانم، دیگر هیچ کنترلی روی رفتارم ندارم

با يك حرکت از روی تخت بلند می شوم ، کلید خانه اش را از توی جیبم در می اورم و همان طور که میان انگشتانم فشار می دهم،
:می گویم

من میرم به دوش بگیرم. در قفله پس باز فکر فرار به سرت نزنه! تا وقتی میام بهتره حاضر شده باشی -

جوابم را نمی دهد، فقط نگاه دلخورش را به چمدان بسته شده ی گوشه ی اتاق میدوزد

...دوش اب را تا آخرین درجه باز می کنم و ارزو می کنم تا کمی، فقط کمی از این گرما و عطش کم کند

انقدر زیر اب یخ می ایستم تا جهنم وجودم خنک می شود. با حوله ی کوچکی که توی حمام اویزان است تنم را خشک می کنم و همانجا
...لباس هایم را می پوشم. نفس عمیقی می کشم و در حمام را باز می کنم

لبخند روی لب هایم می نشیند؛ لباس پوشیده روی تخت خوابش برده... دلم از تصور بودنش، بی محبا در سینه می کوبد

روی تخت کنارش می نشینم. دلم برای بوسیدن صورت زیبایش پر پر میزند

! چقدر خسته بوده... یادم رفت از او بپرسم امروز کجا بوده؟! یادم رفت بپرسم چرا چشمانش انقدر قرمز و باد کرده است؟

حالا که خوابیده، ایرادی ندارد به قدر این دو ماه و نیم دلنتگی در آغوش بکشمش، نه؟

کنارش دراز می کشم و تن ظریفش را محکم در میان دستانم اسیر می کنم. برای لحظه ای چشمانش نیمه باز می شود و دوباره روی هم می افتد.

بوسه ی کوتاهی روی گونه ی سرخ شده اش می نشانم: دستم بشکند بارش

خسته ام اما، وسوسه ی دید زدن چهره ی آرامش، خواب را از وجودم برده؛ امشب را هم تا صبح با دیدن این منظره بیدار خواهم ماند!

آسمان

و هر چه ابی دیگر

اگر چشمان تو نیست

رنگِ هدر رفته است

بر بوم روزهای حرام شده

چه رنگ هایی که هدر رفتند

و تو نشدند

مهرداد

می توانم قسم بخورم هنوز 5 دقیقه نیست که چشمانم گرم خواب شده؛ 5 دقیقه بعداز دو شبانه روز بیداری، بعد از یک ماه و نیم کابوس... سهم من از آرامش همین 5 دقیقه ایست که با صدای زنگ موبایل تمام می شود

دست هایم را روی ملافه می کشم تا پیدایش می کنم. با صدای آهسته جواب میدهم، مبدا خواب عمیق بارش به هم بخورد

...الو -

سلام، پیداش کردی؟ -

نگاهم را به چهره ی غرق خوابش می اندازم با ان موهای اشفته...دلم مجاله میشود از حس خواستنش

اره...الان پیشمه -

ارامش به صدای او هم باز می گردد

خدا رو شکر -

کمی مکث می کند و بعد می گوید

مهرداد کی بر میگردین؟ -

انقدر محمد را می شناسم که بدانم پشت این سوال یک اتفاق نهفته است

چی شده؟ -

می داند که گول زدن من فایده ای ندارد

حال غزل زیاد خوب نیست...آگه مجبور شه زودتر عمل کنه به اجازه ی تو احتیاج داریم -

دستم را اهسته از زیر سر بارش بیرون می کشم...اینبار دیگر مطمئن شدم، روی خوش دنیا به من نیامده

روي تخت مي نشينم وکلافه دستي روي صورتم مي کشم و مي گويم

...زود خودمو ميرسونم... به امير بگو حواسش باشه من الان راه ميگم تا قبل از ظهر تهرانم -

گوشي را مي گذارم و باز نگاهم به او مي افتد؛ از سرما در خودش مچاله شده، همين که غصه ي او را ندارم خود موهبتي ست

چمدان را توي ماشين جا ميدهم و بعد از نفي تازه کردن خودم را براي جنگ با بارش آماده مي کنم، به خوبي مي دانم که اگر روي
!دنده ي لچ بيفتد خود خدا هم جلودارش نيست

:بالاي سرش مي ايستم... با دست اهسته تکانش مي دهم و مي گويم

بارش جان؟ خانومي؟ نمي خواني بيدار شي؟ -

لاي چشمانش را اهسته باز مي کند و دوباره مي بندد... دوباره صدایش ميزنم... ابي چشمانش را که براي بار دوم باز مي کند، با ترس
:عقب مي کشد. لبخند ميزنم و مي گويم

خانومي بيدار شو ديگه بايد بريم -

نگاهش را به پنجره مي دوزد، افتاب هنوز در نيامده، اخم هایش را در هم مي کشد

:مي خواهد تلخ باشد اما، اين همه دوري همه ي اين تلخي ها را هم براي شيرين کرده... با لحن اعتراض اميزي مي گويد

!چه عجله اي داري... هنوز افتاب در نيومده -

:روي تخت کنارش مي نشينم و دست هايم را لاي ابريشم لطيف موهایش فرو مي کنم؛ نفسم مي گيرد از اين همه تب خواستنش

بارش توتهران برام يه کاري برام پيش اومده بايد قبل ظهر اونجا باشيم -

:پتو را روی سرش می کشد و می گوید

!شما برو من تا خدافظی نکنم هیچ جا نمیام -

!حدسم درست بود؛ لج کرده

:نگاهی به ساعت می کنم و می گویم

!بارش خواهش می کنم اذیت نکن -

...تو برو -

:پتو را از روی سرش می کشم و می گویم

!تلفنی خداحافظی کن یا نامه بنویس...تو که تو نوشتن نامه خیلی ماهری -

!طعنه میزنم؛ به اینکه مرا با یک نامه رها کرد و حالا تا خداحافظی نکند دلش راضی نمی شود، حسادت می کنم

:مصرانه چشمانش را روی هم فشار میدهد و می گوید

!...این همه مدت مزاحمشون بودم الان محاله اینجوری برم -

:وقت بحث کردن ندارم، دستی لای موهایم می کشم و می گویم

این حرف اخرته؟ -

!اره -

شالش را که روی زمین افتاده دور گردنم گره می زنم ... دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم و با یک حرکت مثل کیسه گونی
!روی دوشم می اندازمش؛ جیغش به هوا می رود اما لبخند از لب من...کنار نمی رود

دلم برای بغل کردن این دختر پَر وزن عجیب تنگ شده بود؛ با مشت به پشتم می کوبد و می گوید

!مهرداد منو بزار زمین...همین الان -

!دستور هم می دهد ضعیفه

فشار دستانم را دور ران پاهایش بیشتر می کنم و می گویم

هیس ! نمی خوای بیدارشون کنی که؟ -

صدایش آرام تر می شود؛ مشت های کوچکش هم که دیگر هیچ...نوازشی ست در نوع خودش

...مهرداد غلط کردم منو بزار زمین -

با لحن خونسردی که می دانم تا چه حد حرصش را در می آورد، می گویم

!بارش الکی دست و پا نزن امروز به قدر کافی وقت هنر دادی -

در ماشین را با دست ازادم باز می کنم و بعد روی صندلی می نشانمش. موهایش را که پریشان روی صورتش ریخته، کنار می زنم
و شالش را از دور گردنم برداشته و روی سرش می اندازم

کار عاقلانه این است که اخم کنم و با بی محلی از کنارش بگذرم ، اما ژست دست به سینه ای که گرفته با آن اخم غلیظ ، زیادی
دوست داشتنی اش کرده؛ بوسه ی آرامی روی گونه اش می نشانم و قبل از اینکه لب به اعتراض باز کند در ماشین را می بندم

!با وجود نگرانی که برای غزل دارم ، دلم روشن است... صبحی که با بارش شروع شود بد تمام نخواهد شد

با طلوع بر لبان تو

بوسه خواهم زد

تا بدانی

طلوع من در کیست

بارش

با صدای مهرداد از خواب بیدار می شوم. چند ثانیه ای طول می کشد تا ذهنم به کار بیفتد؛ تا بفهمم اینب ار صدای مهرداد خواب... نیست؛ تا باورم شود که دوباره دارم به خانه باز میگردم

چشمانم را باز می کند و نور خورشید بی رحمانه صورتم را نشانه می گیرد. دستم را سایبان می کنم و به مهرداد که دستانتش را به مائین تکیه داده و به سمت من خم شده نگاه می کنم

لبخند به لب دارد... دلم می گیرد از یاد آوری شب هایی که با حسرت دیدن این لبخند صبح شد

:ضربه ی اهسته ای به نوك دماغم میزند و می گوید

!...پاشو تنبل چقدر می خوابی تو؟! آگه به فکر خودت نیستی به فکر این معده ی من باش که باز صداس بلند شده -

.چشمانش سرخ است؛ شرط می بندم که حتی يك ساعت هم نخوابیده

:دلم برای کنار او غذا خوردن لك می زند اما...سوزش سیلی دیشبش هنوز هم این دل دلتنگ را، می سوزاند

! من گشنه نیستم. خودت یه چیزی بخور و بیا -

!اخم هایش در هم می‌رود؛ این مهرداد اخمو برایم اشناتر است

پوزخندی کنج لب می‌نشانند. بازوی دستم را میان پنجه هایش می‌گیرد و همین طور که از ماشین بیرون می‌کشدم، می‌گوید

!چه گشنه باشی چه نه با من میای اونجا می‌شینم یه چیزی کوفت می‌کنیم و بعد میریم -

!تلاش می‌کنم تا دستم را ازاد کنم. تلاش هایم نتیجه دارد...بیشتر شدن فشار انگشت های مردم

مهرداد نمی‌خوام چیزی بخورم . مگه زوریه؟ -

فکش قفل شده...این را از صدای ساییده شدن دندان هایش می‌فهمم

!بارش آگه فکر کردی حتی یک ثانیه می‌زارم از جلو چشم دور شی، کور خوندی -

حالا عین بچه ی ادم میای پشت یه میز می‌شینیم و عین همه ی زن و شوهر های عادی یه صبحونه کوفت می‌کنیم؛ نمی‌خوام و نمی‌داریم

!دیگر اعتراض نمی‌کنم. مگر فایده ای دارد؟ مهرداد هر کاری را که بخواهد می‌کند؛ چه بخواهم...چه نخواهم

!...پشت یک میز می‌نشیم و مهرداد به اندازه ی ده نفر سفارش صبحانه می‌دهد. یا با من لج کرده یا واقعا از قحطی در رفته

!...طرف ها را که جلویمان می‌چینند شروع می‌کند به لقمه گرفتن، یکی را به زور در حلق من فرو می‌کند و یکی خودش می‌خورد

هنوز لقمه ی اول را فرو نداده ام که دومی را جلوی دهانم می‌آورد...دهان که به اعتراض باز می‌کنم، از فرصت استفاده می‌کند و لقمه را در دهانم جا می‌دهد؛ من میمانم و لقمه های بزرگی که جویدنشان برای منی که عادت به گرسنگی کردم، سال ها طول می‌کشد...!

نگاهم را به او می دوزم. انکار نمی کنم...دلم برای دیدنش پر پر می زد

سنگینی نگاهم را حس می کند و ساحل آرام چشمانش را به من می دوزد

:هنوز هم این زل زدن ها دلم را می لرزاند. نگاهم را به میز می دوزم و می گویم

چی کار داشتی تهران که حتی فرصت به خداحافظی بهم ندادی؟ -

:لقمه ای که برای خودش گرفته را دوباره توی ظرف پرت می کند و با کمی مکث می گوید

!حال غزل خوب نیست...شاید مجبور شن زودتر از موعد عملش کنن...به اجازه ی من احتیاج دارن -

!اینبار نوبت من است که زهر خند بزنم به این زندگی؛ همسرم عجله دارد...آخر زن صیغه ایش به رضایت نامه ی او نیاز دارد

.همان اشتهای نصفه ، نیمه ای هم که داشتم، از دست میدهم

:از روی صندلی بلند می شوم و می گویم

.لطفا در ماشین رو باز کن! مطمئن باش دیگه جایی رو برای فرار ندارم -

:تراولی روی میز می گذارد و می گوید

!...بریم -

!مهم نیست که نیم بیشتر غذا ها دست نخورده باقی می ماند... من که انقدر بغضم را فرو داده ام که دیگر تا آخر عمر سیرم

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. سرم سنگین است از هجوم این درد های تمام نشدنی

ماشین را که روشن می کند، صدایم میزند. نگاهش نمی کنم... دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را به سمت خودش می چرخاند.

نگاهم را باز هم از چشمانش می دزدم؛ دید زدن یقه ی باز بلوزش راحت تر است

بارش ما راجع به این موضوع حرف زدیم... تو میدونی چیزی بین من و غزل نیست -

از کجا می دانم؟ چرا فکر می کند گفته هایش باید برای من ایه ی قران باشد؟ چرا به من حق شك کردن، حسودی کردن، نمی دهد؟

چرا نمی فهمد نام صیغه در گوشتم که می پیچد تمام وجودم می شود... درد... کینه... میل به فرار

هر چقدر هم که غزل خوب باشد... هر چقدر هم که رابطه شان پاک باشد، دل من از این صیغه ی منحوس صاف نمی شود

با ضرب چانه ام را ازاد می کنم و می گویم

دیرت می شه بهتره بری خودتو بهش برسونی -

نامش را هم نمی توانم بگویم، همین ضمیر سوم شخص گفتن هم دارد حنجره ام را می سوزاند

حرکت می کند و می گوید

...من مطمئنم ببینیش ازش خوشت میاد -

از چه چیز هایی اطمینان دارد این مرد من

اقتاب گیر را پایین می دهم و می گویم

نظرت چیه دو تا زناتو بیاری تو به خونه، حرم سرا درست کنی؟ -

دنده را محکم میان انگشتانش فشار می دهد...سرعتش که دیگر کولاک کرده

بارش بفهم چی داری می گی! غزل جای خواهر منه -

دلیم می خواهد باور کند اما...نمی شود

حرف هایی را بر زبان می اورم که روزهاست در دلم غوغا می کند، انقدر این حرف ها گفته نشده که ، بیرون که می آید،شده
ناله...زجه...فریاد

ولی اون خواهرت نیست مهرداد...زنته -

جوابی نمی دهد؛ یعنی اصلا جوابی ندارد که بدهد؛ فقط فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر می کند... اعتراض نمی کنم،حتی نره ای
هم نمی ترسم...بدتر از مرگ را دیده ام، دیگر از چه باید بترسم؟

هیچ!

بارش

...! ماشین را بک کوچه بالاتر از بیمارستان پارک می کند و پیاده می شود. قدم هایش تند است و حرکاتش خشن

دستش را به دستگیره ی در سمت من می گیرد و من...بازوهایم را برای له شدن در میان پنجه هایش آماده می کنم؛ در را باز نمی
کند، همان دست را مشت می کند و روی سقف ماشین می کوبد

می خواهد بگوید عصبانی ست. با همین بزن بهادر بازی ها مرا تا به اینجا آورد؛ هر چه گفتم خسته ام، خوابم می آید، می خواهم به
خانه بروم...گفت دروغ نگو می دانم که زیاد خوابیدی؛ هر چه التماس کردم دلنتگ بارانم گفت این همه مدت بدون او چه کار کردی

اینبار هم همین کار را بکن؛ آخر گفتم حاضر نیستم دیدن هوویم بیایم...حرف آخر را زد و گفت از امروز ثانیه ای بدون او جایی نخواهم رفت، شده با زنجیر به خودش وصلم کند...این شد که من قهر کردم و او عصبانی شد

دوباره دست به دستگیره می گیرد و اینبار در را باز می کند.بدون اینکه نگاه کند می گوید

...یاالله پیاده شو-

! ...با بی میلی تمام از ماشین پیاده می شوم. همان يك ذره کنجکاو می هم که دارم زیر لگد این اجبار ها له می شود

دستم را در میان انگشتانش می گیرد و پشت سرش می کشدم. يك نفس تا دم در اتاق میرویم ، نه من حرفی می زنم و نه او نازی می کشد...!

محمد ، مریم و عزیز هم هستند . با دیدنم از جایشان بلند می شوند

حس خوبی ندارم؛ عزیز و مریم در اغوشم می کشند...می گویند از دیدنم خوشحالند...عزیز می گوید که مهرباد بدون من ، از خواب !و خوراك افتاده بوده

!...مریم هم که طبق معمول گریه می کند. اما من...دلم می خواهد بالا بیاورم این دوستت دارم های الکی را

!...دست خودم نیست نمک نمی خورم نمکدان بشکنم، نه

به این دلتنگی ها عادت ندارم، ان هم بعد از آن همه روز در انزوا سر کردن

!...رو به روی محمد که می ایستم اما..نا خودآگاه سرم را پایین می اندازم؛ اگر به يك نفر در این دنیا ظلم کرده بشم محمد است

اظهار دلتنگی نمی کند، فقط با صدای خفه ای می گوید

!نمی دونم از خوشحالی بغلت کنم یا یکی بخوابونم تو گوشت که دیگه از این غلط نکنی-

:سرم را بالا می اورم و می گویم

!اگه دوست داری بزن-

:به او اجازه می دهم؛ می دانم حق او لافل، این بی خبری نبود. صداقت موج میزند در چشمانش

بارش مگه من جای برادرت نبودم؟ مگه همیشه کنارت نبودم؟ چرا منو بی خبر گذاشتی؟ بخدا اگه می گفتی کاری می کردم که -
!دست این مرتیکه بهت نرسه ابری

!...می گوید "ابری" یعنی دیگر دلخور نیست

!یعنی مرا بخشیده...اصلا مگر محمد کینه به دل گرفتن را یاد دارد؟

:می خواهم حرفی بزنم که دستان مهرداد دور شکم حلقه می شود

دیدیدی بالاخره پیداش کردم؟-

:نگاه محمد بین من ، مهرداد و در بسته ی اتاق او، می چرخد و بعد با جدیت عجیبی رو به او می گوید

.مواظب باش دوباره گمش نکنی-

.می گوید و می رود...من می مانم و مهرداد و حرفی که...پشتش هزاران نصیحت پنهان است

می خواهم از حصار پنجه های مهرداد ازاد شوم اما... به خودم که می ایم هنوز در اغوشم با این تفاوت که اینبار چشم در چشم
:همیم. لبخند می زند و می گوید

باهام قهری؟-

افهر؟! مگر اجازه ي چنين كاري هم، به من داده مي شود؟

نه فقط حوصله ندارم...كي ميريم پيش باران؟-

دست هایش از دورم ازاد مي شود . دستي روي صورت و ته ريش هایش مي كشد و مي گويد

برگه رو امضا كردم . تا يه ساعت ديگه وقت ملاقات تمومه. بريم غزل و ببينيم بعد ميريم پيش باران-

پوزخندي ميزنم و مي گويم

مزاحم خلوتتون نشم يه موقع-

چند ثانيه اي چشمانش را مي بندد و نفس عميق مي كشد تا خشمش را كنترل كند...من؟ ذره اي هم از گفته هايم پشيمان نيستم

در اتاق را كه باز مي كند، همه ي حس هاي بد دنيا به يكباره در قلمب جاري مي شود. مي ترسم؛ از ديدن زني كه مهرداد را با من
!شريك شده...خيلي خيلي مي ترسم

!...حال و روزم دست خودم نيست. حس مي كنم پاهايم روي زمين نيست؛ هر قدمي كه بر ميدارم از قدم بعدش، مطمئن نيستم

!چهره ي شيرينش دل هر كسي را نرم مي كند اما من...نمي توانم

!مطمئنم ؛ ايمان دارم كه لبخندش از سر ميهرباني ست اما من...نمي توانم

!اصلا شايد واقعا او و مهرداد به چشم خواهر برادري به هم نگاه مي كنند، اما من...نمي توانم

!نمي توانم چهره ي شيرينش را ببينم و اخم نكنم

!نمی توانم لبخند شیرینش را با لبخند پاسخ دهم

!نمی توانم این رابطه ی صیغه ای خواهر برادری را ببینم و ...با يك معذرت خواهی اتاق را ترك نکنم

!...نمی توانم زانو نزوم و هق هق گریه سر ندهم از این همه ناتوانی ام

!...حساب ثانیه ها از دستم در رفته؛ روی زمین نشسته ام ، فارغ از کثیف شدن لباس هایم

. عزیز و مریم که جرات نمی کنند کلامی بپرسند. محمد هم کلافه راه میرود، دست لای موهایش می کشد

مهرداد در اتاق را باز می کند...چشماتش سرخ است. می ترسم هر آن داد و فریاد راه بیندازد اما او...با صدای آرامی که به زور شنیده می شود رو به محمد می گوید

من بارش رو میبرم خونه، یکم استراحت می کنم و میام-

...بدون اینکه چیزی بگوید، بی صدا پشت سرش راه می افتم

!می دانم که این آرامش...ارامش قبل از طوفان است

بارش

!...صدای لخ لخ این چمدان عجیب اشناست ، انگار سال هاست چمدان به دستم؛ انگار يك عمر است که خانه به دوشم

:در را باز می کند و به آرامی می گوید

برو تو-

خستگی از صدایش پیداست و دل من، می گیرد از این همه غم که من و مهرداد را تا خرخره...نه حتی از آن هم بیشتر ، در خود غرق کرده

اولین قدم را که توی خانه بر می دارم تمام وجودم پر می شود از حس های آشنا و غریب

!...پر از دلتنگی...ترس...شادی...غم

.جلوی چارچوب در ایستاده ام، نه می توانم يك قدم عقب بروم و نه يك قدم پا به جلو بگذارم

.باز هم صدای لخ لخ چرخ چمدان را می شنوم ؛ نه يك قدم جلو تر میروم ، نه يك قدم عقب تر .. فقط کمی کنار می کشم تا عبور کند

نگاهم را به قامت بلندش می دوزم ، لاغر تر شده؛ چمدان را همان گوشه ی سالن می گذارد و بدون اینکه رویش را برگرداند روی نزدیک ترین کاناپه دراز می کشد

گرد و غبار از گوشه گوشه ی خانه می بارد...انگار روز هاست که شمسی پایش را در اینجا نگذاشته، انگار سال هاست که از او، از این شهر، از این خانه دور بوده ام

گاهی به مهرداد که به طرز باور نکردنی آرام است می اندازم و چند قدم جلو تر می روم؛ روی کاناپه مچاله شده و اخم هایش در هم ...! است. انگار می خواهد به اعصابش مسلط شود

تنم می لرزد از تکرار خاطراتی که ماه ها سعی در فراموش کردنشان داشتم. چیز های زیادی را در این خانه به دست آوردم؛ چیز های زیادی هم از دست دادم

.این خانه، با این پرده ها کشیده شده و تاریک، روز ها شاهد پاره شدن پرده های احترام بین من و این مرد بود

!این خانه روزها گرمای خودش را با سرمای زندان عوض کرده بود؛ این خانه...مدت ها بود که دیگر خانه نبود

هنوز ساکت است. نگاهش را به يك نقطه دوخته و فکر مي کند. ان بخش سپاه دلم...همان تکه که همیشه نفوس بد مي زند ، باز زیر
!گوشم نوحه ميخواند که شاید نگران غزل است

امان از زبان تيز اين بخش قلبم که مرا در اين همه حسادت مي سوزاند. باز دلم هواي رفتن مي کند...بودن و نداشتنش خيلي سخت تر
از نبودش است

من تمام دلتنگي هاي عالم را به جان مي خرم ولي اين همه زجر را نمي توانم تحمل کنم

چرا من و اوردي اينجا؟-

براي ثانياه اي به من نگاه مي کند و باز به همان گوشه ي نامعلوم خيره مي شود

اينجا خونته! کجا بايد مي بردمت؟-

هر جايي غير از اينجا! دست هاي من را در هم گره ميزنم تا کمتر بلرزد؛ تا نفهمد که از نتيجه ي حرف هايي که مي خواهم بگويم، مي
ترسم

اوردي که منو زجر بدی؟ اصلا فهميدي من براي چي رفتم؟ مي خواستي با نشون دادن اون به من چي رو ثابت کنی؟ بي گناهي -
خودتو؟

!يك خروار سوال ميپرسم اما او...سکوت مي کند

من نميتونم وجود غزل رو تحمل کنم. اون دختر خوب، پاک، جاي خواهرت...همه ي اينها درست، اما به خدا من نمي تونم تحمل کنم -
!کسي صيغه ي شوهرم باشه

اسمش را به زبان نمي اورم...مي گويم "صيغه ي شوهرم" و تمام در و ديوار اين خانه هم انگار به ريشم مي خندند...مهرداد اما،
هنوز هم سکوت مي کند

اصلا به این فکر کردی امروز فردا که بچه اش به دنیا میاد، تو شناسنامه ی اون بچه قراره اسم تو بیاد؟! تو قراره داییش باشی یا - پدرش؟ ما چه جوری باید این زندگی رو ادامه بدیم وقتی اسم بچه ی غزل قراره به جای اسم بچه ی مرده ی خودمون تو شناسنامه ات بیاد؟

تنش از یادآوری بچه ی مرده یمان می لرزد و یکباره روی میل می نشیند

دست خودم نیست اگر می ترسم؛ اگر يك قدم به عقب میروم؛ اگر گوشه ی مانتو ام را در دست مجاله می کنم

از روی میل بلند می شود... او به سمت من می آید و من دور می شوم

انقدر این موش و گربه بازی هایمان ادامه پیدا می کند که آخر پشتم به دیوار می خورد و او... هنوز با همان چشمان سرخ به سمت می آید، بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزند

این مهرداد ساکت و آرام اصلا برایم قابل پیش بینی نیست

مهرداد

مثل يك دختر بچه ی كوچك به دیوار چسبیده؛ دلم مجاله می شد از این قیافه ی ترسیده... من با او چه کرده بودم؟

بارش تحمل درک بالا بلندی های زندگی مرا نداشت؛ او ضعیف تر از ان است که بتواند درد زندگی در خانه ی کتابون را درک کند. چرا انتظار داشتم با دیدن غزل دست از حسادت های زنانه اش بردارد؟! همین حسادت های شیرینی که نشان می دهد هنوز... خیلی بیشتر از آنکه فکر می کردم دوستم دارد

به او نزدیک تر می شوم و چشم هایش گرد می شود. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید اما، جراتش را پیدا نمی کند

رو به رویش می ایستم. دوباره نفس عمیق می کشم؛ اصلا از وقتی پا به خانه گذاشتیم مدام عمیق نفس می کشم تا عطر تنش را جرعه ...! جرعه ببلم

او از من می ترسد و من... دیوانه وار بی تابش می شوم

به چشم هایم نگاه نمی کند، دست هایم را ضربدری جلوی صورتش می گیرد و می گوید

!مهرداد خواهش می کنم عصبانی نشو. به خدا خواستم تو اتاقش دووم بیارم اما نشد.

هنوز نفهمیده که نه من و نه غزل از برخوردش ناراحت نیستیم. دست هایم را از هم باز می کنم و پشت سرش گره می زنم. رنگش
...! سفید شده این دختر کوچولوی ترسو

اهسته سرم را نزدیک موهایم می برم و بو می کشم، مثل قدیم ها بوی این لوندرد مدهوش کننده تمام غرایزم را بیدار می کند... وسوسه
بی ادبیت کردنش را سرکوب می کنم و کنار گوشش زمزمه می کنم

!منو ببخش... تو راست می گی-

!همان تپش آرام قلبش، همان نفس های بی جانم هم قطع میشود

:چند ثانیه سکوت می کند و بعد سرش را بالا می گیرد و با بهت می پرسد

چی... چی گفتی؟-

لبخندم را به رویش می دوزم. دیگر نه خواب معنی دارد و نه خستگی، دوست دارم امروز زنم را، همسرم را، عشقم را... از محبت
سیراب کنم، لاله ی گوشش را می بوسم و توی گوشش می گویم

!گفتم تو راست می گی. دکتر غزل برای فردا وقت زایمان گذاشته، همون فردا صیغه رو فسخ می کنم-

نفسم که به گوشش می خورد، سرش را کج می کند. قلقلکی ست... خنده ام می گیرد از این خصوصیتی که در هیچ شرایطی تغییر
...! نمی کند

:نزدیک تر می شوم؛ انقدر که تن داغم مماس با سرمای وجودش می شود. زیر لب با صدایی که به زور شنیده می شود می گوید

!مهرداد، ولم کن مي خوام برم بخوابم-

:لبخند ميزنم به اين خواسته هايي که حتي بلند بيان نمي شود. دوباره سرم را نزديک گوشش مي کنم و مي گويم

!خوب با هم ميريم مي خوابيم-

:با هزار مصيبت شانه اش را به گوشش نزديک مي کند تا از اين مور مور شدن تنش کمي کم کند

بس کن مهرداد ! فکر کردي با يه فسخ صيغه همه چي مثل گذشته ميشه؟ نه از اين خبرا نيست ما همه چيزو نابود کرديم؛ بچه مون -
!رو کشتيم؛ من اين قضيه نمي تونم کنار بيام

.صدائش بغض دارد و حرفهايش... تمامه تلخي دنيا را در کام بلند مي کند

!...ديگر نه من آرامم و نه او

!او از ياداوري خاطرات و من ... از فراموش نشدنشان

:دندان هايم قفل شده از شنيدن اين سرکوفت لعنتي که قلب خودم را هم به درد مي آورد

بارش نمي خواي بس کني؟-

:مهم نيست که حتي يك قدم هم فاصله نداريم؛ بلند شدن صدائيم خارج از کنترل است

بچه مي خواي؟-

:سرش را تا اخريں حد ممکن پايين مي گيرد و جوابم را نمي دهد. تکانش مي دهم و مي گويم

می گم بچه می خوای؟ اره؟-

اشک هایش روی ساعد دستم میریزد و اعصابم را بیشتر از همیشه خورد می کند. دستش را می کشم و به سمت اتاق خواب هلش می دهم و می گویم

!کاری نداره ، همین الان بهت بچه میدم تا ببینم باز چه بهونه ای داری-

قدم هایش از حرکت می ایستد . تقلا می کند تا خودش را آزاد کند

ولم کن مهرداد! چرا چرت و پرت می گی؟-

هنوز هم گریه می کند؛ هنوز هم با اشک هایش قلبم را، وجدانم را به درد می آورد

دستش را رها می کنم و می گویم

چرت و پرت نمی گم بارش. می خوام بفهمی که هنوز فرصت جبران داریم؛ هنوز می تونیم این زندگی جهنمی رو که خراب کردیم - ، درست کنیم

منو ببین! فکر کردی کم بدبختی تو زندگیم دارم؟ فکر کردی فقط خودت سختی کشیدی؟

: اشک او هم با فریاد قاطعی شده

!بفهم مهرداد! نمی گم تو مقصری، می گم هر دو مقصریم، اما من دیگه بریدم، نمی تونم درستش کنم-

خسته ام از این همه ناامیدی؛ این همه زود تسلیم شدن؛ او باید بجنگد... باید

!دست خودت نیست بارش! اول زندگی یه قولی به هم دادیم اونم این که تا تهش واستیم. نباید جا بزنی... نمی زارم که جا بزنی-

گفتي با غزل مشكل داري، گفتم باشه حلش مي كنم. شده بچه ي غزل تا اخر عمر بي شناسنامه بمونه براش فقط يك دايي مي مونم.
!گفتي با شكاك بودن من مشكل داري ، باشه ميرم دكتر، ميرم و خودمو ادم مي كنم

!...اما بارش حق تنها گذاشتنم رو بهت نمي دم

مي خواي بهم بگو خودخواه، مي خواي فكر كن تو رو واسه هوسم مي خوام؛ هرچي دوست داري فكر كن اما ديگه بهت اجازه نمي
!دم بيشتري از اين گند بزني به اين زندگي...به خودم هم اين اجازه رو نمي دم

اخرين قطره ي اشك هم از ان چشمان ابي مي بارد . كور نيستم، مي بينم كه از ان دختر پرنرزي روز هاي اول هيچ نمانده. كاش او
هم چشمانش را باز كند و ببيند كه حال من هم خراب است؛ كاش ببيند كه به بودنش...به محبتش...به دوستت دارم گفتن هابش
!...محتاجم

راهش را كج مي كند و به سمت اتاق مهمان ميرود و مي گويد

!هروقت از غزل جدا شدي بعد راجع به همه چي حرف ميزنيم-

شاید کوتاه بیايم، شاید چشم روي تمام حرف هابش ببندم اما، بس است هر چه تنهائي به خواب رفته ام؛ حق جدا كردن تخت خواب و
!دامن زدن به اين جدائي را به او نمي دهم

دستش را از پشت مي كشم و مي گويم

!حتي فكر رفتن به اون اتاق رو نكن-

بر مي گردد و نگاهم مي كند. تمام تلاشم را مي كنم تا دلم از غصه ي چشمان پر بادش نتركد؛ لبش را با زبان خيس مي كند و مي
:گويد

!مهرداد نياز دارم به تنهائي-

!من كه نيازي نمي بينم ؛ اگر اين مشكلات با تنهائي حل شدي بود تا به حال تمام شده بود

بي توجه به حرف و خواسته اش دستش را مي کشم و راه اتاق خواب را پيش مي گيرم. غر مي زند ؛ تقلا مي کند اما من...تا زماني
!...که روي تخت مي نشانمش ، گوش هايم را مي بندم بر روي تما حرف هایش

اخم هایش را در هم مي کند و مي گوید

!مثل همیشه زور گویی-

این اخم ها تب خواستش را در وجودم داغتر مي کند. اصلا از بودن در يك اتاق با او...گرم مي شود. گوش هايم که مطمئنم سرخ
!...شده از حرارت

تیشترم را در مي اورم و او عين تازه عروس ها سرش را پايين مي اندازد. زيادي بي رحم شده ؛ نمي داند اين خواستش چه اتشي در
!دلم بر پا مي کند ، که تا اين حد عروسك بازي در مي آورد

!پشت سرش روي تخت مي نشينم. صدای تپش قلبش را مي شنوم؛ درست مثل شب اول که مي گفت مي ترسد

شالش را از روي سرش بر مي دارم...دست هایش را در هم قفل مي کند؛ گيره ي سرش را باز مي کنم و موهاي بلندش روي شانه اش
!ميريزد...نفسم قطع مي شود از اين همه زیبایی

!...با سلول سلول تنم مي خواهمش اما مي دانم، دلم براي عشقش بيشتتر از جسمش تنگ شده

دستانم را دور کمرش حلقه مي کنم و درازش مي کنم. تنگ در اغوشش مي کشم و مي گویم

بخواب خانومم...همه چیز و درست مي کنیم-

!نمي گویم درست مي کنم! مي دانم بدون او...توانايي درست کردن هيچ چیز را ندارم

درکت مي کنم

ترکت نه

زیبایی ان چند قطعه اتفاقی نبود

می توانیم شکل تازه ای بسازیم

بارش

ساعت هاست که تلاش می کنم دوباره به خواب بروم؛ تا در گهواره ی گرم دستان مهرداد دوباره اسیر رویا شوم ، اما تنها چیزی که عاید می شود فکر و خیالات روزهایی ست که سپری کردم؛ زجری که به مهرداد دادم و عذابی که کشیدم و حال بعد از ان همه دوری، ان همه دلتنگی، ان همه روزهای تلخ بی عشق بودن و در آتش سوختن...دوباره اینجایم...محبوس شده در دستان مردی که خواستم فراموش کنم و نشد؛ مردی که تصویرش ثانیه ثانیه در ذهنم کتیبه شد

یاد حرف های دیروز مهرداد که می افتم دلم فرو میریزد از طعم شیرینی که بعد از مدت ها دهانم را فرا می گیرد

گفت که صیغه را باطل می کند و من از همان لحظه پر شدم از حس غریب امنیت. انگار دوباره مهرداد مال من شد. انگار دوباره دنیا !رنگ گرفت؛ دیگر سیاه نبود، تاریک نبود...مهرداد بود و مال من بود؛ مهرداد مرا بخشیده بود...من هم او را

!نگفت که مریض است و اسیر گذشته و من باید درکش کنم. گفت درکم می کند و دکتر می رود

!مهرداد می خواست برای من تلاش کند... من از او بریدم و او اولین قدم را برداشت...مهرداد اولین من شد

!چشمانم را باز می کنم و دست از این تلاش بیهوده بر می دارم. افتاب تازه طلوع کرده...نورش سو سو می کند از بی جانی

نفس های منظم مردم نشان می دهد که هنوز در خوابی به سر می برد که روزها از چشمانش دریغ شده بود

اهسته قفل دستانش را باز می کنم که صدای گرفته اش، از این فاصله ی نزدیک پمپاژ خون را در قلبم صد برابر می کند...می ترسم رنگ هایم پاره شود از شدت هیجان نزدیک مهرداد بودن

!نرو...یکم دیگه بخوابیم-

!این را می گوید و قفل دستانش را محکم تر می کند و پایش را روی شکم می اندازد

لبخند می نشیند روی قلبم از زورگویی شیرینش. تا جایی که مهره های گردنم اجازه می دهند سرم را به سمتش کج می کنم ، دلم لك میزند برای بوسیدن موهای پریشانش اما لب هایم می گویند

!من دیگه خوابم نمیداد! بزار من پاشم تو هر چقدر دوست داری خواب مهرباد-

:مثل گذشته مهربادم را کمی کشیده می گویم. سرش را روی گودی گردنم می گذارد و می گوید

!اخ که چقدر دلم برای اینجور مهرباد گفتات تنگ شده بود بارش-

:تنم مور مور می شود از برخورد نفس هایش به لاله ی گوشم...خودم را به نفهمی میزنم و می گویم

مگه من چه جور می گم مهرباد!؟-

:خنده ی کوتاهی می کند و می گوید

!شیطونی نکن چشم ابی من ، می ترسم سر صبح کار دستت بدم-

دوست دارم این همه تب خواستش که از دیروز سرد نمی شود ، کم نمی شود...دلم می خواهد بگویم این شیطننت کردن ها و عواقبش را دوست دارم اما... انقدر از هم دور شده ایم که نزدیک بودن و بی پرده سخن گفتن با او را از یاد برده ام

:دستم را روی حلقه ی انگشتانش می گذارم و می گویم

!می خوام تا قبل از اینکه باران بره مدرسه به دیدنش برم ، دلم برایش خیلی تنگ شده-

:بوسه ي ارامي روي سر شانه ام مي نشانند و مي گوید

!خوش به حال باران که تو انقدر دوشش داري...کاش دلت براي منم يك ذره تنگ مي شد-

!پناه من کاش مي فهميدي که دلم براي تو...بيشتر از تمام ابدیت تنگ شده

:ا هزار مصیبت بين دستانش مي چرخم تا چهره اش را ببينم. نگاهم را در ساحل روشن چشمانش مي دوزم و مي گويم

به باران هم حسودي مي کنی؟-

:مي خندد و چال روي صورتش، براي هزارمين بار، از نو عاشقم مي کند. سرش را نزديک تر مي آورد و مي گويد

!به هر کي که تو دوشش داشته باشي حسودي مي کنم! مطمئن باش دکتر هم که برم اين خصلتم عوض نمي شه-

!ذوب مي شود لب هايمن از رطوبت لب هايش...بوسه هاي مهرداد فزيک دنيا را زير سوال مي برد

.کوتاه مي بوسد و نرم... تشنه ترم مي کند با اين همه محبت هاي کنترل شده

:دستانش را ازاد مي کند و از ميان نفس هاي حبس شده اش مي گويد

!بدو برو حاضر شو تا من به دوش بگيرم و بيام-

با سرعت از اغوشش دل مي کنم و از اتاق بيرون ميزنم؛ مي ترسم ثانيه اي بيشتتر در ميان فشار دلچسب دستانش زنداني بمان و
...!خودم اين بار براي بوسيدنش پيش قدم شوم

صدای شیر آب که می آید راهم را به سوی اشپزخانه کج می کنم، من که به گشنگی عادت کرده ام اما مهرداد... از دیروز هیچ
نخورده و می دانم که معده درد امانش را خواهد برید

چای ساز را روشن می کنم و قرصش را با یک لیوان آب عسل در دست می گیرم و راه اتاق را پیش می گیرم. چند ثانیه ای مکث می کنم و تردید را کنار می گذارم و چند تقه به در میزنم و کنار می ایستم

سرم را پایین می اندازم اما همین که در را باز می کند این چشمان خیره سرم ، قفل می شوند در لبخند شیطانی که بر لب دارد. ابرویی بالا می اندازد و دست به سینه می ایستد و می گوید

وس دوش گرفتن زده به سرت؟-

با هزار مصیبت نگاهم را پایین می اندازم ، لیوان و قرص را جلو می گیرم و می گویم

!نه خیر اینا رو اوردم باید نیم ساعت قبل صبحونه بخوری-

قرص و لیوان را از دستم می گیرد و من همچنان مصرانه به پاهایم نگاه می کنم

!قرصم خوردم...این لیوانم خدمت شما-

دستم را دراز می کنم تا لیوان را بگیرم که دستم را می کشد و تا به خودم می ایم اسیر اغوش خیسش می شوم

!...تمام نفس تنگی ها و دلتنگی هایم را با گفتن "مهرداد لباسام خیس می شه" خالی می کنم

!او اما، نگاهش نه داغ است و نه شیطان؛ چشمانش؟ سراسر غم است

!اولین کلمه ای که بعد از خیره شدن در چشمانش در ذهنم می آید؟ پشیمانی

زمرمه می کند

بارش، نمی خوام رفتارت عین قدیم بشه...می دونم به این زودی ها هیچی درست نمی شه اما ، بهم بگو که به من ، به خودت...به -
!عشقمون یه فرصت دیگه میدی

مگر مي شود مهرداد چيزي بخواهد و من از او دريغ کنم؟

دستانم را دور گردنش حلقه مي کنم و بوسه ي کوتاهي روي لب هایش مي نشانم و مي گويم

!به خودمون فرصت ميديم-

!همين که دستانش شل مي شود از شدت شك شنيدن اين خبر، از حمام بيرون ميروم. امروز عجيب اشتهايم باز شده

به خداحافظي تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتي و دلم ثانيه اي بند نشد

لب تو ميوه ي ممنوع، ولي لبهايم

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند، نشد

با چراغي همه جا گشتم و گشتم در شهر

هيچ کس! هيچ کس اينجا به تو مانند نشد

هر کسي در دل من جاي خودش را دارد

جانشين تو در اين سینه خداوند نشد

مهرداد

!از حمام بیرون می زنم و حتی یادم نیست که به سرم شامپو زده ام یا نه

بدون اینکه تنم را درست حساب با حوله خشک کنم، لباس هایم را می پوشم؛ بارش می خواهد باران را ببیند پس باید او را به خواسته اش برسانم.

صدای تق و توق ظروف از آشپزخانه می آید . چشمانم دنبال شمسی مزاحم می گردد که سر صبح مزاحم خلوت من و بارش شده، اما با دیدن بارش با آن ظرافت دیوانه کننده اش که تا کمر توی یکی از کابینت ها فرو رفته ، سر جایم متوقف می شوم

این اولین باری ست که او را در آشپزخانه می بینم. خودم نخواستم تا کار کند اما امروز تازه می فهمم که چقدر بی تاب خوردن هر غذایی هستم که او درست کرده باشد

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. دست از تجسس در کابینت ها می کشد و با چشم های گرد شده نگاهم می کند و می گوید:

!چه زود اومدی بیرون-

جوابش را با یک لبخند می دهم و می گویم

!چشمات به قدر کافی درشت هست دیگه لازم نیست انقدر گردشون کنی-

:او هم لبخند می زند و می گوید

!تو خونه حتی به تیکه نون هم نداریم! با هزار بد بختی همین بیسکویت رو گیر اوردم! انگار داریم تو سومالی زندگی می کنیم-

جعبه ی بیسکویت را روی میز می گذارد. نگاهم را از او نمی گیرم

با دقت زیاد چای میریزد. پنیر و شکلات صبحانه را از یخچال در می آورد و روی صندلی رو به رویم می نشیند. اخم هایم در هم می رود همین یک ذره فاصله را هم دوست ندارم. با دست بر روی این ضربه میزنم و می گویم

!مثل اینکه یادت رفته جات اینجاست-

:لبخند شیرینی می زند و می گوید

!ذیت نکن مهرداد بزار همینجوری به چیزی بخوریم دیگه-

!نچ! بدو بیا سر جات من اینجوری چیزی از گلم پایین نمی ره-

:با لجابت ابرو بالا می اندازد و می گوید

پس وقتی من نبودم چه جوری غذا می خوردی؟-

:اسید معده ام فوران می کند از یاد اوری ان روزهای تلخ. پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند و می گویم

.اون روزا بدون تو تقریبا هیچی نمی خوردم-

روی این می نشیند و مثل قدیم ها کف پاهایش را روی زانو هایم می گذارد . روی بیسکویت کمی پنیر میمالد و جلوی دهانم می گیرد
و می گوید

.دیگه هیچوقت خودتو گشنه نگه ندار واسه معده ات خوب نیست-

:به دریای چشمانش زل میزنم و میگویم

!تو هم قول بده هیچوقت تنهام نداری-

!لقمه را توی دهانم می گذارد و می گذارد تا طعم این قول شیرین را ذره ذره ببلعم

حساب ساعت از دستم در رفته، انقدر آرامم که انگار جز من، جز بارش هیچکس در این دنیا حضور ندارد...دوست دارم

این دقایق با هم بودن تا ابد ادامه پیدا کند اما در برق چشمانش می بینم که برای دیدن باران بی تاب است... به روی خودش نمی آورد اما می داند که دلش اغوش پدرش را هم می خواهد

دو دست را زیر بغلش می گذارم و از روی این بلندش می کنم. پاهایش که به زمین میرسد می گویم

!بدو تا من میز و جمع می کنم حاضر شو که بریم پیش باران-

:جلوی درب خانه ی پدری اش پیاده اش می کنم و می گویم

!بارش آگه اجازه بدی من باید برم بیمارستان-

.اخم هایش کمی در هم می رود و دلم ضعیف می کند برای این حسادت های اشکار

:دستم را زیر چانه اش می گذارم و سرش را به سمت خودم بالا می گیرم و می گویم

!خانومی غزل زایمان داره-

:قطره اشکی از چشمانش فرو می ریزد و می گوید

!خوش به حالتش-

شمانم را می بینم تا نبینم حجم این درد را... اینکه زن من، بانوی من به حال زنی که مورد تجاوز قرار گرفته، به حال داشتن بچه ی
!حاصل از یک شب پر زجر، غبطه می خورد... لعنت به تو مهرداد... لعنت

:می داند که وظیفه ی من است تا آرامش کنم. بوسه ای روی گونه اش می کارم و می گویم

!خانومم تو هم دوباره باردار می شی! قول میدم انقدر بچه بهت بدم که خودت خسته شی-

:مثل قدیم ها زود ذهنش منحرف می شود و با دست ضربه ی کم جانی روی بازوی دستم می زند و می گوید

!تو هم از فرصت زود استفاده کن-

:می خواهد از ماشین پیاده شود که دستش را می گیرم و می گویم

چشم ابی؟-

:و الحق که چشمانش آسمان را از رو برده

جانم؟-

:می خواهم آرام باشم...می خواهم از اسایشش دلم قرص شود

!...امروز بعد عمل غزل می گم یکی از محضر بیاد و صیغه رو فسخ کنم؛ امشب همه چی تمومه-

!بخند میزند و همین که اولین قدم را به سمت در خانه ی پدری اش بر میدارد...دلنتگ می شوم

دستهایم می لرزد . لباس سفیدم غرق مایع قرمز رنگی ست که بوی خون می دهد. حال از بو که در بینی ام می پیچد به هم خورد. گناه زیاد کردم..اشتباهاتم که دیگر بی حد و حساب است اما، هیچ وقت، حتی فکرش را نمی کردم که دستانم به خون الوده شود. به پیشانی شکاف خورده اش نگاه می کنم و بعد قفسه ی سینه اش... نفسم می گیرد از نفس نکشیدنش...! نمی خواهم باور کنم اما، من او را کشته ام

بارش

در خانه باز می شود و باران با آن روپوش صورتی کوچک و آن مقنعه که طبق معمول همیشه قسمت چانه اش روی گونه اش نشسته،
!...یه اغوشم می پرد. دستانم را دور بدن کوچکش حلقه می کنم و عطرش را فرو می دهم. عطر پاکي و معصومیت

بوسه ی محکمی از صورتم می کند و می گوید

بارش چقدر دیر اومدی-

بارانم نمی داند که رفتم تا باز نگردهم؛ رفتم تا رفتی بمانم اما نشد. نمی داند و من هم نمی گویم؛ دنیای او سفید تر از آن است که با
دلگرفتگی های خواهرش سیاه شود

اولی بلاخره اومدم-

روی دست بلندش می کنم و نگاهم تلاقی می کند با چشمان به اشک نشسته ی پدرم. دلگیر؟ نیستم

!خودم خواستم تا پشتم نباشم. خودم خواستم تمام عشق و محبتش را نثار باران کند ، پس گله ای نیست، اما دلتنگی تا دلت بخواهد

باران را روی زمین می گذارم و برای اولین بار بعد از سال ها به اغوش باز شده اش پرواز می کنم . برای اولین بار سرم را روی
شانه اش می گذارم و گریه می کنم. هیچ نمی گوید ، هیچ نمی گویم. او با دستانش پشتم را نوازش می دهد و من می بلعم طعم شیرین
!پدرانه ای را که بعد از هفت سال زیر زبانت مزه میکند

روی مبل می نشینیم و پدر می گوید

!خوش اومدی-

صدایش می لرزد...بغض داردنمی پرسد چرا رفتی، دانستی ها را خوب می داند؛ عمق چشمانش اشک دارد؛ بد یا خوب، پدر
است،مهر دارد،محبت دارد

باران روی پایم می نشیند و با هزار ادا و اطفار می گوید که امروز به مدرسه نخواهد رفت

:محکم فشارش می دهم و می گویم

! او برو مدرسه من قول میدم تا وقتی برگردی همین جا بمونم-

:اخم هایش را در هم می کند و می گوید

!...نه بس نیست-

:لبخند میزنم به این همه زیاده خواهی بارانی که نمی داند اگر دنیا را هم بخواد به پایش خواهم ریخت

!قول میدم عصر که عمو مهرداد اومد هم بریم برات کادو بگیریم هم به دیدن هاله بریم-

اسم هاله و کادو را که می شنود وسوسه می شود و راضی به رفتن به مدرسه که بعید میدانم از ذوق و شوق چیزی از درس هایش بفهمد

باران که می رود دوباره رو به روی پدرم می نشینم. نگاهش را از رویم بر نمیدارد. دلتنگ است، پشیمان است، این ها را از چشمانش می خوانم. لبخندی روی صورتش می آید و می گوید

.من خیلی برات کم گذاشتم. انقدر همیشه برای باران مادر بودی که یادم میرفت تو هم هنوز بچه ای و به محبت من نیاز داری-

:سرش را پایین می اندازد و می گوید

!مقصر همه ی اتفاقاتی افتاده منم-

!گناهم را به گردن کسی نمی اندازم. من و او هر دو در یک جبهه بودیم...جبهه ی باران

کنارش می نشینم و دستانش را دست می گیرم و می گویم

این حرف و نزن بابا! تقصیر خودم بود که گول نادر رو خوردم-

سرش را که بالا می گیرد. از چین و چروک های دور چشمش می فهمم که چقدر پیرتر شده

تو اصلاً نباید غصه ی باران رو می خوردی...! وظیفه ی من بود که بهت بگم از زیر زمین هم که شده کلیه پیدا می کنم! می دونم -
مادرتون از من راضی نیست

هنوز هم به او فکر می کند... بعد از این همه سال هنوز زندگی می کند تا رضایت مادرم را جلب کند... عشقی فراتر از این هم مگر
هست؟

بابا به خدا مامان ازت راضیه. تو همه ی عمرت رو به پای ما گذاشتی. باران هیچوقت نبودش رو حس نکرد-

فشار مختصری به دستم می دهد و می گوید

!تو چی؟ تو نه مادر داشتی و نه پدر-

!اشک هایم مسابقه گذاشته اند برای رسیدن به پلک هایی که مصرانه اجازه ی فرودشان را نمی دهند

!هنوزم دیر نیست-

باز هم در اغوشم می کشد و امروز برای دومین بار ، بعد از سال ها به شانه های پدرم تکیه می کنم. می خواهم یاد بگیرم این تکیه
...!کردن ها را

پدر با اصرار خودش ظرف ها را می شورد و باران پایین مبل دراز کشیده و با سرعت نور مشق هایش را می نویسد. مهرداد هم
زنگ زد و گفت که تا یک ساعت دیگر می آید. امروز چقدر همه چیز خوب و آرام است

به سلوا زنگ زده ام. می گفت از پشت پنجره دیده که چه طور مهرباد مرا با خودش برده و تازه کلی هم به ریش نداشته ام خندیده
!...است

او هم به خاطر درست شدن زندگی‌مان خوشحال بود... می گفت حال باران پرورشگاه هم خوب است و امروز فرداست که مرخص
شود.

!...قول می گیرد که دوباره به دیدنش بروم، اما اینبار با مهرباد

او می گوید و می گوید و من به خاطرات غریبی می اندیشم که در طبقه ی همکف خانه یشان محبوس شد

دست خودم نیست، شماره ی مهرباد را می گیرم. نه طاقت رفتن دارم و نه تحمل بی خبری

دست خودم نیست

ناگهان

دست به تلفن می برم و

دسته گل

به اب میدهم

اصلا تمام تقصیر ها

زیر سر این شماره گیر

گردن شکسته است

که از میان تمام شماره ها

فقط شماره ي تو را

به خاطر دارد

با اولین بوق بر میدارد و من... واقعا نمي دانم که چه بگویم، پس به گفتن سلامي اهسته اکتفا مي کنم

خوبي خانومي؟ -

خوب؟ نه زياد... دلهره دارم که نکند يادش برود تمام قول هايي را که داده

ابد نيستم-

يعني خوب هم نيستم! خنده ي کوتاهي مي کند و مي گوید

قربونت بشم که فوضوليات هم قشنگه! اما اجازه ميدي تا يه ساعت ديگه که ميام اخبار رو حضوري بهت بگم؟ -

دلم نمي خواهد تا ان موقع صبر کنم اما ، چاره اي هم جز قبول کردن ندارم. صدائيش که شاد بود... همين که خبر بدتي در کار نيست
!براي آرام کردن قلبم کافي ست

مهرداد

مريم با جعبه ي شيريني خالي وارد اتاق مي شود ؛ لبخند بر لب دارد... حال غزل هم خوب است. يعني اصلا از وقتي که به
!بیمارستان رسيدم خوب بود؛ هم او وهم بچه اي که به دنيا آمد

محمد مي گفت اجازه نداده كسي با ما تماس بگيرد.مي گفت چون خسته بودي و من مي دانم فقط و فقط به خاطر حساس نشدن دوباره
!...ي بارش بوده

مستوفي را تا دم در بدرقه مي كنم و مبلغی را بیشتر از ان حد رايج در جيبش مي گذارم. اولين قدم را برداشتم. صيغه را فسخ كردم.
بالاي سر غزل مي ايستم و به دختر كوچكي نگاه مي كنم كه اينه ي تمام تلخي هاي گذشته ي خودم است. لبخندي روي لب هاي بي
:رنگش مي نشيند و مي گوید

!حس خيلي بهتري دارم -

من هم! در زندگي گاهي به جايي مي رسي كه مي بيني نمي شود همه ي عالم و ادم را نجات داد. بايد يك نفر را انتخاب كني و تمام
!عمر تكيه گاه او باشي. شانه هاي من جايي براي دو نفر...نداشت

نگاهم را در گل و بنه هاي روسري اش گم مي كنم و ميگويم

!مي دوني كه چيزي عوض نمي شي؟ من هنوزم مثل يك برادر كنارتم...نمي زارم هيچكي اذيتت كنه -

بیشتر از سنش مي فهمد؛ خيلي بیشتر...تمام اين درك بالا ناشي از كودكي و نوجواني ست كه هيچگاه نداشته

!مي دونم مهرداد...الان ديگه رضا پيشمه؛ چند وقت ديگه بزرگ ميشه و هواي مادرش رو داره -

اسم كودكش را رضا گذاشته؛ ما چه كسي بوديم تا قضاوت كنيم و بگويم اسم ائمه را روي فرزندي كه حاصل از صيغه ي درست يا
!...غلط ، بوده يا نبوده ي يك شبه نگذار

!...ما چه كسي بوديم تا تشخيص دهيم اين كودك براي اين اسم لايق يا نا لايق است

براي غزل اين كودك نماد تمام چيز هايي بود كه با همه ي كودكي اش مي دانست شايد هيچگاه نتواند به دست بياورد؛
!همسر،خانواده...عشق

:لبخندي ميزنم و مي گويم

با مستوفي صحبت کردم، مي گه اگه يکم اين ور اونور بگرده ميشه يه نفر رو پيدا کرد و با يه مقدار پول اسمش رو گذاشت -
!توشناسنامه

غزل از من قوي تر است...مي ترسد اما با همه ي ان ترس ها باز هم با لبخندش مي تواند به تمام دنيا آرامش ببخشد

ممنونم، اميدوارم يه روزي بشه زحماتت رو جبرانم کرد -

کمي مکث مي کند و بعد با مزه مزه کردن حرفش مي گويد

بارش خوبه؟ با هم اشتهي کردين؟ -

از فکر برگشتن به سوي بارش باز ته دلم خالي مي شود. نگاهم را به چند جفت چشم خيره شده به دهانم مي دوزم و مي گويم

!اره -

صداي خنده ي بلند محمد و مريم ، غزل را هم به خنده وا ميدارد. محمد با دست ضربه ي محکمي به شانه ام مي کوبد و مي گويد

!...بخيل ، اگه مي دونستم اشتهي کردي شيريني رو مي نداختم رو دوش تو -

مريم يکي پس سر محمد ميزند و مي گويد

خاک تو سرت که انقدر تو زندگي اهدافت کوچيکه، اين همه مدت خون تو جيگر ما کردن حالا با يه جعبه شيريني سر و تهش رو -
هم بيارن؟

محمد هم با همان لودگي ها که فقط مخصوص ذات خودش است مي گويد

!راس مي گي ها...! اقا ما کمتر از نايب راضي نيستيم، تازه اين کمه کمه شه -

این ها می خندند و دل من ضعف می رود برای خنده های بارش! سوییچ ماشین را در دستم جا به جا می کنم و می گویم

!خب دیگه اگه اجازه بدین من برم -

مریم روی مبل کنار تخت می نشیند و میگوید

!پس من امشب پیش غزل می مونم تا فردا با امیر مرخصش کنیم -

از او سپاس گذارم که بار نگهداری غزل را به دوش می کشد؛ به خوبی می دانم که اگر عمو بفهمد... قشقرقی بر پا خواهد کرد،
!دیننی

:محمد جلوتر از من راه می افتد و می گوید

!مهرداد بجنب بریم بابا -

:ابروهایم بالا می پرد و همان طور که پشت سرش راه می افتم می گویم

مگه قراره با من بیای؟ -

:توی راهرو بیمارستان راه می رود و همین طور که به پرستاران یکی پس از دیگری لبخند ژکند تحویل میدهد، می گوید

!اره بابا دلم برای این ابری تنگ شده -

!در دلم فحش می دهم به این مردک که درک نمی کند نیاز مرا به يك خلوت دو نفره با همسرم

دسته گل نرگس را با اضطراب در دستم جا به جا می کنم... بارش نرگس دوست دارد؛ از رز کبود بیزار است. می گوید گل رز بو ندارد و گل بدون بو به درد نمی خورد

با استرس گل ها را جلوی بینی ام می گیرم و بو می کشم... نه بویشان خوب است، دلنشین است، بارش خوش خواهد آمد

تا باران در را باز می کند و با ذوق به پاهایم می چسبد، دلم هزار راه می رود

محمد باران را در اغوش می کشد و از روی زمین بلند می شود و می گوید

شیطونك انقدر عمو نكن بلا گرفته! من اینجا برگ چغندر؟ -

با لحن شیرینش می گوید

انه بارش می گه محمد که سیب زمینی -

صداهای اطراف محو می شود و تمام حواسم در چشمان ابی و خندان بارش قفل می شود. با لبخند جلو می آید و می گوید

اسلام -

چه بی سر زبان شده این عشق من

می خواهم دهانم را باز کنم و با هزار عشق گل ها را به او بدهم که محمدمثل قاشق نشسته خودش را وسط می اندازد و می گوید

به به ابری جان... باران چیزای قشنگی می گفت... من سیب زمینی ام هان؟ -

...می خندد... بلند! اگر هر کسی غیر از محمد بود اخم هایم در هم میرفت از شدت وسوسه انگز شدنش در هنگام این خنده ها

پدر بارش هم از راه میرسد و من هنوز مثل داماد های خجالتی دست گلم را سفت در دست چسبیده ام

سلام، خوش اومدین، بفرمایین تو... بارش جان چرا تعارف نمی کنی؟ -

به پدرش هم سلام می کنیم و وقتی به خودم می ایم نه از باران خبریست و نه از محمد و پدرش؛ من هستم بارش که به چشمانم زل زده؛ سوال پشت نگاهش را می خوانم و گل را به دستش می دهم و می گویم

تموم شد...! امروز فسخس کردم -

لبخند میزند و گل ها را نزدیک بینی اش می برد و می بوید

!ممنونم -

قلبم فشرده می شود از اینکه تشکر می کند بابت اصلاح اشتباهی که هرگز نباید صورت می گرفت

!بیا تو، تا من برماین گلا رو تو گلدون بزارم -

قدم اول را که به سمت اشپزخانه بر میدارد، از پشت در اغوش می کشم و برای هزارمین بار شیفته ی ظرافت بی نظیرش می شوم. در گوشش زمزمه می کنم

منو بخشیدی چشم ابی؟ -

اوهوم... تو چی؟ -

به دلم رجوع می کنم، خیلی وقت است که جز دلنتگی هیچ چیز در دلم نیست

!خیلی وقته -

روي مبل ها نشسته ايم و بعد از مدت ها همه خوشحالند. باران روي پاهایم جا خوش کرده و هزارمین شعری را که در مدرسه و مهد...! کودک و کتاب داستان هایش از حفظ کرده می خواند و محمد هم با هر کدام يك ادا و اطفار در می آورد

پدر بارش که می گوید تو کی بزرگ میشوی و قصد ازدواج داری، ادای مردهای چاله میدان را در می آورد و می گوید هر وقت شد! همزمان 4 تا زن باهم بگیرم؛ اسم هایشان هم باشد، شنبه و یکشنبه و دو شنبه و ... جمعه هم که تعطیله

!... بارش به خنده ی بارن و پدرش نگاه می کند و من به او

!سنگینی نگاهم را که حس می کند، لبخند میزند... با حرکت لب از او می پرسم که کی به خانه میرویم؟

من می پرسم و او سرش را پایین می اندازد و من... وای بر من که از دیروز تا به حال چندین بار از نو عاشقش می شوم

!بانو؟ افتاب را بگو که غروب نکند

...می ترسم شب شود و مهتاب بیاید و تو نباشی و دل من

!دیوانه وار بخواهد شیرینی لب هایم را که از خاطر برد تلخی زجر اور تقدیر را

:در خانه را باز می کنم و رو به بارش می گویم

!وای که با چه بدبختی پر محمد رو باز کردم، آگه به اون بود امشب تا صبح هم اویزونمون بود -

:در حالی گلدان گل های نرگش را دو دستی چسبیده در را با پا می بندد و می گوید

!حالا یه امشب رو با اونا بودیم بد نمی شد... تازه به بارانم قول داده بودم ببرمش پیش هلیا و هاله، شناس اوردیم خوابش برد -

هلیا که بود؟ اهان زن همان بچه وکیل که می گفت بارش به فاصله نیاز دارد؛ همان ها که می خواستند اسم زنم را از شناسنامه ام پاک کنند. بی اختیار اخم هایم در هم می رود و می گویم

لازم نیست بری اونجا! باز بری که تورو ازم جدا کنن؟ -

لدان را روی میز می گذارد و لبخند میزند؛ از همان خنده های شیطانی... از همان ها که قصد خر کردنم را دارد؛ از همان که در رام! کردنم خیلی خیلی ماهر است

نزدیک می رسد و دستانش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید

هلیا دوستمه... مطمئنم باهاشون آشنا بشی ازشون خوشتر میاد -

اصلا مهم نیست که این اطمینان از کجا حاصل شده، اما با این فاصله ی کم، ذهن من فرصت تجزیه و تحلیل درست یا غلط بودن! حرف بارش را ندارد؛ در این فاصله فقط و فقط بارش مهم است و خواسته ی او

قول داده ام که عوض شوم؛ اینبار اشتباه نمی کنم

!خم می شوم و اینبار به قصد لب هایش صورتم را نزدیک می کنم که تقه های محکمی که به در می خورد باز هم مزاحم میشود

!اصلا انگار امروز هیچکس چشم دیدن با هم بودنمان را ندارد

دست بارش که از دور گردنم کنده می شود ، عقب عقب به سمت در میروم و رو به بارش می گویم

!تو از جات تکون نمی خوری تا من هر کی هست رو بفرستم بره -

در را باز می کنم و قبل از اینکه به خودم بیایم، دست سنگین عمو روی صورتم فرود می آید و بعد صدای جیغ بارش! سنگین میزند روی صورتی که هیچوقت نوازش نکرد

با دو دست به عقب هلم مي دهم و من انقدر از دنيا بي خبرم كه حتي فرصت دفاع هم ندارم... از پشت به جسم نحيف بارش مي خورم
:.. صدای عریده های عمو خانه را از بر میدارد

!الحق كه دست مریزاد مهرداد... خوب نمك خوردي و نمكدون شكستي -

:تا مي ايم حساب كنم كه كدام نمك را از دست اين مرد خورده ام، باز هم هوار مي كند بر سرم تمام حرف هايي را كه حقم نيست

!الحق كه خوب نشون دادې پسر كتايوني -

غيرتم مي شكند از نسبت دادن من به ان... عفريته؛ بارش بازوي دستم را فشار ميدهد و من تازه مي فهمم كه دستم نه، همه ي وجودم
!دارد مي لرزد، نه از خشم، از حس ضعف و ناتواني

:بارش به دفاع از من مي گوید

عمو اين چه حرفيه دارين ميزنين؟ -

عمو رو به رويم مي ايستد و همان طور كه دست هائيش را طلبكارانه در هوا تكان مي دهد؛ همان طور كه انگشت اتهامش را به سوي
:من نشانه گرفته ،مي گوید

رفتي تخم حروم مادرت رو بردي خونه ي پدري من؟ بچه هاي منم كردي پادو؟ -

از كدام خانه ي پدري حرف ميزند؟ همان كه بعد از مرگ اقا جان فروخت و حتي هزار تومان به من ندارد؟

اين مرد به كدامين حق نداشته اش دارد زندگي مرا ذره بين وار كنترل مي كند؟

!عمو احترام خودت رو نگه دار... آگه چيزي نمي گم به حرمت عزيزه -

:اخم هائيش را در هم مي كند و مي گوید

عزیز هم اشتباه کرده؛ این همه سال تحملت کردم گفتم پسر برادر می -

پوزخندی میزند و می گوید

البته آگه واقعا باشی -

دستم مشت می شود و می لرزم...معه ام می سوزد و می لرزم؛ عمو باز هم حرام زاده خطابم می کند و من...دیوانه وار می لرزم

باز هم خودم را کنترل می کنم اما او تیر خلاصی را میزند، که تمام وجودم را فرو می پاشد

ولی خوب نشون دادی که ناز از ناخن جدا نمی شه! سیرتت هم مثل صورتت شبیه اون زنیکه است -

اتشی که در معده ام شعله ور می شود دیگر با هیچ چیز خاموش نمی شود؛ دیگر احترامی نمانده، پدری نکرده که پدران مراعاتش کنم؛ محبت نکرده که نمک شناسی کرده باشم

از خونه ی من برو بیرون...همین الان -

با انگشت دست در ورودی را نشان می دهم، قیافه ی حق به جانب تری می گیرد و می گوید

همینه دیگه، عموت رو از خونه بیرون می کنی -

بارش دستم را، همان دست را که بر دلم چنگ زده تا آرام شود، همان دست را که می خواهد دق و دلی حرف های عمو را بر سر پوست شکم خالی کند ، می کشد و روی مبل می نشانم و رو به عمو می گوید

تا جایی که یادمه باور ندارین عمو می مهربادین -

لب به اعتراض باز می کند که بارش ختم جلسه را اعلام می کند

!عمو فکر کنم شنیدین مهرداد چي گفت؛ بهتره برین -

از درد به خودم مي پیچم و روي مبل دراز مي کشم؛ صدای بسته شدن در خبر از رفتن عمویی دارد که یکی از بهترین روز های زندگی ام را باز به گند کشید

بارش

: چند دقیقه ای با بی حالی به خودش مي پیچد، کنارش روي زمین زانو میزنم و مي گویم

!مهرداد پاشو این و بخور تا حالت بهتر شه -

:چشمانش را باز مي کند و با دیدن ظرف محتوي شیرین بیان، اخم هایش در هم میرود و با صدایی که از شدت درد گرفته مي گوید

نمی خوام بارش ، قرصام رو بدی کافی -

دستم را پشت کتفش مي گذارم و با زور زدن الکی سعی مي کنم بلندش کنم . روي مبل مي نشیند ، به صورت در همش نگاه مي کنم؛
! اه عمو کاش میدانستی که مهرداد چقدر بی پشت و پناه است

: مثل قدیم ها، مثل همه ی ان موقع ها که همه چیز خوب بود، سعی مي کنم فضا را عوض کنم

!اینو بخور قرص هات رو هم میدم...چیه خودتو عادت میدی به قرص و دارو -

:پوزخندی میزند و مي گوید

فکر مي کنی اینجور چیزا دردم رو خوب مي کنه؟ -

!میدانم که خوب نمی کند؛ می دانم که این درد ها، این حرف ها تا چه حد ازارش مي دهد، اما مگر قول ندادم تا اخرش با او باشم؟

روي پايش مي نشينم و ليوان شيرين بيان را جلوي دهانش مي گيرم و مي گويم

!بين واسه نخوردن اين ، چه فيلم هندي براي من بازي مي كني -

تلخ مي خندد و دلم فشرده مي شود از اين همه سياهي كه دست از سر مهردادم بر نمي دارد؛ از اين همه بار غم كه كمرش را خم
!كرده

نمي داند چند ساعت است كه روي تخت به خواب رفته. انقدر درگير بلعیدن تك تك اجزاي وجودش هستم كه ديگر گذر زمان معنايي
ندارد.

!مهرداد ماله من است... فقط من

امروز تمام بند هايي كه حتي صوري ، او را به غزل وصل مي كرد ، پاره شد و من...براي اولين بار نامش را ميبرم و قلم فشرده
نمي شود. من در اغوش مهردادم فرو رفته ام و حس نمي كنم كه او را حتي اسما با زنه ديگري شريكم

به اين ها كه فكر مي كنم ، دلم تنگ مي شود براي زل زدن و خيره شدن در چشمانش. بوسه ي اهسته اي روي گونه اش مي كارم و
با خودم ميگويم با همين يكي كه بيدار نمي شود؛ اما سرم را كه بالا مي گيرم دلم ضعف مي كند براي دست كشيدن لاي موهايي كه
!...بلند تر از هميشه شده

دستم را گره مي زنم بين ان قهوه اي روشن و به خودم كه مي اين دستم اسير دست مهرداد است و چشم هايم ميخ ان لبخند شيطاني كه
بر لب دارد

!داري تو خواب ازم سوءاستفاده مي كني؟ -

با همان دست كه ما بين موهايش است ، يكي محكم به سرش مي زنم و مي گويم

!بروبابا...! داشتم موها تو مرتب می کردم بس که این مدت ژولیده شدی -

دست هایش را از زیر بلوزم ، روی کمرم می کشد و مرا در اغوشش قفل می کند... زل می زنم در چشم هایی که داغ خورده از
!...عظمت نیاز

...این روزها دوست ندارم رطوبت چشم هایم تمام شوم، می ترسم پاك روی هم بگذارم و پاك شود تصویر نگاهت

!لب هایش را روی لب هایم می گذارد و يك دستش را پشت گردنم ... دوری چند ماهه حریصش کرده در بوسه ستاندن

...این روزها صورتم را هم نمی شویم؛ می ترسم پاك شود از خاطرات پوست صورتم، لطافت و داغی بوسه هایی که هدیه دادی

!دستم را روی سینه ی برهنه اش می گذارم و تنم داغ می شود از حرارت این همه نیاز

...این روزها دست هایم را قفل نمی کنم در هم؛ می ترسم سر انگشتانم فراموش کند ، زبری مردانه ی دستهایت را

:سرش را جدا می کند از منی که هنوز تشنه ام...نفس نفس میزند، نفس نفس میزنم، زیر گلویم را می بوسد و می گوید

قدر تموم دنیا دلم برات تنگ شده بود -

زیر گلویم را می بوسد و می گوید دلنتگ است و همان نفس هم قطع می شود. انقدر به او چسبیده ام که می ترسم در وجودش فرو
روم.

این روزها به هیچ دیواری ، به هیچ مبلی تکیه نمی کنم؛ می خواهم ترك نشود عادت شیرین تکیه کردن به چارچوب مردانه ی شانه
...هایت

به خودم که می ایم در اغوش خوابیده ام؛ دیگر فاصله یمان يك شهر نیست؛ يك اتاق نیست؛ فاصلیمان حتی...فاصله ی بین دو دست
!...لباس هم نیست

من هستم و کویش قلبش که مستقیم در گوشم آکو می شود

!من هستم ، مهرداد هم هست. دیگر فاصله نیست

:بوسه ی کوتاهی روی سرم می کرد و می گوید

!خیلی اروم باشم... تو که باشی دیگه هیچی نمی تونه ناراحت کنه -

!مهردادم تو که باشی...دیگر اصلا چیزی نیست که بخواد خوشحال یا ناراحت کند

!این روزها اگر به من باشی، نفس هم نمی کشم، مبادا پاک شود از تار و پود بینی ام بوی دل انگیز عطر تلخ و نفس گیرت

بارش

ماشین را پارک می کند اما تا دست به دستگیره ی در می برم قفل مرکزی ماشین را میزند و رو به باران که روی صندلی عقب :ماشین ، بالا و پایین می پرد ، می گوید

!باران، عمو؟ می خوای به جای اینجا بیرمت شهربازی؟ بیشتر خوش می گذره ها-

!از صبح هر چه با هزار وعده و وعید سعی در منصرف کردن من داشت موفق نشد و حال دست به دامان باران شده

!به هر ریسمانی چنگ میزند تا سر از رفتن به خانه ی هلیا و رو به رو شدن با ان به قول خودش بچه وکیل، سر باز زند

:باران بی توجه به صدای مهربان مهرداد که در اوج موزی گری سعی در برگرداندن رای او دارد می گوید

...اره عمو-

:طرح لبخندی که روی لب های مهرداد می نشیند با شنیدن ادامه حرف باران جایش را به اخم می دهد

!ا هاله اینا بریم شهربازی-

:با حرص سوییچ را در می آورد و می گوید

!الحق که جفت خواهر، کله شق و زورگوبین-

:صدای خنده ام کل فضای ماشین را پر می کند . مهرداد من قفل در را باز می کند و با حرص می گوید

!بخند عزیزم...اگه تا یه ثانیه دیگه پیاده نشی پامو میزارم رو گازو تو خونه خنده های منو هم می بینی-

به یکباره صدایم خفه می شود. اصلا نمی فهمم که با چه سرعتی از ماشین بیرون می پریم و دست باران را می گیرم و زنگ در را به صدا در می آورم

:در که باز می شود ، هنوز يك قدم هم به داخل نداشته ام که مهرداد مچ دستم را میان دستانش می گیرد و می گوید

!باهم میریم تو-

می ترسد مرا از او بگیرند...بعضی روزها؛ بعضی ثانیه ها که دیگر دنیايمان خارج از خلوت من و مهرداد است...عجیب بچه می شود. مثل کودکی که هرلحظه می خواهند مادرش را از او جدا کنند دستم را فشار می دهد؛ در همان روزها و ثانیه ها، سرم را به شانه اش تکیه می دهم و می گویم

!...من دیگه جایی نمرم اقایي-

!و دست هایش شل می شود و دلش قرص

از پله ها بالا میرویم و هاله و باران کلا حضور ما را نادیده می گیرند و دست در دست هم به اتاق هاله پناه می برند ، هلیا جلو می آید و از گردنم اویزان می شود و می گوید

!اخ چقدر دلم برات تنگ شده بود-

:از من جدا می شود و رو به مهرداد می گوید

!...سلام خوش اومدین بیاین داخل-

میثم هم به چارچوب در تکیه داده و به گرمی از ما استقبال می کند و مهرداد؟!... اخم هایش در هم گره خورده و تشکری اهسته زیر لب می کند که خودش هم به زور می شنود

روی مبل ها می نشینیم و دستهای مهرداد هنوز هم انگشتانم را سفت فشار می دهد. هلیا فنجان های قهوه را تعارف کرد و همان طور که روی مبل ، کنار میثم می نشیند ، می گوید

چرا همه ساکتین؟-

:باز هم صدایی از کسی بلند نمی شود. هلیا لبخند دلنشینی میزند و می گوید

!فکر کنم بهتره گذشته ها را پشت سر بذاریم و دوباره باهم آشنا بشیم-

:اخم های مهرداد اما...قصد باز شدن ندارد؛ میثم پا روی پا میگذارد و می گوید

...مهرداد جان درسته که یه بادمجون درست حسابی و پدر مادر دار زیر چشم کاشتی-

:هلیا سریع وسط حرفش می پرد و می گوید

!که البته کاملا حقش بود-

نگاهم بین این سه نفر در گردش است؛ مهرداد اخم هایش کمی باز تر شده و طرح لبخند محوی روی لب هایش نشست؛ میثم هم به هلیا چشم غره میرود؛ فقط من مانده ام و معمایی بادمجان زیر چشم میثم و حقی که مهرداد داشته و قیافه ی حق به جانب...هر سه نفرشان!

میثم با آن چشم های خندان اخمی ظاهری می کند و می گوید

دوست تو این غوغا ها رو بر پا کرد، حق من بوده که کتکش رو بخورم؟-

هلیا ابرویی بالا می اندازد و می گوید

نه از اون جهت که حقت نبود...مهرداد جان لطف کرد یکم دق و دلی منو سرت در آورد! اصلا شما مردا هرچی کتک-

بخورین کم تونه؛ ما زنا همیشه بی گناهیم

مهرداد دستم را رها می کند...این یعنی یخش باز شده؛ ابرویی بالا می اندازد و رو به هلیا می گوید

!شما خودتونم کم منو حرص ندادین ها...! اون شب میثم می خواست ادرس بارش روبهم بده ولی شما نداشتین-

میثم هم قیافه ی مظلوم و با نمکی به خودش می گیرد و می گوید

اصلا همش زیر سر همین زناست! می بینی تورو خدا یکی دیگه قهر می کنه من مشت می خورم؛ یکی دیگه عین شمر بالا سرم -
!وایمیسته مانع به هم رسیدن دو تا قمری می شه، من اخم و تخم می بینم

خنده ی همه یمان بلند می شود از این صدای میثم که رفته رفته بغض مصنوعی هم چاشنی اش می شود

لبخندی که مهرداد به رویم می پاشد یعنی، او هم از بودن در این جمع لذت میبرد. رابطه ی میثم و هلیا هم به نظر خیلی بهتر شده است. این روزها مظلوم تر شده ام، خودم هم می دانم...دیگر اثری از آن بارش پر شور و هیجان قدیم که برای تخلیه ی انرژی اش پله ها را بالا و پایین می رفت نیست

روی مبل تکیه داده ام و به کل کل های میثم و هلیا و مهرداد می خندم. به میثمی که باد به غب غب می اندازد و می گوید که اگر
!مهرداد بی هوا به او مشت نمی زد ، می توانست از خود دفاع کند و به مهردادی که با خنده می گوید، امتحان دوباره اش مجانی ست

این روزها همه چیز خوب و آرام است؛ مثل هوای بهار خمارم می کند؛ این خنده ها، این آرامش ، انگار تنم را لس می کند... تنها چیزی که دوست دارم این است که به شانه های مهردادم تکیه کنم و به ازای تمام شب های بی خوابی ام به اغوش رویا ها پرواز کنم . و بدانم که وقتی چشم باز می کنم... مهرداد هست و این زندگی هنوز هم آرام است

اینگونه زنده ام

طلوع به بوسه ای

غروب

به عشوه ای

من

در اوج عشق

می چرخم

صدای زنگ در می آید و هلیا با تعجب می گوید

کسه دیگه ای قرار بود بیاد؟-

سوالش از ان سوال هایست که هیچ جوابی ندارد؛ میثم برای باز کردن در از جایش بلند می شود، هلیا دوباره از دیدن من و مهرداد !در کنار هم، ابراز خوشحالی می کند ، من اما، نگاهم پیش احم و صورت نگران میثم ،جا مانده

کف دستم روی پای مهرداد است و او با سر انگشتانش روی خط های دستم طرح می زند و من...تمام حواسم پرت می شود از صدایی بحثی که هر لحظه نزدیک تر می شود؛ این صدا برایم زیادی آشناست... مگر می شود ناقوس مرگ را نشناسم؟ مگر می شود نادر فریاد سر دهد و چهار ستون تن من، به لرزه نیفتد؟

! او آمده است؛ دوباره آمده تا زندگی ام را، آرامشم را... بر هم بزند

مهرداد

هلیا ، دوست بارش، يك ریز حرف میزد و من، همین که بارش از بودن در این جمع راضی ست ، برایم کفایت می کند

صدای بلند جر و بحث میثم بلند می شود و هلیا بلاخره دست از حرف زدن برمی دارد . می خواهم از روی مبل بلند شوم و سرو گوشي اب دهم که دست های بارش دور مج دستم حلقه می شود

!به صورتش نگاه می کنم...رنگ به چهره ندارد

هنوز در کث و قوس رفتن و استرس عجیب بارشم که دیدن نادر در چارچوب در تمام معما های را حل می کند. نا خودآگاه اخم هایم در می رود .

نگاه پرهراس بارش بین من و نادر در گردش است. از که می ترسد؟ نادر ؟ شاید هم من؟

:صدای منفور نادر اجازه ی هر گونه تجزیه و تحلیل بیشتر را از من می گیرد

!به به می بینم که جمعتون جمعه -

:میثم دستش را روی شانه ی او می گذارد و می گوید

!شما دارین برای مامزاحمت ایجاد می کنین ، لطفا از خونه ی من برین بیرون -

:پوزخندی گوشه لب نادر می نشیند؛ دست میثم را پس میزند و می گوید

...چرا ؟ اوادم خاستگاری دختری که عاشقشم -

!دلیل منقبض شدن فك خودم را مي دانم اما دلیل قرمز شدن صورت میثم را ... نه

:از میان دندان هاي سلییده شده ام، با صدایی که نمی شود گفت آرام است ، مي گویم

!مثل اینکه دلت واسه کتک خوردن تنگ شده -

:نگاهش را با خنده ي تمسخر امیزی به من و بارش مي دوزد؛ چند بار کف دستش را به هم مي کوبد و مي گوید

!به به ببینین کیا اینجان... دو زوج خوشبخت! از بابا شنیده بودم اشتی کردین، ولي حقیقتا باورم نمی شد تا این حد بی غیرت باشی -

:دست مي گذارد روي نقطه ضعفم. نمی دانم با چند قدم خودم را به او میرسانم و با فریاد مي گویم

یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟ -

:پوزخندش روي اعصاب است... اصلا وجودش ، حضورش، همه و همه روي اعصاب است

چی رو مي خوای دوباره بگم؟ اینکه بی غیرتی ،یا اینکه بهت یادآوری کنم لحظه هاي شیرینی رو که با بارش سپری کردم -

با مشت مي بندم دهانش را... ان دهان منحوسي را که با ان بوي الکل ، باز دارد زیر و رو مي کند تمام خاطرات تلخ گذشته را؛
:انگشتم را به نشانه ي تهدید بلند مي کنم و به او که گوشه ي خونی شده ي لبش را در دست گرفته، مي گویم

یادمه بهت گفتم قبل از اینکه اسم زن منو بیاری دهنتم رو اب بگیر... گفته بودم یا نه؟ -

نگاهش پر از تمسخرش را به پشت سرم مي دوزد و من فشرده شدن دستم را در سرانگشتان بارش حس مي کنم. دستانش سرد است،
مي لرزد

:بر میگردم و به چشمان خبیث نگاه مي کنم. با هزار التماس به چشمانش نگاه مي کند و مي گوید

!به خدا من نمي دونستم اين قراره بياد اينجا -

!اخم هايمن ناخودآگاه در هم ميرودم، من به او شك ندارم...نه حالا؛ نه بعد از اين همه سختي ، اين همه مصيبت

:مي خوهم او را آرام كنم، كه صداي گوش خراش نادر باز تمام آرامشم را بر هم ميزند

!...من آكه جاي تو بودم به اين موضوع شك مي كردم -

:باز مي خنندد...تلاش ميثم هم براي بيرون كردن يا حداقل خفه كردنش، فايده اي ندارد و او ادامه مي دهد

!دروغ گفتن تو خانواده ي ما موروثيه -

زماني مي رسد كه ديگر كنترل هيچ چيز در دست نيست، همان طور كه نميتوانم تحمل كنم كه نادر بارش را با خودش يكي كنه؛
!زماني كه مادرم من را با خودش يكي مي كند؛ من از اين بند ها و ارتباط هاي خوني، من از فلسفه ي كلي ژنتيك...بيزارم

دستم را دور بقه اش حلقه مي كنم و دوباره مشت محكمي به صورتش ميزنم؛ اينبار زير چشمش را نشانه مي گيرم...و بعد ان همه
!چيز پشت هم رخ مي دهد؛ كشيده شدن دعوا و كشمكشمان به حياط، تلاش هاي ميثم براي جدا كردنمان و در نهايت صداي فرياد هليا

ميثم از غفلتم استفاده مي كند و من و نادر را كه همچنان استوار ايستاده ايم و مصرانه مي جنگيم را جدا مي كند. هليا دوباره مي
:گويد

!حال بارش بد شده خواهش مي كنم بس كن مهرداد -

!لعنت به مني كه باز هم باعث آزارش شدم

:با قدم هاي تند خودم را به داخل خانه مي رسانم...به بارش كه با صورت رنگ پريده روي مبل افتاده و زير لب مي گويد

...به خدا نادر دروغ مي گه -

انگار اين جمله شده ورد زبانش... رنگ به چهره ندارد و مصرانه همين جمله را تکرار مي کند. هسته در اغوشش مي کشم و در
گوشش زمزمه مي کنم

!مي دونم خانومي...مي دونم -

:هليا ليوان اب قند را به دستم مي دهد و مي گويد

اينو بخوره حالش بهتر مي شه -

!به رويم نمي آورد كه اگر رفتارم از اول درست بود، حال و روز اين دختر اينگونه نمي شد

:ليوان را نزديك لبش مي اورم و هسته مي گويم

...بخور خانومي -

:كم كم مي خورد ... با هر جرعه اي كه مي نوشد ، يك بوسه روي پيشاني اش مي نشانم. ميثم هم مي ايد و با خنده مي گويد

بابا اين چه كنه ايه! از در بيرونش مي كردماز ديوار ميومد تو؛ اخرم تهديدش كردم زنگ مي زنم به پليس با اون همه مشروبي كه -
!خورده بود كارش ساخته بود

!سعي در عوض كردن جو دارد...چقدر از او متشكرم

:هليا نگاهش را به بارش كمی رنگ و رويش برگشته مي اندازد و مي گويد

!ببرينش تو اتاق تا موقع شام استراحت كنه -

!ممنون ، فکر کنم امشب زود تر بریم خونه بهتره -

باز هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده...دست هایش را به کمر می زند و با لحن طلبکارانه ای می گوید

اصلا فکرشو هم نکنین، می دونین میثم چقدر تو اشپزخونه زحمت کشیده غذا پخته! تازه برای بچه ها کارتون گذاشتم اونم با صدای -
!زیاد...حالا هامحاله بزارن از اینجا برین

!...ناخودآگاه از تصور میثم در اشپز خانه خنده روی لب هایم می نشیند

روی دست بلندش می کنم و مسیر اتاق را طی می کنم. ذهنم درگیر می شود...بارش اینگونه نبود؛ قوی بود، استوار بود، این همه سختی و دردسر واقعا او را ضعیف کرده؛ روی تخت که درازش می کنم، چشمانش را باز می کند. حرفی که در سرم می چیرخید را ناخودآگاه به زبان می اورم

!چقدر ضعیف شدی بارش -

دوباره چشمانش را می بندد و می گوید

روزای سختی داشتیم ، حق بده مثل قبل نباشم -

به او حق میدهم. به امروز ها که فکر می کنم، خودم از خودم می ترسم

!اون روزا تموم شده بارش...سعی کن قبول کنی؛ یادت رفته همین فردا وقت دکتر داریم...همه چی خوب می شه بهت قول میدم -

!همش حس می کنم دوباره زندگیمون به هم می ریزه...می ترسم -

خبر ندارد؛ بارش از نامه و احضاریه دادگاهی که کتابیون فرستاده خبر ندارد...بی خبر است و باز هم می ترسد؛ دردهایم را در خودم میریزم و با انگشت به نوک بینی اش ضربه میزنم و می گویم

!بی خود این فیلما رو بازی نکن ... من تازه دارم به اضافه کردن یه کوچولو به خانواده مون فکر می کنم -

:لبخند شیرینش با فاصله ی کوتاهی جایش را به اخم می دهد

اصلا می شه؟ نکنه مثل دفعه ی قبل از دستش بدیم؟ -

:بوسه ی نرمی روی موهای بلندش میزنم و می گویم

!نترس خانومی...میریم دکتر ، همون لحظه ای که اجازه داد از مطب میریم تو خونه و اقدام می کنیم -

:فکش را با حرص تکان می دهد و می گوید

تو خوب از همه شرایط سوءاستفاده کن،خب؟ -

:نادر،کتایون و هر چه غیر بارش است فراموش می کنم و با خنده می گویم

!...باشه، سخته اما تمام تلاشم رو می کنم -

و او می خندد... در پس نگاهش با هم می شود همان بارش گذشته را دید؛ شاید ترسو شده، شاید ضعیف شده اما، می دانم وقتی به او نیاز داشته باشم باز هم کنارم می ایستد. می دانم حتی اگر در ظاهر بخوام تنها باشم باز هم بارش می شود همان دختری که بودن در ان کلبه ی سرد را به تنها گذاشتن من ترجیح داد

مزیت داشتن عشق بارش در این است: محبتش را حتی اگر بخوای، از تو دریغ نخواهد کرد

!بارش مثل هیچکس نیست؛ بارش...تکیه گاه من است

مهرداد

سومین جلسه ایست که به مطب دکتر می ایم و امروز از من خواسته تا بارش را هم با خودم بیاوریم. همین امروزی که باید راجع به گذشته حرف بزنم، امروزی که می خواهد ریشه ی شک را در وجود پیدا کند... همین امروز وجود بارش هم ضروری ست

خدا می داند که تا چه حد از بیان کردن آن خاطرات ، با حضور او معذبم. دلم نمی خواهد بارش ضعفم را ببیند. می دانم، خوب می دانم که به کتابیون که میرسد تمام قوای بدنی و ذهنی ام تحلیل می رود. یاد آن روز ها که می اقم ، دوباره می شود همان پسر بچه ی ...! هفت ساله ی بی پناه

هر چقدر بالا و پایین رفته نظر این دکتر عوض نشد. می گفت بودن بارش به عنوان یک همراه کمک می کند راحتتر با این مسئله کنار بیایم. تا کی من باشم و این همه غم؟

روی مبل دراز می کشم. این هم مدت جدید است؛ انگار اگر مثل یک انسان متمدن نشسته صحبت کنم، حرف هایم به حساب نمی آید

من دراز می کشم و بارش روی مبل پشت سرم می نشیند. شاید اینگونه بهتر باشد. دیدنش حرف زدن را سخت تر خواهد کرد

دکتر یدالهی پیر است، اما صدایش هیچ لرزشی ندارد. چشمانش ضعیف است اما، مصرانه عینکش را به جای اینکه به چشم بزند ، به گوشه لب می گیرد

امروز می خوام برگردی به گذشته... به روزهایی که باعث ایجاد این شک توی وجودت شده -

برای آنها که شنونده اند مثل اب خوردن است، اما برای من مرور دوباره ی آن روزها از مرگ هم سخت تر است

چند لحظه ای سکوت می کنم ... یعنی در واقع مغزم هنگ می کند و بلاخره می گویم... از همان روزها... از درد باور عشق برای فرزندی که بزرگترین خیانت را از عشق مادری دیده؛ به حرف اسان است روزگار من. هر گوشه ی دنیا ، همه می دانند که اگر از هر کسی ضربه بخورند ، عشق مادر پاک است؛ بی الایش است؛ اغوش مادر برای فرزند همیشه باز است

انتظار زیادی ست باور عشق از منی که مادرم محبتش را به هوس فروخته

! می گویم و می گویم... انقدر حرف می زنم که چشمانم تر می شود و لب هایم خشک؛ حرف زیاد مانده اما ... زبان کم می اورم

با تڪ سرفه اي صدايم را صاف مي كنم. سخت است؛ سخت است بخواهم از كتابون بگويم و براي بارش همان قدر قوي بمانم، همان...! قدر استوار

كلافه روي مبل مي نشينم و مي گويم

!فكر كنم براي امروز كافي باشه-

نگاه تيزم را به دكتر مي دوزم ؛ لبخند مهرباني ميزند و مي گويد

...خيلي خوب پيش رفتيم -

با دست به بارش اشاره مي كند و مي گويد

!خانوم مي تونين بيان روي مبل كنار همسرتون بشينين -

با قدم هاي اهسته كنارم جاي مي گيرد؛ سرش پايين است و دسته ي كيفش را بين انگشتانش مچاله مي كند و من نگرانم...نگرانم كه نكند با شنيدن اين حرف هاي مايه سر افكندگي اش شده باشم. اما مگر نمي دانست؟! خودم هم خوب مي دانم كه شنيدن جز جز اتفاقات دنيا دنيا با دانسته هاي بارش تفاوت دارد

دكتر دستهايش را در هم قلاب مي كند و مي گويد

بيبين امروز به قدم بزرگ رو برداشتي. الان همسرت خيلي راحت تر مي تونه دركت كنه و همين باعث ميشه خيلي سريع تر - مراحل درمان رو پيش بيري. مهرداد جان تو بايد به اين باور برسي كه همه ي دنيا مثل هم نيستن. مهمتل كتابون نيستن. مادر هايي هستن كه جانشون رو براي بچه هاشون ميدن اما خب در اين بين انسان هاي مريض هم زيادن. پيشنهاده من در مرحلي اول درمان ،گروه درمانيه. يعني هم كلامي با افراي كه تجاربي مشابه تجارب تو رو داشتن. هميشه حس اينكه انسان هايي هم درد تو ، توي دنيا...وجود دارن مي تونه به هضم و قبول مشكلات كمك كنه

قرار اولين جلسه ي گروه درماني را هم مي گذاريم و بارش هنوز دسته ي كيفش را مچاله مي كند؛ از مطب بيرون ميزنيم و توي...! ماشين مي نشينيم و باز هم بارش است و سكوت و ان دسته ي مفلوك كيف

در خانه را باز می کنم، بارش را نمی بینم که کجا فرار می کند؛ انقدر خسته ام ، انقدر دیوانه وار چشمانم ندیدن را می خواهد که خودم را روی اولین کاناپه می اندازم و چشم بر هم می بندم

به او حق می دهم که نیاز به تنهایی داشته باشد؛ به او حق می دهم که از این همه تاریکی و سیاهی فراری باشد؛ به خودم هم حق ...! میدهم که دیوانه وار اغوشش را طلب کنم

بارش

!روی صورتم اب می ریزم...یک مشت، دو مشت، سه مشت، خدایا چرا از التهاب تنم کم نمی شود؟

!دستم را مشت می کنم و از همان شیر اب می خورم...یک مشت، دو مشت، سه مشت...خدایا چرا این بغض لعنتی فرو نمی رود؟

از وقتی مهرداد لب باز کرد به گفتن خاطراتش فقط یک چیز در ذهنم تکرار می شود...چرا او را مجبور کردم که به دکتر برود؟ از این کاوش در گذشته ، از این عذابی که می کشید، از آن صدایی که از بغض می لرزید، چه چیز حاصل می شود؟

قرمزی چشمانم که کمتر می شود به نشیمن می روم. روی میبل دراز کشیده و ساعد دستانش را روی چشم هایم گذاشته. راهم را به سمت آشپزخانه کج می کنم و به یاد قدیم ها ، فنجانش را از اسپرسو لبریز میکنم

:روی دسته ی میبل می نشینم ؛ اب دهان را قورت میدهم تا صدایم صاف شود

!اقایی؛ برات قهوه اوردم -

!دستش را از روی چشمهایش بر میدارد. رد ساعتش روی پیشانی اش افتاده

:مرا که می بیند لبخند محزونی میزند و می گوید

!بالخره اومدی -

!انتظار امدم را نداشت؟ یعنی فکر کرده تنها می گذارمش؟

فانجان را روی میز میگذارم و ضربه ی اهسته ای روی پایش می زنم و می گویم

هنوز یاد نگرفتی وقتی یه خانوم با شخصیت میاد نباید اینجوری جلوش دراز بکشی؟ -

می خندد... اینبار خنده هایش پررنگ تر است؛ دستم را می کشد و من با ضرب روی تنش می افتم

!مهرداد این چه کاریه؟ منظوره من این بود که توبشینی کنارت واسه من جا باز شه -

بگیره ی موهایم را باز می کند و همان طور که با دست ، این طره های پریشان را پشت گوشم می دهد ، می گوید

!اخره وقتی اون خانوم با شخصیت رو من دراز بکشه، من حس بهتری دارم -

!و چقدر من دوست دارم این حس های بهتر مردم را

:سرم را روی سینه اش می گذارم وزیر لب زمزمه می کنم

!منو ببخش... امروز به خاطر من خیلی اذیت شدی -

:دست هایش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید

به خاطر تو؟ نه خانومی... این کار واسه زندگی جفتمون لازم بود...! این کابوس باید یه جایی تموم بشه -

!...اخره تو خیلی عذاب کشیدی -

.سرت رو بالا بگیر ببینم -

مصرانه سرم را روی سینه اش فشار می دهم، انگار انتظار دارم این سینه شکافته شود و به عمق قلبش نفوذ کنم. به تلاش معکوس من می خندد و می گوید

!من بیشتر نگران این بودم که از چشمت بیفتم؛ که دیگه نتونی بهم تکیه کنی؛ دوس ندارم ضعفم رو ببینی -

!باز هم به فکر من است؛ من غصه ی او را می خورم و او در غم من می سوزد؛ چه سرنوشت عجیبی داریم ما

لبم را به دندان می گیرم؛ برای گفتن حرفم دو دلم

...مهرداد ... شرایط غزل هم...یعنی اونم مثل تو -

زبانم بر نمی گردد تا حرفم را کامل بزنم اما مهرداد منظورم را می فهمد؛ لحظه ای سکوت می کند و بوسه ای روی فرق سرم می نشاند و می گوید

!...نه شرایطش دقیقاً مثل من نبوده...اما خب اونم وضعیت جالبی نداشته؛ در جریان بعضی مشکلاتش که بودی -

پذیرفته ام؛ حالا که دیگه پیوندی بین او و مهرداد نیست ، پذیرفته ام که او بخشی از زندگی مردم است...یک گذشته اشتراک دارند این دو...!

سرم را بلند می شوم و نگاهم را می دوزم به آن ساحل آرامشی که بی وقفه، بدون مزه بر همزنی عشق می ورزد

نمی خوای بری دیدنش؟ -

تونمیای؟ -

!با تو...تا خود جهنم هم می ایم

بوسه ی کوتاهی روی لب هایش میزنم و می گویم

!اگه تو بخوای میام -

شاید این چند روز روزهای همگامی ما بود. ما برای هم از خط قرمز های خودمان گذشتیم؛ عاشق شدیم، ضربه خوردیم، دور شدیم و دوباره...در نقطه ای به هم رسیدیم که زیباترین بخش يك عشق است: ایثار

ضیافت های عاشق را خوشا بخشش . خوشا ایثار

خوشا پیدا شدن در عشق . برای گم شدن در یار

چه دریایی میان ماست . خوشا دیدار ما در خواب

چه امیدی به این ساحل . خوشا فریاد زیر آب

خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن

خوشا مردن . خوشا از عاشقی مردن

اگر خوابم .اگر بیدار . اگر مستم . اگر هشیار

مرا یارای بودن نیست . تو یاری کن . مرا ای یار

بارش

!...چشمانم را باز می کنم و دست می کشم به جای خوابی که امروز، بعد از مدت ها از اثر معشوق من خالی ست

با تعجب چشم دور اتاق می چرخانم اما اثری از او نیست. عادت کرده ام به بیدار شدن با نوازشش، با تابیدن طلوع آفتاب و نبود !مهرداد...بیگانه ام

پتو را کنار میز منم و با رخوت هر تکه ی لباسم را از گوشه ای پیدا می کنم و می پوشم . تن خواب الودم بی تاب زیر دوش ایستادن ! است اما ذهنم... عجیب در گیر شروع متفاوت امروز

راهم را بین کوسن های پخش شده در کف اتاق پیدا می کنم و با همان چشم های نیمه باز از اتاق بیرون میزنم

بوی توتون، همان توتون دیوارنه کننده ی مهرداد سراسر خانه را فرا گرفته. خودش هم با همان ژست معروفش، دست به جیب پشت ...! پنجره ی اشیزخانه ایستاده و به بیرون زل زده

چند بار صدایش می کنم تا بلاخره جوابم را می دهد...مرد من عجیب در خود فرو رفته امروز؛ با تعجب با همان ژست دست در جیب، رویش را بر می گرداند و با لبخند کجی می گوید

تو کی بیدار شدی؟-

پاهایم را روی زمین می کشم، یعنی آنقدر تنم کوفته از بی خوابی های شب گذشته است که نای درست قدم برداشتن هم ندارم. وقتی نزدیکش می رسم، روی پنجه ی پا بلند می شوم و پیپ را از دستش بیرون می کشم

باز کله ی صبح رفتی سراغ این؟-

با دست موهای اشفته ام را به هم ریخته تر می کند و می گوید

دختر کوچولو من چرا آنقدر خواب آلو؟ همین جور می خوابی بیای سر کار؟-

اصلا مهارت عجیبی دارد مهرداد در عوض کردن بحث

تقصیر تو! چرا بیدارم نکردی؟-

بوسه ی کوتاهی روی سرم میزند و می گوید

عیبی نداره همسر رئیس بودن همین مزایا رو داره دیگه؛ من با اژانس میرم شرکت تو هم یه دوش بگیر و درست حسابی صبحونه - ات رو بخور ، هر وقت حاضر شدی با ماشین بیا شرکت، عصر با هم بر می گردیم که هم یه سر بریم پیش عزیز ، هم باران رو بیاریم پیش خودمون امشب... بهش قول دادم فردا با هاله میریم باغ

محبتش بی حد و اندازه است این مرد. مهرباد من می داند چگونه می تواند لبخند را بر لبان من جاری کند. قصدم نشان دادن یک بوسه ی ...! کوتاه روی لب هایش است اما، لب هایم دل نمی کنند از گرمی این بوسه

با دست کمی به عقب هلم می دهد و نفس عمیقی می کشد و می گوید:

دختر کمتر شیطونی کن می خوامی منم دیر برسم شرکت؟-

اگر به من باشد که اصلا می گویم کار نکنیم اما می دانم وضعیت شرکت هنوز به خاطر آن آتش سوزی نا به سامان است؛ لبخند کوتاهی میزنم و می گویم

دیگه پرو نشو مهربی جون بزار من برم یه دوش بگیرم رئیسم خسیس ، دنبال بهانه است حقوق منو کم کنه-

حرفم که تمام می شود دو پا دارم دو پای دیگر هم قرض می کنم و از دست مهربادی که فریاد می کشد " مگه نگفتم بهم نگو مهربی " فرار می کنم و به حمام محبوبم پناه می برم...چند ضربه به در میزنم و با صدایی که خنده در آن موج میزند می گوید

...! بارش حیف دیرم شده وگرنه بهت نشون میدادم کی خسیسه-

آدرنالین خونم بالاست...امروز بعد از مدت ها حس می کنم آن بارش شر، با آن همه انرژی زیاد در وجودم دوباره زنده شده

!برو سر کار مهربی جسون-

صدای خنده اش بلند می شود:

!دارم برات... راستی، از فکر دوش اب سر بیا بیرون-

!...دستم روی شیر آب خشک می شود ، این مرد زیادی من را می شناسد

نگاهم را روی اینه می چرخانم. به تکه تکه بوسه های شبانه ی مهرداد روی تنم که سرخ شده، به رد پای اغوشش که روی دستانم
!... کمی سیاه شده و در آخر به لب هایی که عجیب طرح لبخند رویشان حک شده

می گذارم گرمای اب تنم را در لمس کند. فکرم درگیر می شود... درگیر مهردادی که روز به روز بهتر از قبل می شود، درگیر غزلی
که تازگی ها عجیب با مهربانی خالصش دیگام را عوض کرده ، درگیر این یک ماهی که به سرعت برق و باد گذشت و آرامش
!مطلق که رد آن پرسه می زنم و در نهایت... در گیر تاخیر دو هفته ای عادت ماهانه ام

دستم را روی پوست برهنه ی شکم می کشم. هنوز جرات نکرده ام آزمایش بدهم، می ترسم جواب منفی این آزمایش دلخوشی این
روزهایم را خدشه دار کند

!مادر بودن نعمت آسمانی ست که یک بار از دست دادم، لیاقت می خواهد بدست آوردن این فرصت های دوباره

!...حوله قرمز محبوبم را دور تنم می پیچم و با خودم کلنجار میروم که امروز به این تردید پایان دهم

به خودم که می ایم جلوی آزمایشگاه ایستاده ام. شال صورمه ای ام را کمی جلو می کشم و از آینه ی ماشین به خودم نگاه می کنم.
!چشمانم پر از ترس است، می دانم دیر نیست اما... آن بخش سیاه ذهنم می گوید نکند، گذشته تکرار شود؟

انقدر شادم، انقدر خوشحالم که اگر به خودم باشد پله های شرکت را پرواز می کنم، اما می دانم باید مراقب این نطفه ی تازه بسته شده
!باشم. فرزند من اینبار باید سالم به دنیا بیاید! آسمان هم که به زمین بیاید ، اینبار اشتباه نخواهم کرد

!پا روی میلم برای تخلیه ی این همه انرژی می گذارم و سوار آسانسور می شود. لبخندم پاک نمی شود...کمرنگ هم نمی شود

!مهرداد مرا بخشیده، خدا هم بخشیده

!خدایا می بینی چقدر چشمانم برق دارند؟ خدایا شکر...شکر...شکر

جعبه ي شیريني را محکم تر در دست فشار مي دهم و با سه ساعت و نيم تاخير وارد شرکت مي شود . نگاهم جذب کارکناني مي
!شود که دور دفتر مهرداد جمع شده اند...گوش هايم تيز مي شود روي صدای مهردادي که...فرياد مي کشد

!دست هايم مي لرزد...پاهایم که ديگر هيچ؛ مي دانم خوب مي دانم که اگر دستم را به ديوار نگیرم نقش زمين مي شوم

!دست خودم نيست... رويایي صادقه ايست بارداري من و فرياد هاي مهرداد

مهرداد

برگه اي را که کتابيون جلوي صورتم تکان مي دهد از ميان انگشتانش بيرون مي کشم ... احضاريه دوم دادگاه، دادگهي که براي بالا
کشيدن ارثيه پدرم تشکيل مي شود را به رخم مي کشد. حتي کلمات قادر به توصيف تنفري که از اين زن دارم، نيستند

:پوزخندي گوشه ي لبم مي نشيند، برگه را مچاله مي کنم و مي گويم

واقعا فکر کردي من يك قرون پول بهت مي دم؟-

!تنفر در چشمان او هم دو دو ميزند. اين همه محبت مادرانه را مديون چه هستم، خدا مي داند

!مگه دست خودته؟ مملکت قانون داره-

نمي دانم کدام بخش اين مکالمه خنده تر است؛ تلاش کتابيون براي گرفتن حق و حقوقش از مردي که عامل مرگش بوده يا صحبت
!درباره قوانين مملکتی که اگر حقايق زندگي او را مي دانست، بي شک او را محکوم به سنگسار مي کرد

:ابرو بالا مي اندازم و نگاهی به سر تا پايش مي اندازم و مي گويم

!ببين کي داره راجع به قانون حرف ميزنه-

حالم از آن اینه ی زل زده به چهره ام به هم می خورد

حیوونی مثل تو مگه چیزی از قانون هم می فهمه؟-

مدارکی که عزیز داده بود را به سمتش پرت می کنم و فریاد میزنم

اییا اینا رو ببر به اون اشغالی که حاضر شده وکیل هرزه ای مثل تو بشه نشون بده ... کتابیون زدی به کاهدون بدبخت-

بابا قبل از مرگش همه چیز رو به نامه من کرده... حتی هزار تومان هم نداشته قبل مرگش که حالا تو اومدی و واسش دندون تیز کردی

ظاهرش را حفظ می کند اما...از عمق نگاهش شکست را می خوانم. دست کنیفش را روی صورتم می کشد و می گوید

ایا این مدارک جعلی نمی تونی منو از سر خودت باز کنی-

دستش را از روی صورتم جدا می کنم... چندشم می شود از لمس دستان نجس این زن

من اگه بخوام مدرک جعل کنم مدرکی می سازم که تو رو به پای مرگ برسونه...جایی که لایقش-

در اتاق باز می شود و نگاه من و کتابیون همزمان به سمت بارشی می چرخد که با رنگی پریده و جعبه ی شیرینی مچاله شده در میان انگشتانش نظاره گر ماست

اخرین چیزی که می خواستم، آخرین چیزی که تحملش را داشتم، رو به رو شدن بارش با این زن بود

دستش را به دیوار گرفته است چشم ابی من...زیر لب زمزمه می کند

اینجا چه خبره مهرداد؟-

نگاهش بین من و کتابیون در گردش است. نیازی نیست او را معرفی کنم. شباهت بیش از حد ما کافی ست تا بارش بداند، کتابیون هنوز عین زالو به خرخره ی من چسبیده است

کتابیون لبخند کریهه می زند و تا به خودم بیایم، خودش را به بارش می رساند و با لحن چندش اوری می گوید

مهرداد این خانوم خوشگله کیه؟-

دستش را بلند می کند تا روی صورت بارش بکشد که بلند فریاد میزنم

دست کثیفت به زن من بخوره مطمئن باش تگ تگ انگشتای دستت رو می شکنم-

بلند می خند... بارش به چهار چوب در تکیه داده و با ترس به جنون این زن نگاه می کند. کتابیون قیافه ی حق به جانبی به خودش می گیرد و می گوید

اینه بابا الحق که پسر خودمی و بعد واسه من جانماز اب می کشی... زن داری بعد غزل رو صیغه کردی-

خدایا چند سال... چند ساله دیگر باید صدا و مزخرفات او بشنوم و او را خفه نکنم؟

بارش با صدایی که کمی بلند تر شده می گوید

مهرداد حتی ذره ای شبیه تو نیست-

: لبخند کتابیون کنار می رود

اسرت هوو اورده بدبخت-

اون غزل رو از شر تو نجات داده، با این حرفا بیشتر از این خودت رو خراب نکن-

لبخند میزنم به بارش، به عشقش، به دفاع کردن های بی جانش که از هر کوهی محکم تر است. با یک قدم بلند خودم را به کتابیون می
:رسانم و می گویم

...مدارک رو ببر و به وکیلث نشون بده...در ضمن-

:سکوت می کند و نگاه پر از سوالش را به من می دوزد

...بهتره خودت رو گم و گور کنی کتابیون چون کمر بستم به نابود کردنت-

:پوزخند می زخم و ادامه می دهم

!چه قانونی...چه غیر قانونی-

:ترس را در چشمانش می خوانم اما کم نمی آورد و می گوید

!...من از پولم نمی گذرم-

:زیر لب می گویم

پس هر وقت از خیابون می گذری یا تو کوچه راه میری حواست باشه...ممکنه یه ماشین بهت بزنه و بره، می دونی که کشتن تو -
!ثوابم داره

:چشمانش را ریز می کند و می گوید

تهدید می کنی؟-

:دست بارش را می گیرم و همین طور که جسم لرزانش را در اغوش می کشم ، رو به کتابیون می گویم

!صرفا دارم بهت اخطار میدم! اهل تهدید نیستم، آگه پاتو از رو دمم برنداری... عمل می کنم-

کتایون در را پشت سرش به هم می کوبد. بارش سرش را بالا می آورد و می گوید

!مهرداد این زن خیلی بدتر از تصوراتم بود! تو هیچ شباهتی به این ادم نداری-

!ادم؟ مگر کتایون هم جز ادمیزاد هست؟ نه بعید که هیچ، محال میدانم

به او لبخند میزاند اما خوب میدانم این خنده نه او را خام می کند نه حتی خودم را...! با نگرانی در چشمانم زل می زند و می گوید

!مهرداد نکنه واقعا بخوای بلایی سرش بیاری ها! بسپرش به خدا، خودش تقاصه این کارا رو ازش می گیره -

جوابش را نمی دهم. نمی گویم این روزها فکر کشتن کتایون عجیب در ذهنم رژه می رود؛ نمی گویم چقدر از تصور مردنش، از تصور تقاص پس دادنش لذت میبرم

روی مبل می نشینم و بی توجه به تمام این ناگفته ها سرم را به پشتی تکیه میدهم. بارش هم کنارم جایی می نشیند و دستش را نوازش گر روی پایم می کشد. امروز از آن روزهایی ست که حس می کنم به ته خط رسیده ام. دست بارش را میان دستانم می گیرم و می گویم

بارش کی می خواد این کابوس تموم شه؟-

روی پوست دستم بوسه ای می کارد و می گوید

!عصه نخور... مطمئنم زوده زود تموم میشه مهردادم-

نه تو می مانی ونه اندوه... ونه هیچیک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم وبه کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم میگذرد

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هر گز

بارش

برای هزارمین بار سرم را بلند می کنم و به مهرداد می گویم که غرق در کار، پشت میز نشسته نگاه می کنم. برای هزارمین بار دهان باز می کنم که بگویم... بگویم دلیل خرید آن جعبه ی شیرینی باز نشده روی مبل را؛ دهان باز می کنم اما باز لب به سکوت می گیرم، شاید... زمانی دیگر

:سنگینی نگاهم را حس می کند و همان طور که کش و قوسی به تنش می دهد می گوید

خوبی خانومی؟ چرا امروز انقدر بی قراری؟-

راست می گوید، از زمانی که کار را شروع کردیم هر ثانیه روی صندلی تکان می خورم، خودم را باد میزنم، گوشه ی تمام کاغذ ها! نقاشی می کشم، در ذهنم چندین بار به مهرداد گفته ام خبر بارداری ام را و هر بار واکنشش را یک جور تصور تصور کرده ام

:پایم را روی زمین می کوبم و می گویم

!مهرداد چقدر کار می کنی تو، حوصله ام سر رفته-

:می خندد و می گوید

خانومی آگه دقت کرده باشی اینجا محل کاره دیگه! تازه با این ابرو ریزی هایی که کتابیون بار آورده نمی دونم چه جور ی تو روی -
!کارمندا نگاه کنم، هر روز دعوا ، کش مکش

همین امروز که من حوصله ی هر چیزی را دارم غیر از کار و سر و کله زدن با هزار پرونده، مهرداد رئیس منضبط شرکت شده
:است؛ نگاهی به ساعتش می کند و می گوید

!همین پرونده رو کامل کنم میریم، عزیز یه لیست بلند بالا داده تا واسش بخریم ، من نمی دونم این محمد به چه دردی می خوره پس-

:از تصور دیدن محمد نا خودآگاه لبخند روی لب هایم می نشیند. مریم را هم بخشیده ام اما...محمد چیزه دیگری ست

مگه محمدم میاد امشب؟-

:کمی توتون در پپیش میریزد و همانطور که سرش با پرونده ی جلوی رویش گرم است می گوید

!هرجا بوی غذا بپیچه محمد هم سر و کله اش پیدا می شه-

ریز می خندم، هنوز هم شکموست؛ همیشه به او می گویم تو از آن مردهایی می شوی که شکمشان جلوتر از خودشان راه میرود، او
!هم می خندد و می گوید مرد خوب، مردیه که دسته چکشو بزاره رو شکم و امضا کنه

بوی توتون که توی اتاق می پیچد برای چند ثانیه مست می شوم از یاد این خاطراتی که همه عطر تمباکو داشتند اما، بعد یادم می آید
از فرزندی که در شکم دارم و لیست می شود جلوی چشمانم مضرات دود برای این نطفه ی تازه بسته شده

آنقدر سریع از روی صندلی بلند می شود و فریاد می کشم " خاموشش کن اونو " که پپپ ناخود آگاه از دست مهرداد روی زمین می
!افتد

:اخم کمرنگی می کند و می گوید

! بارش چرا اذیت می کنی؟ الان که دیگه سر صبح نیست-

اچہ برنامه ها داشتہم براي گفتن این خبر

نگاهم نا خودآگاه مي افتد روي آن جعبه شيريني دست نخورده

اھ ديگه هيجوقت نبايد بکشي-

بي توجه به من پيپ را از روي زمين بر مي دارد و مي گويد

بارش يه امروز و گير نده ديگه مي بيني اعصابم خورده-

همين امروز مهرداد سر همه چيز با من لج مي کند . با دست به در خروجي اشاره مي کنم و مي گويم

ايس برو بيرون بکش، اينجا اجازه ي اين کار و نداري-

نگاهش متعجب است و لحنش پر از شك

چرا؟-

در منگنه گير کرده ام، ذهنم درگير است و قدرت داستان سازي ام به صفر رسیده

بوش سردردم مي کنه-

خودم از فجاحت دروغي که گفته ام لب به دندان مي گيرم. مهرداد با ابرو هاي در هم گره خورده و آن پيپ روشن در دست، به سمت
مبزم مي آيد و مي گويد

بارش معلوم هست چي مي گي؟ تو که هميشه عاشق بوي توتون بودي-

!در دل هزار بار به خودم لعنت می فرستم برای این عقل نداشته ام؛ دیگر مخفی کردنش چه فایده ای دارد؟

:همان طور که زیر چشمی به مهرداد نگاه می کنم آهسته می گویم

!دودش واسه بچه خوب نیست-

!صدایم آهسته است اما، متوقف شدن گام های مهرداد نشان از یک چیز دارد: شنیده است

برای کی خوب نیست؟-

:دیگری چیزی از پوست لبم نمونده آنقدر که امروز طعمه ی دندان هایم شده

!برای بچه...مهرداد من باردارم-

خشک می شود، چند ثانیه ای کلیه ی اعضای بدنش از کار می افتد و بعد...می بینم طرح لبخندی را که روی لب هایم می نشیند،
:بیبی که برای دومین بار در یکروز نقش زمین می شود و مهردادی که بلند می خندد و با فریاد می پرسد

راس می گی ؟-

جوابم لبخند است و سری که تکان می دهم. بغض دارد دلم . خدا می داند که چندین ماه حسرت این روز را، حسرت این شادی را
کشیدم

تا به خودم می آیم در آغوش مهردادی هستم که صورتم را بوسه باران می کند...او می بوسد و پاک می شود خاطرات سیلی های که
دفعه ی قبل به صورتم نشانند

.روی دست بلندم می کند و می گوید که حتی یک ثانیه تنهائیم نمی گذارد و پاک می شود طرح شب تنهائی های که کشیدم

.گرمای نفسش روی گردنم می نشیند و پاک می شود سوزش دردناک کمربندی که روی تنم نقش بسته بود

!مهرداد مي خندد و ... در خاطر م مي ميرد غم

بارش

روي مبل هاي چرم و راحت عزيز نشسته ايم و بعد از مدت ها همه لبخند بر لب دارند. محمد بشقاب سوم غذايش را هم تمام مي کند
و روي ميز کنار مبل ها مي گذارد و مي گويد

!فکر کنم سير شدم -

دستي روي شکم بالا آمده اش مي کشد و با لودگي مي گويد

يکي دو ماه ديگه به دنيا مياد بچه ام؛ حيواني وياره فسجون کرده بود -

همه مي خندند به اين صداي نازک زنانه که از دهان محمد خارج مي شود، نگاه من و مهرداد اما... پر از ذوق و شوق خبري ست که
هنوز به هيچکس نگفته ايم

خودم را بيشتر به مهرداد که کنارم نشسته است مي چسبانم و زير گوشش مي گويم

نمي خواي به بقيه بگي؟ -

نگاهش را دور اتاق مي چرخاند... عزيزيز مشغول خواباندن رضاي كوچك است و غزل و مريم هم به اداهاي محمد مي خندد و
مهرداد من... مرد من دستش روي شانه ام حلقه مي کند و مي گويد

!... اين محمدي که من مي شناسم همين امشب شيرني اين بچه رو از من مي گيره -

فکر مي کنی باز ما جا داشته باشه؟ -

با خنده مي گوید

!محمد همیشه براي خوردن جا داره -

!راست مي گوید محمد جانش در مي رود براي غذاي مفت

:مهرداد تڭ سرفه اي مي کند و همان طور که فشار آهسته اي به سر شانه ام مي آورد ، مي گوید

...من و بارش يه خبر براتون داريم -

:نگاه همه خيره مي شود به من و مهردادي که اين روزها چشم هايمن عجيب خندان است

!...تا چند ماهه ديگه يه کوچولو ي ديگه به جمعمون اضافه مي شه -

غزل اولين نفری ست که با ذوق و شوق تبریک مي گوید و بعد آن بوسه هاي عزيز و مريم روي صورت هايمن مي نشيند، محمد اما ساکت يک گوشه نشست؛ و قتي جمع کوچکمان دوباره آرامش مي يابد محمد دوباره دستي روي شکمش مي کشد و مي گوید

!...واقعا شما دو تا حسودين ،خوبه من تازه خبر بارداريم رو داده بودم...اين ابري از اولم با من چشم و هم چشمي داشت -

!خصوصيت خوب محمد اين است: همیشه زيباترين لحظات را هم به مزاح مي کشد

کنار محمد نشستيم ام. مريم با امير رفته است و غزل و عزيز هم خوابيده اند و مهرداد من...رفته تا شيريني خبر خوبمان را براي !محمد بگيرد

:محمد کنار پنجره مي ايستد ، دست در جيب کرده ليخند مهرباني ميزند و مي گوید

!...خيلي خوشحالم كه بالاخره سر جفتتون به سنگ خورد و زندگيتون رو درست كردين -

باورم نمي شه اون روزا تموم شده و خدا به فرصت ديگه بهمون داده -

حرفم را با سر تايد مي كند و مي گويد

...بارش قدر مهرداد رو بدون ، اون واقعا دوست داره و واقعا تنهاست -

كمي مكث مي كند ، سرش را پايين مي اندازد و ادامه مي دهد

!وقتي من برم از اين كه هست تنها ترم مي شه -

محمد دارد مي رود؟ كجا؟

مگه تو قراره جايي بري؟ -

دارم بر ميگردم كانادا، اما قول ميدم براي ديدن تحفه ي تو و مهرداد بر كردم -

مي خندد اما من لب هايم قفل شده، به وجود محمد، به محبت هاي بي دريغش خو گرفته ام؛ ترك عادت براي سخت است

آخه چرا مي خواي بري محمد؟ -

:لبخند ميزند ، کنارم مي نشيند و مي گويد

!موقعيت هاي خوبي دارم اونجا ابري جان، تازه مي خوام غزل رو هم با خودم ببرم -

:چيزي در ذهنم جرقه مي زند

محمد نکنه تو غزل رو دوس داري ؟ -

: مي خندد، اين بار بلند

! آره دوسش دارم ولي نه اونجوري كه تو ذهن تو -

:اخم مي كنم و مي گويم

مگه چي تو ذهن منه؟ -

همون كه الان تو ذهنت خانواده تشكيل دادې با من و غزل...! غزل خيلي كوچيكه بارش؛ مي دوني بايد غزل رو با خودم ببرم، -
!مهرداد اول مخالف بود اما اونم تحت منطق بي نظير حرف هاي من كم آورد

:در ميان جدي ترين مكالمات هم دست از لودگي بر نميدارد

غزل با اين بچه نمي تونه اينجا زندگي كنه، اينجا مردم مدام در حال قضاوت كردن، هر كسي به خودش اجازه مي ده فكر كنه مي -
تونه ازش سوء استفاده كنه، رضا هم گناه داره، مي دوني با حرف مردم چقدر عذاب مي كشه؟

ولي اونور كسي به خودش اجازه نمي ده با اين قضاوت هاي نا به جا باعث آزار غزل يا رضا بشه. اين تنها شانس اونا براي داشتن
يه زندگي نرماله

:اعتراف مي كنم كه استدلالش خيلي منطقي ست

!اگه رقتي و اونجا عاشق غزل شدي چي؟ اون هميشه انقدر بچه نمي مونه -

:نگاهش را به در بسته ي خانه مي دوزد و مي گويد

متاسفانه منم جز افراد همین جامعه ام بارش؛ می دونم غزل از گل پاک -

تره، اما دلم می خواد زن خودم همه چیزش رو با خودم تجربه کنه، شاید خود خواهی باشه اما منم مثل اکثر مردها این دیدگاه خودخواهانه رو دارم، شاید اگر غزل رو در يك موقعیت دیگه می دیدم وضعیت فرق می کرد اما الان اون قدر خودم رو می شناسم که با این هندی بازی ها خودم و غزل رو بدبخت نکنم! الان کنار غزل می مونم تا شاید اونجا بتونه به نفر با طرز فکری بهتر از من! رو پیدا کنه و بعد مدت ها به آرامش برسه

محمد راست می گوید مردی با عشق اسطوره ای میثم، نایاب است؛ محمد من با آن همه مردانگی باز هم درگیر است با این تعصبات مردانه

در خانه ی عزیز باز می شود و مهرداد با جعبه ی شیرینی که عجیب شباهت دارد با آن جعبه ی فلوکی که من خریده بودم وارد می شود. محمد با خنده می گوید

!...واقعا فکر نمی کردم این موقع شب شیرینی پیدا کنی -

مهرداد جعبه را روی میز می گذارد و می گوید

!خوبه می دونستی شیرینی فروشی ها بسته اند و انقدر گیر سه پیچ داده بودی -

ابروی بالای می اندازم و می گویم

خب از کجا خریدی اینو آقا مهرداد؟ -

چشمکی میزند که دلم ضعف میرود از وسوسه ی خواستنش

!کل شیرینی فروشی ها رو گشتم تا بالاخره یادم اومد کجا این موقع شب می شه شیرینی پیدا کرد -

محمد جعبه ی شیرینی را میان دستانش زندانی می کند و همین طور که یکی را در دهانش می گذارد می گوید

تقصیر من نیست داداش، ویار دارم... ویسار، حالا تا چند وقت دیگه که زن خودت ساعت 3 نصفه شب هوس آلوچه کرد ، -
!بهت سلام می کنم

!و مهرباد من با عشق می گوید که من دنیا را هم که بخوادم به من خواهد داد و چه زیباست این بخشش های عاشقانه ی مرد من

من و پله های سرد و تاریک این بیمارستان انگار هم زیستی داریم. سه ماهه باردارم و باز این راهرو های سفید نامم را فرا می
خوانند. جلوی در اتاق می ایستم. پدر نگاهش را بلند می کند و می گوید

تو چرا اومدی؟ مهرباد میدونه اومدی اینجا؟ -

!...می داند، گوشی موبالیم که یک ریز در جیبم می لرزد نشان از دانستن و نارضایتی مرد من دارد

حالش چه طوره؟ -

سرش را پایین می اندازد، حس گناه می کند از نگران بودنش آن هم بعد از آن همه مصیبتی که به خاطر این پول پرستان کشیدیم، اما
!...من درک می کنم این نگرانی های عذاب آور را، پدرش است آن مردی که در اتاق خوابیده

!...خطر رفع شده، فکر نمی کنم بیشتر از چند روز نگرش دارن -

برای من که مهم نیست اما نمی دانم چرا تا خبر سگته ی آقا بزرگ را شنیدم ،قدم هایم تند شد به سمت این بیمارستان

!...برای من که مهم نیست اما نمی دانم چرا رگ غیرتم بالا زد وقتی پدر گفت عمو حتی حاضر نشده او را به بیمارستان برساند

!...برای من که مهم نیست اما نفس راحتی می کشند ریه هایم وقتی پدر می گوید که خطر رفع شده

!آری برای من مهم نیست که

روی صندلی های به هم وصل شده ی بیمارستان، در آن هوای گرفته،کنار پدرم می نشینم و می گویم

!...عمو چرا آقا بزرگ رو توي اون حال ول کرده -

آه مي کشد، دستي لاي موهاي خاکستري و سفيدش مي کشد و مي گوید

وقتي وکیل آقا جون گفت مي خواد همه ي مال و اموالش رو قبل مرگش ببخشه قاطبي کرد و زد زیر همه چيز ، مي خواست من و - با خودش همراه کنه، .وقتي رفتيم اونجا تازه فهميدم قضيه چيه، خودم رو کشيدم کنار...خيلي وقت بود بيزار شده بودم از اون ثروت آقا بزرگ اما عموت و نادر خيلي رو اون پول حساب باز کرده بودن

هیچ کس به اندازه ي من نمي داند که نادر براي رسيدن به آن پول چه پل

!...هايي را که خراب نکرده است

صداهاشون بالا گرفت اما حرف آقا بزرگ همون بود ،مي گفت نادر لياقت هيچي رو نداره، به خودم که اومدم ديدم اقا جون افتاده - !رو زمين و عموت اينها هم انگار نه انگار ، رفتن

زبانم باز مي شود که بگويم حق آقا بزرگ همين است ، تبعيض که مي گذاري ،آدم ها را که با پول بازي مي دهی آخرش همين مي شود که براي سکه اي بيشتري و کمتر، در بدترين شرايط مي فروشند تو را؛ اما زبان به دهان مي گيرم، من بر خلاف آن همخون ها !...دلم مي سوزد براي مردی که در اتاق رو به رو در بستر بيماري افتاده و خوب ميدانم جز من و پدرم هيچکس برایش نمونده

پدر دستي روي سرم مي کشد و مي گوید

!بارش بهتره برگردی خونه، نوه ي من نياز به استراحت داره -

فرزند من بر خلاف خودم، پدربزرگ مهرباني دارد

نه ترجيح ميدم همينجا بمونم -

!...فکر نمي کردم برات مهم باشه -

غرورم جواب میدهد:

!...مهم نیست -

: ابروی پدرم بالا می پرد از این مهم نبودنی که مرا تا اینجا کشانده

!به خاطر شما اومدم اینجا بابا -

!...لبخند میزند و به رویم نمی آورد که می داند هنوز هم دوست دارم آقا بزرگم را با وجود تمام بی معرفتی هایش

سرم را به دیوار تکیه می دهم و به خودم یادآوری می کنم که همه ی آنها را بخشیده ام و چشم هایم گرم می شود. این روزها تمام تنم می طلبد این خواب های روزانه را

چشم هایم را باز می کنم ... عطر تن مهرداد را آنقدر می شناسم که بدانم سرم روی شانته های استوار او افتاده؛ کش و قوسی به تن کوفته ام می دهم و نگاهم می فتد به مهردادی که اخم روی صورتش نقش بسته

اون گوشی موبایل به چه دردی می خوره وقتی ازش استفاده نمی کنی ؟ -

:دست به سینه نشسته است و نگاهش را دوخته به دیوار سفید بیمارستان. قفل دستانش را باز می کنم و می گویم

!...من که بهت گفته بودم میام اینجا -

:بد قلق شده است مهرداد من

!منم بهت گفته بودم بمونی خونه و استراحت کنی -

مهرداد الان ناراحتی تو به خاطر جواب ندادن موبایلمه یا اومدم به اینجا؟ -

به شوخي حرف ميزنم اما او، با همان اخم مي گويد

!بارش الان وقت شوخي نيست، دكتر گفته بايد استراحت كني ولي تو الان كجايي؟ تو بيمارستان پر از جرم و ميكروب -

حق دارد نگران باشد اما مي دانم زماني كه اين نگراني هاي بي موردش تمام شود، مرا درك خواهد كرد

خب الان كه حاليه من خوبه چرا انقدر حرص مي خوري مهرداد؟ -

جوابم را نمي دهد... دستش را فشار ميدهم و مي گويم

...بيخشيدي ديگه -

باز هم سكوت و اخم... آنقدر مي گويم " اقايي قهري " كه لبخند ميزند . اين يعني آشتي کرده؛ دستم را مي گيرد و بلندم مي كند و مي گويد

!... الان كه ديگه خيالت راحت شده، بر مي گرديم خونه -

اما -

!... بارش اما و اگر نداره، بايد استراحت كني، غذا هم نخوردي هنوز -

!... مي گويد غذا و دلم ضعف مي رود براي قورمه سبزي و ترشي لينته هاي عزيز

!مهرداد من قرمه سبزي مي خوام -

كم مانده گريه اش بگيرد از دست مني كه براي هفتمين روز پشت سر هم، هوس قرمه سبزي کرده ام

!...برای من اما، دلنشین است تکرار این روزمرگی ها

مهرداد

:غررکنان پاهایش را روی تشک تخت می کوبد و می گوید

.مهرداد اذیت نکن من بازم قرقروت می خوام -

دستم را زیر کمرش حلقه می کنم، آنقدر کوچک است که بدون کوچکترین تلاشی در آغوشم فرو میرود؛ بوسه ای روی موهای بلندش
:میزنم و می گویم

!...اصرار نکن چون فایده ای نداره، بیشتر از این بخوری فشارت میاد پایین -

قهر می کند اما نمی داند که اخمی که روی صورتش نشانده، جقدر شیرین ترش کرده. چانه اش را به سمت خودم بر می گردانم و می
:گویم

من چه جور می نه ماه دوم بیارم؟ -

:لب هایش را روی هم فشار می دهد و با لحنی که نمایانگر حرص کلامش است، می گوید

!خیلی بدی ، همش به فکر خودتی -

!...هوس تمام غذاهای مضر را می کند و آخر من می شوم بدترین آدم روی زمین برای تن ندادن به این خواسته ها

:محکم در آغوش فشارش می دهم و می گویم

الان آگه بزارم تا خرخره، چیپس سرکه نمکی و تمر هندي بخوري، ديگه بد نيستم؟ -

لحظه اي ساکت مي شود... سرش را ميان سينه ام پنهان مي کند و مي گويد:

!... خب دست خودم نيست... همش يادشون ميگم تو دهنم آب جمع مي شه-

او راجع به لذت خوردن ترشيجات حرف ميزند و من دلم آب مي شود از تصور کودکی که شبیه بارش باشد... واي که اگر دنيا را هم بخواهد از او دريغ نخواهم کرد

عقده دارم... عقده ي محبت ديدن و حامي داشتن... مي خواهم براي فرزندم آنقدر پدري کنم که يادم برود خاطرات تلخ تمام نداشته هاي کودکی ام

بارش سرش را از روي سينه ام بلند مي کند و تمام التماس دنيا را در صدايش مي ريزد:

!مهرداد فقط يکم ديگه قرقروت بده... اندازه يه بند انگشت -

هنوز دستانش سرد است و فشارش پايين؛ نگاهم را از چشمانش مي گيرم و زل ميزنم به لب هايي که عجيب هوس انگيز شده... هنوز بارش در حال التماس براي قرقروت است که لب هایش را شکار مي کنم

طعم ترش دلچسبي در دهانم مي پيچد... دستم را پشت گردن و دور کمرش سفت مي کنم... چند ثانيه اي مي گذرد تا بارش به خودش مي آيد و همراهي ام مي کند

تشنه بودم، تشنه تر مي شوم اما مي دانم که تا آمدن اين بچه ي کوچک بايد خيلي خيلي احتياط کنم. با بي ميلي تمام لب هايم را از او جدا مي کنم

نفسم کشيده شده از اين همه خواستن هاي بکجا

با انگشت شست پشت پلک هاي بسته اش را نوازش مي کنم و مي گويم

!... فکر کنم بجهمون پسره -

لبخند میزند اما چشمانش را باز... نمی کند

چرا همچین فکری می کنی؟ -

دستم را روی تنش می لغزانم ... سرانگشتانم که روی شکمش میرسد، پر می شوم از حس پدرا نه؛ بوسه ای روی پیشانی اش می زنم و می گویم

!...آخه هنوز از راه نرسیده رو مامانش غیرت داره نمیزاره باباش جم بخوره -

دست های ظریفش را روی دستانم می گذارد و با لبخند می گوید

!غیرتش به باباش رفته -

!هه...کتایون در کودکی غیرت من را به تاراج داد ؛ نمی گذارم هیچ چیز دوران کودکی فرزندم شبیه خودم شود

:جثه ی کوچک بارش را بین پاهایم زندانی می کنم ...سرش را روی شانم می گذارد و می گوید

!...مهرداد نمی دونم چرا هر چقدر می خوابم بازم خسته ام -

با دستم آهسته کمرش را میمالم تا شاید این کمر درد هایی که گاهی دچارش می شود آرام بگیرد...روی لب هایش لبخند نشسته و این یعنی بارش من در آرامش است؛ دانستن همین موضوع برایم کافی ست

!بخواب خانومی دیگه شب شده، این خواب های پراکنده که خستگیت رو بر طرف نمی کنه -

:لحنش کش دار شده از خستگی مطلق

!فردا باید دوباره برم بیمارستان...آقا بزرگ رو مرخص می کنن -

در میان خواب و بیداری هم دست بر نمیدارد از این لجاجت های منحصر به فردش

!فردا هیچ جا نمیری تا خودم پیام دنبالت -

!...جوابم را نمی دهد...سرم را کج می کنم و نگاهم میخ می شود روی صورت غرق خوابش

.وهای آشفته اش را از روی صورتش کنار میدهم. منع آرامش من کنارم آرمیده

چقدر زود آن روزهای تلخ گذشته فراموش شد. چقدر زود از خاطرم پاک شد تمام حرف ها و بازی هایی که نادر بر سرمان در آورده بود. انگار فقط خود بارش را لازم داشتم تا پا بگذارم روی همه ی حس های بد دنیا و دوباره بشوم همان مهرداد لجاجت و تاریکی که !...توی خانه باغ قدیمی، در میان نور فانوس ها، دلش را باخت به بی ریاست ترین دختر دنیا

میرس از من چرا در پیله ی مهر تو محبوسم

که عشق از پیله های مرده هم پروانه می سازد

صدای زنگ در را که می شنوم بی سر و صدا از جای بلند می شوم...محمد است، قرار بود بیاید تا برنامه ی رفتن او و غزل را تنظیم کنیم. در اتاق را می بندم تا بارش از صدایمان بیدار نشود

در را باز می کنم و روی مبل ها به انتظارش می نشینم؛ با یک پاکت نسبتاً کوچک وارد می شود...صدایش را ته سرش می اندازد و می گوید

!صابخونه فرش قرمزو بنداز که ما اومدیم -

:انگشتم را جلوی بینی ام می گیرم و می گویم

!هییس ...! بپر صداتو مرتیکه، بارش خوابه -

با بی خیالی خودش را روی مبل پرت می کند و می گوید

!خب برو بیدارش کن... من شام نخوردم؛ پاشه برای من یه غذایی درست کنه -

کلافه دستی روی صورتش می کشم و می گویم

ای کارد بخوره به اون شکمت. مگه اومدی رستوران؟ -

جز چرت گفتن کار دیگری بلد نیست این محمد

بابا گشنه گدای وامونده ، مردم بچه دار می شن هفت شبانه روز مهمونی میگیرن، تو یه جعبه شیرینی مونده دادی ما خوردیم، فکر - کردی نموم شد؟

می دانم هرچقدر هم که من حرف بزنم باز جواب دندان شکنی در آستین دارد... از روی مبل بلند می شوم و با همان صدای آهسته می گویم

قرمه سبزی داریم برات گرم کنم؟ -

با روی پا می اندازد و می گوید

!نه بابا دیروز خونه ی عزیز بودم اونم قرمه سبزی داشت. الان یه چیزه دیگه می خوام -

! منوی هفت قلم غذا می خواهد از من

اعتراض نکن فقط همینو داریم... یه هفته است بارش و یاره قرمه سبزی کرده، تنهایی غذا از گلوش پایین نمیره هر غذایی دیگه ای - هم که جلوش بخورم ، حالش به هم می خوره... در نتیجه الان یه هفته است که نهار و شام دارم قرمه سبزی می خورم ، تو هم عین !ادمیزاد بشین کوفت کن

بلند مي خندد که با اخم من خنده اش را در جا مي خورد و مي گوید

!خب ابري زن تو ، مجبوري به سازش برقصي...من زرشك پلو با مرغ ميخوام -

خدا مي داند که چقدر با محمد هم عقیده ام، اما اين حس شامه ي قوي بارش اين روزها من را از خوراك انداخته است

اصلا حرفش رو نزن كافيه يه نفر تو اين كوچه مرغ بپزه ، بوش و حس مي كنه و حالش به هم مي خوره ...اصلا اسم مرغ مياد -
!حالش بد ميشه

شكلاتي از روي ميز بر مي دارد و مي گوید

بابا اين ابري ديگه كي بوده...باردار شده يا دور از جون كمال همنشين تو درش اثر كرده ،عين تو هاپو شده؟ -

ضربه ي محكمي پس گردنش ميزنم ...اعتراف مي كنم كه دق و دلي اين همه قرمه سيزي خوردن را هم از سر او در آوردم؛ روي
مبل مي نشينم و با خيال راحت پاهایم را روي ميز دراز مي كنم و مي گویم

برنامه ي رفتنتون چه جوري پيش ميره؟ -

!ويژامون بايد تا يه ماهه ديگه برسه -

اين مدت كه من از هر كسي جز بارش بريده بودم، محمد افسار زندگي مرا در دست گرفت.خدا ميداند اگر محمد نبود، وضعيت عزيز
و غزل چگونه مي شد

محمد جاي خالي تمام نبود هاي من را پر مي كرد.با پا ضربه ي آرامي به سر زانو اش ميزنم...سرش را بلند مي كند

!محمد ازت ممنونم، بابت تمام زحماتي كه كشيدي توي اين مدت...من و بارش بهت مديونيم -

باز هم ميزند به در شوخي

..نمی خواد مدیون باشین، یه غذا بدین ما کوفت کنیم احساساتتون باشه واسه خودتون؛ راستی -

پاکتی را که از بدو ورود در دست داشته، به دستم میدهد و می گوید

!...این و تو حیاط انداخته بودن -

!...!اخمهایم ناخودآگاه در هم میروند. حس خوبی نسبت به ناشناخته ها ندارم؛ این پاکت یکی از همین ناشناخته های منفور است

در پاکت را باز می کنم و یخ می کند تنم از یاد آوری آخرین پاکت ناشناخته ای که باز کردم. همین موقع ها بود نه؟

بارش باردار بود و پاکت پر بود از آن عکس ها...اما اینبار اوضاع فرق می کند. من به بارش اعتماد دارم مگر نه؟

دنیا دور سرم می چرخد و من با حال و هوای غریبی محتویات پاکت را روی میز میریزم و یکی پس از دیگری عکس ها را زیر و رو می کنم

من و بارش کنار هم...دم در خانه ی عزیز، مطب دکتر و آخرین عکس از من و بارش است که از بیمارستان خارج شده ایم

دست و پایم لمس می شود؛ نه از دیدن عکس ها، نه از اینکه يك نفر قدم به قدم زندگیمان را زیر نظر گرفته است...تنم یخ می کند از
!ماژیک قرمزی که در همه ی عکس ها روی صورت بارش من...زن من کشیده شده است

!با بی حالی روی مبل تکیه می دهم؛ مغزم فرمان نمی دهد، به خدا که برای نفس کشیدن هم فرمان نمی دهد این مغز لعنتی

محمد هیچ نمی گوید ، او هم محو عکس هایی ست که قدم به قدم از ما گرفته شده است. چند دقیقه ای طول می کشد تا به خودم می
آیم، تا می فهمم که این عکس ها شوخی نیست...آن ماژیک قرمز هم بعید میدانم تهدیدی تو خالی باشد

محمد چند بار صدایم می کند، می شنوم اما توانایی پاسخ ...ندارم

این کاره کی می تونه باشه؟ -

!جای سوال دارد؟! یکبار از این سوراخ ضربه خورده ام... بار دیگر ، نمی گذارم

!واقعا مشخص نیست؟ اینم یکی دیگه از بازی های نادره -

:کمی اخم می کند و دوباره نگاهش را میدوزد به عکس ها

آخه چرا بعد از این همه مدت دوباره به فکر آزار و اذیت شماها افتاده؟ -

:همان طور که لباس های راحتی ام را با اولین لباسی که به دستم می آید عوض می کنم، می گویم

چرا که نه؟! پدر بزرگ بارش داره کارای وقف مال و اموالش رو انجام میده، دیگه باورش شده که با فیلم بازی کردن و خود -
!شیرینی هم دستش به اون پولای نمی رسه... دوباره میخواد زندگی ما رو از هم بیاشه ولی من این اجازه رو بهش نمی دم! محاله

:سوییچ را به سمت محمد پرت می کنم و می گویم

!تو برو ماشین رو روشن کن، من یه سر به بارش بزنم، میام -

.باشه ای زیر لب می گوید و میرود

در اتاق را باز می کنم ؛ بارش فارق از دنیای کثیف بیرون ، در دنیای خواب فرو رفته

!... او در آن لباس سفید غرق خواب و من... در این پیراهن سفید درگیر بیداری

!... در اتاق را می بندم و پاکت عکس ها را از روی میز برمیدارم. این بار نمی گذارم نادر ، بارش را درگیر بازی های کثیفش بکند

اینبار نمی گذارم کسی به فرزند و همسرم آسیب برساند

محمد ماشین را دقیقاً جلوی در پارک می کند. پاکت عکس ها در دستم مجاله شده، اما رهایش نمی کنم. امشب حساب من و نادر باید تسویه شود. محمد دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید

داداش سعی کن به اعصاب خودت مسلط باشی -

تسلط به اعصاب سخت نیست... غیر ممکن است

ضربه ی کوتاهی به دستش می زنم و می گویم

می خواهی تو ماشین منتظر بشینی؟ -

لبخندی میزند و می گوید

بزار قبل رفتن منم دق و دلیم رو سر این نادر در بیارم، هیچوقت ازش خوشم نمیومد

از بودنش دلم قرص می شود

...! دستم را از روی زنگ بر نمی دارم... محمد هم بدون وقفه با دست روی در حیاط می کوبد

خدا را شکر که خبری از آن سرایدار پیله نیست و در با تقه ی کوچکی باز می شود. نمی دانم گام های من سریع تر است یا محمد، هر چه هست با سرعت برق به آستانه ی در ورودی میرسیم

بدر بارش در چهارچوب در ایستاده است

چي شده مهرداد جان؟ براي بارش اتفاقي افتاده؟ -

هنوز نه

پدر جان ، نادر اينجاست؟ -

:چشمانش پر است از نگراني

!...آره امشب با كمك نادر آقا بزرگ رو مرخص كرديم، الانم داره معاينه اش مي كنه -

نگاهش گنگ است، مي دانم اسم من و نادر كه يكجا بيايد همه بوي دردرس را حس مي كنند

:مي خواهم به داخل بروم و دخل آن خوك كثيف را روي همينجا بريزم، اما محمد دستش را سپر بدنم مي كند و مي گويد

عمو مي شه بگين نادر بيايد دمه در؟ -

نمي خواين به من بگين چي شده؟ دوباره چي كار كرده نادر؟ -

:تا دهان باز مي كنم تا آبروي نداشته ي نادر را ببرم، صداي منحوس خودش مي آيد

!به به ، قدم رنجه فرمودين جناب رستگارا -

هر چيزي در اين دنيا عوض شود ، نادر همان حيواني كه بوده، باقي مي ماند؛ با يك حركت پدر بارش را كنار مي زنم و تا به خودم
:مي آيم رو به روي نادر ايستاده ام

اين بازيا چيه كه داري در مياري نادر؟ -

با بي خيالي لبخند مي زند و مي گوید

راجع به کدوم بازي داري حرف ميزني جناب رستگار؟! -

عکس ها را از پاکت در مي آورم و توي صورتش مي کوبم

!راجع به اين عکسا حرف ميزنم آشغال -

دروغ نمي گويم، تعجب را براي چند ثانيه کوتاه در چشمانش مي بينم... اين تعجب، اين تعلل که نشان از بي خبري اش دارد را دوست
ندارم

معلوم هست راجع به چي حرف ميزني؟! -

!سکوت مي کنم... نادر هر چه هست، اهل انکار نيست

من که بي حرکت سر جايم ايستاده ام، اما محمد با خشم مي گوید

مي خواي بگي تو اين عکسا رو نفرستادي؟! -

پوزخندي گوشه ي لبش مي نشاند و مي گوید

...واقعا فکر کردي انتقام من از بارش با يه ماژيک کشيدن روي عکساش تموم مي شه -

!باز هم پوزخند ميزند، اين لعنتي چرا دست بر نميدارد از اين زهر خند هاي عذاب آورش؟

!در ضمن... قبول کن هنوز اونقدر فقير نشدم که با دوربيني با اين کيفيت پايين عکس بگيرم؛ من فعلا درگير پدر بزرگم هستم -

من؟ هنوز خفه خوان گرفته ام، محمد اما با تمسخر آشکاري در کلامش مي گوید

مي خواي با اين کارا دوباره خودت رو تو دلش جا کنی؟ -

باز هم پوزخند

به تو دخلي نداره جوجه! برين ببينين كي رو مثل من تو هچل انداختين كه دنباله انتقام از تونه؟ -

نمي دانم حال روزم چيست اما يك چيز را خوب مي دانم... نادر دروغ نمي گوید... من اشتباه كردم و الان درگير دلشوره ي كشنده اي هستم كه دليلش را ... خوب ميدانم

بارش تنهاست... بارش بي خبر از دنيا در خواب به سر ميبرد و... ميرزا و شمسي هم خانه نيستند

با دست چند ضربه به محمدي كه درگير جر و بحث با نادر است، مي زنم و مي گويم

...! محمد راه بيغت بايد برگرديم -

...! نمي دانم چه چيزي در چشمان و حال و روزم مي بيند كه بدون سوال، جلوتر از من راه مي افتد

...! مي خوام قدم هايم را محكم بر دارم، مي خوام استوار باشم اما مي لرزد بند بند وجودم از اين ثانيه هاي نامطمئن

سرعتم را زياد مي كنم اما به خدا قسم كه انگار اين مسير هر لحظه به امتدادش ، اضافه مي شود؛ تمام تلاشم را مي كنم تا به خودم ...! يقبولانم كه اين ها فقط يك نگراني ساده است اما... صداي بلند تپش هاي قلب خودم، قدرت باور را مي گيرد از من

توي ماشين مي نشينيم و محمد پا روي گاز مي گذارد، واي كه گاهي مسير برگشت چقدر طولاني تر از رفت مي شود

توي كوچه ي فرعي مي پيچد تا از ترافيك هاي وحشتناك اجتناب كنيم. باز خوب است محمد هست ، اگر به من بود كه با اين حال و روز بعيد ميدانم مسير راست تا خانه را هم مي توانستم پيدا كنم ، چه برسد به اين پيچ و خم هاي ميانرو

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

فکر می کنی کاره کتابونه؟ -

چشم هایم را روی هم فشار میدهم... نمی خواهم تصور کنم، نمی خواهم تجسم کنم کتابی که با من که فرزندش بودم آنطور ناجوانمردانه تا کرد، با همسر و فرزند به دنیا نیامده ی من چه ها که می تواند بکند

نادر اهل انکار نیست... من دشمن دیگه ای غیر کتابیون ندارم -

با پشت دو انگشت روی لبش می زند و می گوید:

...! کاش از اول به فکرش می افتادیم -

خدا می داند که چقدر این " ای کاش " می تواند برایم گران تمام شود

برای بار هزارم شماره ی موبایل بارش را می گیرم اما جواب نمی دهد. محمد با دست روی فرمان ضرب می گیرد و می گوید:

نه تلفن خونه رو جواب میده ، نه موبایل رو؟ -

جواب سوالی که می پرسد ، خودم را بیشتر داغان می کند

موبایل و جواب نمیده... تلفن خونه رو هم خودم قطع کرده بودم که از خواب بیدار نشه -

سری تکان میدهد و می گوید:

...! بی خودی نگرانی مهرداد... من مطمئنم الان راحت گرفته خوابیده -

محمد مي گوید مطمئن است ، پس چرا من دلم به هزار راه ميرودم تا بارش را سالم ببينم؟

بپايم را تكان مي دهم شايد كمی، فقط كمی از اين تنش عصبي كم شود

مهرداد اين ديوونه بازيا چيه سر يه عكس داري در مياري؟ -

كتابيون خيلي وقته كه فهميده از تو پولي بهش نميرسه چرا بايد بعد اين همه وقت به فكر انتقام بيفته؟ اصلا به اين موضوع فكر كردي؟

مگر من در اين موقعيت، قدرت تفكر هم دارم؟

نمي دونم محمد، نمي دونم -

صدابم بالا مي گيرد از حجم اين خشم محار نشدني، از اين مسير تمام نشدني، از اين دلواپسي انكار نشدني

!...چون من شانس ندارم، چون هروقت زندگيم رنگ آرامش مي گيره يه چيزي مياد و گند ميزنه بهش -

صدابم آرام تر مي شود؛ نه اينكه خشم و عذابم كمتر شده باشد، نه

حس مي كنم تمام قواي تنم تحليل رفته از اين مبارزه ي خاموشي كه با عقربه هاي ساعت راه انداختم

...حتي فكرم سمت كتابيون نمي رفت، فكر كردم گذاشته رفته، مخصوصا بعد از اينكه شنيدم شوهرش رو دستگير كردن -

!براي يك لحظه ساكت مي شوم...تنم يخ مي كند...تك تك اعصاب تنم بدون ذره اي ترديد نكروز مي كنند

صدابم زمزمه است؛ از آن زمزمه هايي كه آوار مي شوند روي سر خودت

...من کتابیون رو تهدید کردم -

صدایم بلند می شود... زمزمه ام فریاد می شود

وای محمد... شوهر کتابیون رو دستگیر کردن، من اونو تهدید کردم، شك ندارم فکر کرده کاره منه... برای همین داره این کارا رو -
!...می کنه

محمد جوابم را نمی دهد، دلداري هم نمی دهد، نمی گوید بارش الان خواب است و این دلواپسي ها زانده ي ذهن من است؛ تنها
!...دستانش سفت می شود دور فرمان و پایش بیشتر فشار می آورد روي پدال گاز

!گمانم هر دو به این حس مسموم دل سیاھي دچار شده ایم

بارش

!صدای زنگ در می آید ، چشمانم را نمی توانم باز کنم، این بارداري عجیب آدم را خسته می کند

پتو را بیشتر دور تنم می پیچم و با خود می گویم مهرداد در را باز خواهد کرد؛ اما چند لحظه می گذرد و نه مهرداد در را باز می کند و نه صدای زنگ قطع می شود

چشم هایم را کامل باز نمی کنم. همان طور کورمال کور مال ، دستم را به وسایل می گیرم و به سمت آیفون میروم، نمی خواهم
چشمانم را کامل باز کنم و خواب شیرینم خدشه دار شود

زیر لب لعنت می کنم محمد را ، حتما باز مهرداد بیچاره را دنبال غذا فرستاده که اینگونه پشت در مانده اند

دکمه ي باز شدن در را فشار می دهم و با همان چشمان بسته خودم را روي اولین مبل رها می کنم

وقتي مهرداد من را از خواب بيدار مي كند وظيفه ي خودش است كه تا اتاق خواب بغلم كند... تازه شايد به اين هوا كمی قرقروت از ...! او بگيرم.؛ از تصور خوردن قرقروت لبخند مي نشيند روي لبهايم

!از صدای کوبیده شدن در خانه، از جا می پریم. از مهرداد بعید است این همه بی احتیاطی

:تلاش برای بسته نگه داشتن چشم هایم بی فایده است؛ از روی میبل بلند می شوم و غر غر کنان می گویم

!مهرداد خب کلید می بردي ديگه -

!...سر جابم خشک می شوم ، کسی که روبه رویم ایستاده شباهت زیادی به همسر من دارد، اما مهرداد من نیست

:پوزخندی گوشه ي لب هاي كتايون نشسته كه تنم را مي لرزاند

!به به عروس گلم...تتهایم توي خونه عزیزم -

!لحنش عادي نیست، چشم هاي سرخ و خمارش هم به اين غير عادي بودن شرايط دامن مي زند

:دستم را تکیه گاه می کنم بر روی لبه میبل و با صدای از ته چاه در آمده ام می گویم

تو...این...اینجا چی کار می کنی؟ -

:قهقهه میزند و من، سلول سلول تنم می لرزد از این خلوت دو نفره

این چه طرز برخورد با مادر شوهرته دختر؟ -

!از من انتظار چه نوع برخوردی را دارد این مهمان ناخوانده؟

تکيه گاه دستهایم کافي نيست، تنم را به مبل تکيه مي دهم و مي گويم

!مهرداد الان خونه نيست، هر جا باشه بيداش مي شه -

!آنقدر عدم اطمینان از به موقع رسیدن مهردادي که حتي نمي دانم کجا رفته، در لحن مشهود است که کتابيون لبخند مي زند و مي گويد

!بعيد مي دونم حالا ها بيداد...با يه مرد ديگه زدن بيرون از خونه -

با محمد؟ -

با بي خيالي روي يکي از مبل ها مي نشيند...با نگاهم تک تک حرکاتش را زير نظر مي گيرم

!واي اون محمد بود؟ چقدر بزرگ شده! يادمه اون موقع ها يه پسر بچه ي تپل و خرفت بود -

!به محمد مي گويد خرفت؟

!گوشه ي لبش را مي خاراند و ادامه مي دهد

!البته الان خيلي لاغر تر شده -

!آهسته به سمت تلفن خانه قدم بر ميذارم تا به مهرداد زنگ بزنم...گوشي را در دست مي گيرم و مي گويم

!الان به مهرداد زنگ ميزنم مي گم اينجاين و باهاتش کار دارين -

خودم هم بعيد مي دانم که کتابيون کاري با مهردادي که رفتش را نظاره گر بوده، داشته باشد. دست هايم عجيب مي لرزد، چه
!عوارضي داشته اين بارداري و من از آن بي خبر بوده ام

صدای کتابیون را که می شنوم بر می گردم و نگاهم قفل می شود روی چشمانش با آن مردمک گشاد شده و آن سیم تلفن کنده شده

!چرا مزاحمش می شی؟ من با خود تو کار دارم -

!کاری که کتابیون با من دارد... اصلا برایم دلچسب نیست؛ این زن مثل طالع نحس میماند

!گوشی آهسته از دستم رها می شود اما صدای برخوردش به زمین هم، نگاه ما دو زن را از هم جدا نمی کند

دو زن مهم در زندگی مهرداد... من و کتابیون، کتابیونی که با نامادری هایش تگ تگ ریشه های وجودی مهرداد را سوزاند و من که قسم خورده بودم تمام آن سوخته ها را دوباره از نو بسازم

نگاهش را از چشمانم نمی گیرد، زیبایی اش غیر قابل انکار است اما، عجیب سیرت کثیفی دارد این زن

یادته به مهرداد گفتم سهم منو بده؟ -

یادم هست، این را هم خوب میدانم که کتابیون از هر دادگاهی که رفت، دست از پا درازتر برگشت و این خشم پنهان پشت آرامش ظاهری چشمانش، نشان از نارضایتی او دارد

من یک قدم به عقب میروم و او یک قدم به جلو، این مرثیه گام ها ادامه دارد و او می گوید

...من همیشه زن خوشگلی بودم، و البته جوون و پر از نیاز -

لحن حرف زدنش... اصلا تلاشی که برای میرا کردن خودش می کند، حال را به هم میزند

!تو هم آگه همسرت نتونه اونجوری که دوست داری باهات باشه همون کاری که من کردم رو انجام میدادی -

تمام وجودم یخ کرده، اما سرم داغ می شود از مقایسه ی چندش آوری که می کند

!من رو با خودت مقایسه نکن، هیچ حیوونی هم حاضر نیست بزاره بچه ی خودش شاهد کثافت کاری هاش باشه -

قهقهه میزند...باز هم با آن صدای خنده ی پر جنونش چهار ستون تنم را به لرزه در می آورد

!عزیزم هر بچه ای بلاخره یک روزی باید چشم و گوشش باز بشه -

پشتم به این آشپزخانه می خورد؛ دیگر راهی برای عقب رفتن و فاصله گرفتن از این زن...ندارم؛ بیچاره مهرداد من که با این زن دوران کودکی اش را خاک کرده

!تو واقعا مریضی کتابیون...خیلی خوک صفتی -

دستش را بالا می برد و روی صورتم فرود می آورد...گونه ام داغ می شود از کوبش سیلی اما دردم، درد نبود مهرداد است، دردم ، درد تنها بودم است با این زن، دردم، درد وحشتناکی ست که زیر دلم حس می کنم، کشنده ترین دردم؟ درد ترس از دست دادن دوباره ی فرزندم است

کتابیون اما انگار انرژی دوباره گرفته از اشک نقش بسته در چشمانم

خوک اون مهر داده که دست از زندگی من بر نداشت، فکر کرده می تونه شوهر منو به پلیس لو بده و بعد قسر در بره؟ می دونی - این خماری من واسه چیه هان؟

!اشک های آرامم حق می شود و مهرداد نیست ؛ فریاد می زند

!جوابه منو بده -

نمی دانم چه بگویم و مهرداد نیست و کتابیون عریده کشان ادامه می دهد

!ننشگی من از نبود پول...از این که اون مرتیکه افتاده زندان و دست من مونده تو پوست گردو -

حق هق ام زجه می شود از ترس و کتابیون حاله طبیعی ندارد و مهرداد نیست

!اگه وقتي بچه بود عين آدم تربيت مي شد ياد مي گرفت و اسه مادرش در دسر درست نكنه -

!تمم بيشتر از اين به اين اين آشپزخانه نمي چسبد و درد دارم و دست هاي كتابون دور گردنم حلقه مي شود و مهرداد نيست

!نفسم تنگ مي شود و فرزندم در شكم مچاله مي شود و نگاهم به در خشك مي شود و مهرداد نيست

حس مادرانه اين است كه وقتي جان بچه ات در خطر باشد ، با همه ي انرژی داشته و نداشته ات از او حفاظت مي كني...دست هايم را بلند مي كند اين حس مادرانه و روي شانه هاي كتابون مي نشاند

جان مي كنم براي ذره اي هوا و با زور دست كتابون را به عقب هل مي دهم ، شايد باز شود اين تنگه ي كشيده ي دستانش

همه چيز در چند ثانيه اتفاق مي افتد؛ دستان كتابون كمي...فقط كمي شل مي شود و من ذره اي ، فقط ذره اي هوا مي بلعم و با زور !دست شانه هايش را به عقب هل مي دهم و پايم را بلند مي كنم و توي شكمش مي كوبم

ضربه را كه ميزنم دستانش آزاد مي شود و هوا دوباره سخاوتمندانه به شش هايم باز مي گردد...كتابون از پشت به ميز بغل اين برخورد مي كند و نقش زمين مي شود...صداي برخورد كتابون به زمين و جيج من و برگشتن گلدان كريستال توي سرش، همه و همه در چند ثانيه اتفاق مي افتد

پاهايم سست مي شود؛ روي زمين مي نشينم و با دست چند بار تكانش مي دهم اما، او جُم نمي خورد

دستهايم مي لرزد . لباس سفيدم غرق مايع قرمز رنگي مي شود كه بوي خون مي دهد. حالم از بويي كه در بيني ام مي پيچد به هم خورد.

گناه زياد كردم...اشتباهاتم كه ديگر بي حد و حساب است اما، هيچ وقت، حتي فكرش را نمي كردم كه دستانم به خون الوده شود. به پيشاني شكاف خورده اش نگاه مي كنم و بعد قفسه ي سينه اش... نفسم مي گيرد از نفس نكشيدنش...! نمي خواهم باور كنم اما، من او !را كشته ام

اشك هاي من روان مي شود و قطره قطره شوري اين اشك ها را به جان مي خرم

نمی دانه شاید چند دقیقه گذشته ، شاید هم چند ساعت... در با صدای بلندی باز می شود. سرم را بالا می گیرم و نگاه خیسیم از پشت پرده ی اشک می افتد به مهرداد که با بهت و ناباوری به منی نگاه می کند که بالای سر جنازه ی مادرش اشک می ریزم

مهرداد

خون پیوندخورده بین کتابون و بارش تنها سنخیتی ست که بین این دو زن پیدا می کنم؛ اشک های بارش بی محبا می ریزد ، پاهای من اما سست شده از تحلیل های مختلفی که در ذهنم نقش می بندد

با صدای محمد به خودم می آیم

اینجا...چی شده بارش؟ -

چشم آبی من از شدت گریه به سسکه افتاده

!او...مده...بود...این...جا...می...م ی خواست...خفه ام...کنه...به...خدا...نمی خواستم -

عجیب است گاهی به بد بودن بعضی آدم ها ایمان داری، می دانی که برای نابودیت هر کاری می کنند، اما پایش که میرسد...انگار از اته قلب باور نداری؛ همان طور که منه داغ دیده از نامادری های کتابون، تا این حد بد بودنش را باور نداشتم

محمد کنار کتابون می نشیند و دستش را روی نبض گردنش می گذارد و بعد از چند لحظه ای که مصادف است با نفس نکشیدن من، می گوید

!نبضش نمی زنه -

نبض من هم قطع می شود؛ نه از مرگ کتابون که خدا میداند این مرگ حق یک نفر اگر باشد، همین کتابون است...نبضم از سرنوشت نامعلوم ناموسم قطع می شود

گام هایم را، همان گام های شل و وا رفته را به سمت بارشی بر می دارم که حق حق گریه اش عرش خدا را به لرزه در آورده؛ چه !سرنوشت غریبی دارد زندگانی من

دستانم را دور تن لرزانش حلقه می کنم و یخبندان وجودش را از نجاست کتابون جدا می کنم و همان طور که پشتش را نوازش می کنم، می گویم

!گریه نکن خانومی ، گریه نکن بارش همه چیز درست می شه -

!خدا می داند که اشک های خودم چه بی پروا می ریزد از آینده ای که معلوم نیست هیچگاه درست شود

باز هم منم و تویی و تکرار روزمرگی هایی که پر است از خالی

!چه تقدیر پر عادتت دارد شادمانی ما

Shania*swan

نالاه های بارش که آرام می شود نگاهم را می دوزم به محمدی که سرش را به این تکیه داده و چشمانش را بسته؛ گوشه موبایلم را به سمتش هل می دهم و می گویم

!زنگ بزنی به میثم، بگو هر جا هست خودشو برسونه -

!صدایم می لرزد و من این ضعف را دوست... ندارم

همون وکیلته؟ -

صدای او هم گرفته است از این بغض سر بسته؛ جوابش را با تکان دادن سر می دهم، نگاهش را به جنازه ای آن زن می دوزد و می گوید

!مهرداد باید به پلیس زنگ بزنیم -

:می دانم، خوب هم می دانم اما چند دقیقه دیرتر نه فرقی به حال کتابون می کند و نه زندگی از دست رفته ی من

!به میثم زنگ بزنی محمد -

صدایم را به سختی پایین نگه میدارم، نمی خواهم صدای بلندم حتی اندکی به لرزه ی قطع نشدن تن بارش اضافه کند. زیر گوشش زمزمه می کنم

!بارش یه چیزی بگو خانومی، درست می شه...به خدا درست می شه -

!خدایا مرا ببخش برای این قسم های دروغ

!من...کشتمش...مه...رداد...من...آدم...کش...تم -

:گوشش را می بوسم و می گویم

!تقصیری نداشتی بارش، داشتی از خودت دفاع می کردی -

:گریه اش قطع نمی شود و پیراهنم خیس است از این اشک هایی که طاقت دیدنش را ندارم

!مهر...داد...نزار...تا موقع...به دنیا...آمدن...بیچ...چه...اعدام...کنن -

:چشم هایم را می بندم تا قطع شود نبض کشنده ی خشمم از تصور نبود بارش؛ محکم تر در آغوشم فشارش می دهم و می گویم

!دست کسی رو که بخواد به تو یا بچه ام تعرض کنه، قطع می کنم، نمی زارم کسی بهتون دست بزنه بارش...نمی زارم -

:محمد لیوان آب قند را به دستم می دهد و می گوید

ایده اینو بخوره، لباس سفید شده -

لیوان را جلوی لب هایش می گیرم و آهسته آهسته به خوردش می دهم محتویاتی را که می دانم هیچ تاثیری در حال خرابش ندارد

نمی دانم چه مدت است که دور جنازه ی کتابون نشسته ایم. سمفونی گریه ی بارش هم قطع شده و من نمی دانم که از حال رفته یا به خواب سر سپرده؛ همین که اشک نمی ریزد، هق هق نمی کند، خوب است

صدای زنگ در که زده می شود، نگاه هولناک محمد و من در هم گره می خورد ، چند ثانیه ای طول می کشد تا همه چیز را تحلیل می کنم و یادم می آید که هنوز به پلیس خبر ندادیم

حتما میثمه...! درو باز کن -

بارش را روی دست بلند می کنم و با احتیاط به اتاق میبرم و روی تخت می گذارمش، مبادا بیدار شود از خوابی که بیداری اش! کابوس است

با محمد به انتظار میثم می ایستیم. نیامده در چارچوب در خشک می شود. نگاهش بین جنازه ی خونین روی زمین و قیافه های داغان من و محمد نوسان می کند

اینجا... اینجا چه خبره؟ -

نمی نشینیم؛ یک جمله من می گویم و یکی محمد؛ توانایی بیان کردن این همه فاجعه را به تنهایی... نداریم

میثم دستی بین موهایش می کشد و می گوید

باید به پلیس زنگ بزنیم -

دستم را روی معده ی دردناکم فشار می دهم تا خفه کنم این درد بی موقع را؛ نفسی تازه می کنم و می گویم

!همین کارو می کنیم ولی... به پلیس می گیم کار من بوده -

:چشمهای گرد شده ی محمد و میثم به یکباره روی من نشانه میروند. میثم اخمی می کند و می گوید

!اصلا حرفشم نزن -

:او چه میداند از حال خراب من؛ او که نمی داند من مقصرم، او که نمی داند لجبازی من با کتابون باعث تمام این دردسر ها بوده

!میثم نگفتم بیای که تایید یا رد کنی؛ نمی تونم اجازه بدم به بارش آسیبی برسه -

:محمد دستی لای موهایش می کشد و می گوید

آقا میثم پیشنهاد بهتری داری؟ -

:میثم کلافه شروع به قدم زدن می کند و می گوید

پلیس در هر حال با توجه به شواهد اصل ماجرا رو میفهمه، با مخفی کردن واقعیت فقط شرایط رو برای بارش بدتر می - کنیم... بهترین کار اینه که حقیقت رو بگیم، توی دادگاه می تونیم ثابت کنیم که دفاع از خود بوده... آگه بتونیم رضایت اولیای دم که در !حال حاضر همسرشه، بگیریم کارها خیلی راحت تر پیش میره

!یک چیز را خوب میدانم... همسر کتابون محال است رضایت بدهد

:محمد می گوید

!بارش بارداره، می شه تو این مدت که پرونده پیش بره... یعنی تا زمان آزادیش چه وضعیتی داره -

:بدبینم، اما حق دارم، این همه بدبختی را که می بینم اگر بدبین و منفی باف نباشم جای شک دارد

!اگه آزاد بشه -

میثم نگاهش را که عجیب پر از اطمینان است به من می دوزد و می گوید

...مطمئن باش آزاد می شه، شغل من اینه، تمام شواهد دال بر بی گناهی بارش داره اما خب -

چقدر از این "اما" ها بیزارم و میثم بی توجه به این بیزاری مفرط من ، می گوید

پُرسش یه مدت زمان میبره... باید پزشکی قانونی همه چیز رو بررسی کنه، مراحل بازجویی هم کامل انجام بشه... متأسفانه حداقل تا -
!دادگاه اول بارش تو بازداشته

قدم هایم سست است. روی مبل می نشینم و به دنیایی می نگرم که روی سرم خراب شده؛ محمد دستش را روی شانه ام می گذارد و
:رو به میثم می گوید

...اما بارش بارداره، از این طریق نمی شه کاری کرد که -

میثم حرفش را قطع می کند و با سری فرو افتاده می گوید

می دونی سالانه چند تا زن باردار زندانی می شن ، یا حتی بچه هاشون و تو زندون به دنیا میارن؟ -

!بارش من... زن من را با يك عده جانی یکی می کند؟

!بارش مثل اونا نیست... بارش بی گناهه -

!درسته من اینو می دونم، شما می دونین، اما در نگاه قانون وضعیت بارش با اونا یکیه -

نمی گذارم بارش آسیب ببیند، نمی گذارم حساس ترین روزهای بارداری اش را در میان میله های زندان بگذراند؛ همان زندانی که
!دفعه ی قبل برایش ساختم برای او بس است؛ اینبار نمی گذارم

این بحث همین جا تموم شده است! محاله بزارم بارش بره زندان؛ محمد الان دست بارش رو می گیره و از اینجا می بره، منم خودم -
!رو به پلیس معرفی می کنم

!دیگه دیر شده مهرداد، من به پلیس زنگ زدم...هرجا باشن الان میرسن -

!...سرم را بر می گردانم و نگاهم قفل می شود در نگاه مُرده ی بارشی که موبایل به دست ، پشت سرم ایستاده

بارش

!...با قدم های شتاب زده به سمت می آید و گوشی موبایل را می گیرد...انگار باور ندارد که همه چیز تمام شده

:چشمش که به آخرین شماره ی افتاده روی موبایل می افتد زیر لب می گوید

بارش چی کار کردی؟-

:کار بدی نکردم ... دروغ گفتم، خیانت کردم و حال...دستم را به خون آغشته کردم

!کاری که باید انجام میدادم مهرداد...من بهت اجازه نمی دم گناه منو به گردن بگیری-

:فریاد می کشد و در تَن صدای بلندش درد را حس می کنم

!مرگ اون زنیکه گناه نبود...ثوابم بود-

ای کاش در دیدگاه من هم تا به این حد پاک بود این به خون آغشته گشتن دست هایم؛ مهرداد حس و حال را نمی فهمد، اصلا هیچ کس
نمی تواند درک کند زجری که بر خدا خدای روحم نشسته است

توانی ندارم برای تشریح کارهایم؛ آهسته از کنار نگاه خمیده ی مهرداد و چشمان به غم نشسته ی محمد و میثم می گذرم و به امن ترین معوای خودم پناه می برم.

صدای مهرداد را می شنوم که نام مرا می خواند اما، توانی برای ایستادن ندارم. می ترسم قدم هایم را برای لحظه ای شل کنم و پاهایم خم شود و به زمین بیفتم. دوست ندارم با این ضعف مهرداد را به سوی دفاع از خودم سوق دهم.

!...روی صندلی گهواره ای محبوبم می نشینم. چقدر شبیه گهواره ی مادرانه است این جلو ،عقب تاب دادن های آرامش

غم قرقره می شود در گلویم و باز بغض است که سیلاب می شود در دلم . روزهای زندگی ام جلوی چشمانم رژه می رود، انگار! پرده ی آخر است که اجرا می شود

دستم را آهسته روی شکم می کشم، هنوز هیچ اثری از بارداری در آن نمایان نیست. فرزندم تو هم مثل من بی پناهی، پدرب محروم است از حس نبض شیرین تکان هایت در زیر جلد من، فرزندم تو هم محرومی از این آغوش های ابتدایی

بزرگتر که شوی می فهمی که سهم تو از دنیای مادرانه همین 9 ماه اندکی ست که در رحم آشیان کرده ای؛ اما می دانم، خوب هم می دانم که می توانی به مهرداد تکیه کنی، مرد من عجیب شانه های محکمی دارد

خودم را به دست تقدیر می سپارم زیرا که میدانم بدون مهرداد، بدون تکیه گاه مردانه اش عجیب ضعیفم. سال ها بود که روی دو پای خودم ایستادم و شدم پناه پدرم، پناه باران...دروغ نمی گویم فرزندم همین چند ماه بودن و تکیه کردن به مهرداد را به هزار سال زنده ماندن و بی آغوش او زیستن...نخواهم فروخت

!رفتتم، تسلیم شدنم از ترس نیست، نه! میروم چون انقدر دوستت دارم که نعمت زندگی با مهرداد را از تو نگیرم

!...دکمه های مانتوی سیاهم را می بندم و زنگ در زده می شود و تا به خودیمان می اییم خانه پر شده از پلیس

بی توجه به چشم های به اشک نشسته ی مهرداد، به پلیسی که واقعه را می پرسد ، همه چیز را می گویم و از زیر چشم می بینم مهردادی را که به زور دست های میثم و محمد نزدیک نمی آید و زندگیمان را با دروغ از این که هست، خراب تر نمی کند

صدای مهرداد را نمی شنوم، گوش هایم پر است از کوبش بی رحم قلبم؛ جنازه ی کتابیون را می برند و من دست بند زده بیرون می
!روم از خانه ای که عجیب عادت دارد به بیرون راندن من

!پشت در های بسته ی بازداشتگاه نشسته ام و لحظات را می شمرم. فکرم هزار جاست و روح و قلبم بی شک پیش مهرداد جا مانده

خدایا مرا هم می بینی این گوشه؟! تنم از شلاق امتحانات سیاه است، باکی نیست... بگو با این روی سیاه چه کنم؟

این کنج تاریک بازداشتگاه عجیب زره زره ی وجودم را به نابودی می کشاند و لحظاتم نمی گذرد از این دوری، از این ترس... ترسم
از مرگ نیست، ترسم از روزهایی ست که می دانم... من هستم، مهرداد هم هست، عشق هم هست... اما وصال گرمای تنم... محال
!است باشد

در آغوش می کشم

همه ی تنهایی ام را

که در حجم این کوه ها

جا نمی گیرد

وقتی بارانی می شوم و

!به دریا نمی رسم

حس کشنده ی عذاب وجدان این نیمه های باقی مانده ی قلبم را به درد می آورد... هر چه با خودم تکرار می کنم که برای نجات
فرزندم ، از خودم دفاع کردم... هرچقدر زمزمه می کنم که نمی خواستم مویی از سر کتابیون کم شود، وجدانم می گوید خواستن تو
!حقیقت را عوض نمی کند آدمکش

!عجیب وجدان بی وجدانی دارم من

!زبانم را روی لب های خشک شده ام می کشم اما، دریغ از ذره ای تر شدن... به کویر بودن عادت دارد گورستان بدنم

پاهایم را در میان دستانم می کشم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. چقدر تاریک است این دیوار ها... چقدر نور مهتاب کم سو می تابد از میان آن پنجره ی کوچک منزلگاه جدیدم

در این حصار تنهایی، در این آشیانه ی جدید من هستم و فرزندم و سکوتی که هدیه ی این آزمایش الهی ست... چقدر تنهایی نصیبم می ...! شود از افق تاریک سرنوشت

!در آغوش مهرداد هر چقدر هم که می خوابیدم کم بود و اینجا... اینجا که مهرداد نیست هر چقدر بیداری بکشم مرا بس نیست

!چشمانم روزه گرفته اند... تا اذان ابدیت چشم به راه دیدارش باز خواهند ماند

تمام روز را در اتاق بازجویی سر کرده ام و هر بار همان حرف های تکراری را مرور کرده ام و حال می گویند دوباره باید از سلول !دلگیرم دل بکنم و بیرون بروم ؛ وای بر من که چه بیزار شده ام از این بیرون رفتن های تکراری

توی اتاق می نشینم و نگاهم می افتد به دستبندی که دست های لرزان را به هم قفل کرده... در اتاق باز می شود... نیازی نیست سرم را !بالا بگیرم ، بوی توتون می پیچد و ذره ذره ی پوستم عطرش را می بلعد ، شاید کم شود این تب کشنده ی دلتنگی

!چشمانم را بالا می گیرم و نگاهم گم می شود در ساحل طوفان زده ی چشمان مهردادم... مردم... تنها دلیل نفس کشیدنم

!شش هایم اضافه کاری می کنند در به جان کشیدن عطر تشش

رو به رویم می نشیند و با لبخندی که نه برای من قابل باور است و نه خودش، می گوید

خوبی خانومی؟ دور از ما خوش می گذره؟-

بدون او نمي گذرد ، خوب يا بدش پيش کش

!دير مي گذره مهرداد-

لحظه ها يکسان نيستند

!با تو فرارند

!بي تو کشدارند

!لب هائيش را روي هم فشار مي دهد و مي دانم پشت اين لب ها ناله خوابيده...گلایه خوابيده

!دستش را روي دستم مي گذارد و تنم داغ مي شود از اين تماسي که شايد آخرينش باشد

:باز هم لبخند مي زند؛ باز هم خنده اش را باور ندارم

!ميثم دنبال کاراته زوده زود اين قضيه تموم مي شه و ميای بیرون-

!دروغ مي گوید ؛ نمي گويم که باور ندارم

:دستي بين موهايش با آن چند تارهاي سفید که قسم مي خورم از ديشب بيشتتر شده است مي کشد و مي گوید

حالت خوبه؟ اينجا خيلي که سخت نمي گذاره؟-

!نه اينجا اونقدر ا هم بد نيست-

!دروغ مي گويم؛ نمي گويد که باورم ندارد

!حالا که به آخر خط رسیده ایم چه راحت مي گذريم از اين دروغ ها

!در باز مي شود و سرباز به مهرداد مي گويد که وقت ملاقات تمام شده...چه بيگ بد خبري ست اين سرباز

:مهرداد کلافه از جايش بلند مي شود و با صدايي که آشکار مي لرزد مي گويد

!بارش حال جسميت خوبه؟ کوچولومون که دور از چشم من اذيتت نمي کنه-

فرزندم هم رام شدن را از مادرش ياد گرفته...ساعت هاست که بي قراري نمي کند، انگار او هم مي داند بايد بماند و بعد از من بشود همه ي دنياي پدرش

!بچه هم خوبه مهرداد نگران نباش-

: با لبخند مي گويد

!خدا رو شکر...بارش تا چشم به هم بزني از اين تو آوردمت بيرون-

!نمي داني...نميداني که چشم هايم ساعت هاست از ترس ديدن جنازه ي غرق خون کتايون،روي هم نمي آيد

!مي دانم...مي دانم اين چشم بر هم زدن عمري به طول خواهد انجاميد

مهرداد

هيچگاه حتي فکرش را هم نمي کردم که محتاج شوهر کتايون شوم اما حال، رو به رويش نشسته ام و حاضرم همين ديوار شيشه اي را بشکنم و به پايش بيفتم تا به عنوان دوميت وليه دم زير برگه ي رضايتم را امضا کند

!... او اما ، همین یکبار تصمیم گرفته تا نقش انسان های عاشق پیشه را بازی کند

!...می گوید رضایت نمی دهد

با کلافگی چشم هایم را می بندم، حال وقت بالا زدن غرور مردانه ام نیست...تمام التماس را در چشمانم میریزم و می گویم

!تو فقط رقم بده، بگو چقدر پول می خوای -

حرف او اما یکی ست

!پول تو به درد من نمی خوره -

و من باز هم احمقانه فکر می کنم این محبت پوشالی به خاطر بالا بردن نرخ این بخشش است

!بین زن من بارداره...هر چقدر بخوای بهت پول میدم! التماس می کنم -

پوزخندی میزند و می گوید

!سعی کن از الان غزل رو جایگزین زن اولت بدونی! دو زنه بودن کار زیاد خوبی نیست -

!...او در چه فکری ست و غزل در چه فکری

!می دانم بیش از این به پای این مرد افتادن فایده ای ندارد؛ او حاضر است از همه ی پول های عالم بگذرد و مرا زجر دهد

گوشی موبایلم را از در ورودی زندان تحویل می گیرم و همانطور که در دلم فحش عالم و آدم را به وجود منحوس کتابیون و شوهر از همجا بی خبرش می کشم، شماره تلفن میثم را می گیرم، اما صدای پر بغض زنی جواب گوی تماسم است

!...الو آقا مهرداد -

: هلیا ست که به گفته ی میثم از غصه در حال دق مرگ شدن است

سلام هلیا خانوم خوبین؟ -

:صدایش با هق هق گریه مخلوط می شود و من...خدایا دل من هم گریه می خواهد

چی شد با شوهر کتایون حرف زدین؟ رضایت میده؟ -

!زبانم بر نمی گردد که بگویم "نه"؛ چه بزارم از این صفت منفی...چه بزارم از این بد خبر بودن

آقا میثم هستن؟ -

:از میان کلمات نگفته ام می خواند هر آنچه را که یارای بیانم نیست

پس رضایت نمی ده؟ -

حرفش را تایید نمی کنم...گاهی سکوت از همه چیز بهتر است؛ صدای میثم از آن سویی خط می آید و من نجات پیدا می کنم از این
:بار گناه که روی شانه هایم سنگینی می کند

سلام مهرداد جان چی شد؟ -

:صدایم آنقدر آهسته است که خودم هم نمی شنوم

!رضایت نمیده -

!باید میزاشتی من باهاش حرف بزدم -

چه می داند از حال و روزم... او که نمی داند برایم چه کشنده است يك گوشه نشستن و تنها شاهد نابودی زندگی عشقم بودن

نمی توانم قدم از قدم بر دارم... زمین زیر پایم کمی از درّه ندارد، تن کوفته و بی خاصیتم را به ماشین تکیه می دهم و می گویم

باید چه خاکی تو سرم بریزم میثم؟ -

انگار توی دلم خنجر می کشند، جزء جزء سیستم ناقص گوارشم ناله سر می دهد و من... از درد سرگشته بودن، از درد بی درمان
!بارشم می سوزم

مهرداد بزار من خودم بیام اونجا یه سر و گوشي آب بدم، تو هم تا اون موقع برو با پدر بارش صحبت کن اون بنده خدا حق داره از -
!زبون تو بشنوه، اگه یه موقع پلیس بره سراغش برای بازجویی خیلی بدتر می شه

!او حق دانستن همه چیز را دارد اما من... روی گفتنش را ندارم

گوشي را قطع می کنم و با هزار بدبختی خودم را روی صندلی ماشین می اندازم. دلم به هم می خورد و تهوع امانم را بریده برای
!بیرون ریختن تمام گرسنگی هایی که این دو روز کشیده ام

بخشي از ذهنم هنوز نمی تواند این همه مصیبت را... این همه فاجعه را باور کند. دوست دارم تصور کنم که بارش در خانه است.
!... روی تخت به آرامی به خواب رفته و تنها غصه ام این است که این خستگی بارداری مرا از موهبت هم صحبتی با او منع کرده

نمی توانم با نبودش... با گذران سخت روزهایش کنار بیایم؛ با تمام خوش بینی هایی که میثم می دهد، هنوز هم چهار ستون تنم می
!لرزد از احتمال وجود آینده ای بدون بارش

!تمام وجودم زجه میزند از تصور روزی که من باشم و تنها یادگارم از بارش... همان عکس بالای تخت باشد

صدای قلب نیست

صدای پای توست

که شب ها در سینه ام می دوی

کافی ست کمی خسته شوی

کافی ست بایستی

روی مبل های خانه ی پدری بارش می نشینم و نا خواسته سرم را پایین می اندازم

با چه رویی آمده ام تا بگویم دخترتان در زندان است؛ با چه رویی می خواهم بگویم بعید نیست جگرگوشه یتان بالای چوبه ی دار
برود

همه که مثل کتابون نیستند تا از غم و نابودی فرزندشان شاد شوند. همه مثل پدر من نیستند که پشت کنند به سرنوشت نامعلوم
فرزندشان و خودشان را از بار نکبت بار زندگی خلاص کنند

با چه رویی به پدرش که با مهربانی در حال رنگ کردن گهواره ی فرزندمان است بگویم که دوباره زندگی بارش را به لجن کشیده
!ام

با مهربانی که لایق من نیست رو به رویم می نشیند و می گوید

خوب کاری کردی اومدی مهداد جان، بارانم خیلی دلتنگتونه! راستی بارش کی میاد؟ -

چشم انتظار که هستی؟ بارش پشت میله های زندان چشم انتظار روز آخر است

پدر باید باهاتون صحبت کنم -

!مي دانم، خوب هم مي دانم که لايق صدا کردنش به نام پدر، نيستم

براي بارش اتفاقي افتاده؟ حال خودش و بچه خوبه؟ -

انگار دستي نامرئي خرخره ام را فشار مي دهد...شمايد سختي طناب دار است که ناي نفس کشيدن را از من گرفته؛ سرم را پايين تر مي اندازم و اشک از چشمانم جاري مي شود وقتي تمام حادثه را برايش تعريف مي کنم

سکوتش را که مي بينم، سرم را بالا مي گيرم...رنگش قرمز شده و دستش را روي قلبش گذاشته...با سرعت نور خودم را به قرص هائيش مي رسانم و قرص کوچک زير زباني را در دهانتش مي گذارم و مدام مي گويم

به خدا نماز کنم يه مو از سرش کم شه -

-

...آروم باشين پدر -

مي دانم که آرامش نصيبش نخواهد شد. با هزار مصيبت بلندش مي کنم و جان از تنم در مي آيد تا او را توي ماشين مي نشانم

شماره ي محمد را مي گيرم و او با اولين بوق جواب مي دهد. فرصت حرف زدن يا پرسيدن از وضعيت بارش را به او نمي دهم، فقط تند تند مي گويم

!محمد حال پدر بارش بد شده دارم مي برمش بيمارستان خودت رو برسون، به غزل هم بگو بره مدرسه ي باران دنبالش -

او هم هول کرده است؛ با لحنی که سرشار از نگرانی ست می پرسد

کدوم بيمارستان؟ -

!می برمش پیش امیر -

!مسیر بیمارستان را طی می کنم و ذهنم پر می کشد به آنروزی که بارش را اخراج کردم

درگیر بودم... درگیر حس و حالی که در دلم ریشه زده بود و من از آن فراری بودم، خوب یادم هست که طبق عادت هرروزم به اتاق مانیتور ها پناه بردم تا دلم را با دیدن آن دختر شیطان با آن اینبات چوبی های جا خوش کرده در دهانش، آرام کنم، اما نبود

بارش نبود و قلبم بی قراری می کرد و من از این حس بیزار بودم

خوب یادم هست که به محمد زنگ زدم و او گفت که پدر بارش در بیمارستان است، اما دل من آرام نگرفت... به بودنش... به دیدنش عادت کرده بودم

وقتی آمد خواستم خودم را ، دلم را بابت این وابستگی بی مورد و اشتباه تنبیه کنم، خواستم با اخراج کردنش، به نبود هر روزش عادت کنم اما، نگاه دل شکسته اش شد کابوس شبانه ام

خوب یادم مانده که چقدر در نبودش تنم را با کشیدن پیپ و سیگار و نوشیدن مشروب به خلسه دعوت می کردم... اما به خدا که آرامش بی او پیدا نشدنی بود

صدایش هنوز در گوشم می پیچد وقتی مرا به خاطر مشروب خوردن و آزار دادن عزیز توییخ می کرد و من... سراپا چشم شده بودم !... و ذره ذره ی وجودش را برای روز مبادا به خاطر می سپردم

کاش تسلیم نمی شدم، کاش پا روی عقم نمی گذاشتم و بارش را وارد جهنم زندگی ام نمی کردم، اگر به خاطر سست دلی من نبود !... یارشم به این سرنوشت دچار نمی شد

!زندگی من محکوم بود به سیاهی و چشم آبی من... از سیاهی بیزار

.جلوی در بیمارستان نگه می دارم و با کمک پرستاران پدرش را روی برانکار دراز می کنم

آنقدر غم در سینه ام تلمبار شده که دیگر نمی دانم برای کدامیک از زانو در آمده ام. در راهرو اورژانس پشتم را به دیوار تکیه میدهم !... و ذره ذره به پایین می خزم

!این را خوب میدانم که اگر مویی از سر پدرش کم شود... بارش را بدون حکم دادگاه از درست خواهم داد

روي نیمکت های بیمارستان نشسته ام . حال پدر بارش استیبل شده اما قلب من... عجیب غرق تپش های دیوانه کننده است

از جا می پریم با حس لمس دستی که روی شانه ام می نشیند؛ سرم را بالا می گیرم و چشم میدوزم به میثمی که با صورتی سرشار از آرامش و یک لبخند عمیق نظاره گر چهره ی پر از تشویش من است

هرچقدر به موبایلت زنگ می زدم جواب نمیدادی، به محمد زنگ زدم گفت اینجا یی -

:سرم را پایین می اندازم تا نبیند این شکستگی و احساس ضعفم را

!...وقتی خبر روبه پدر بارش دادم حالش به هم خورد -

!توضیح بیشتری نمی دهم؛ حقیقتا نای صحبت کردن ندارم

:کنارم روی نیمکت جای می گیرد و می گوید

!به سر و ریختی برای خودت به هم زدی که وقتی بارش آزاد شه از دست تو فرار کنه... پسر عین فیلم ترسناک شدی -

کشش امید های واهی اش را ندارم، توانایی خندیدن به شوخی های بی مزه را که دیگر هیچ؛ اگر بحث احترام نبود از کنارش بلند می شدم و باز به دنیای تنهایی های خود پناه می بردم، اما دست خودم نیست هر که برای بارش عزیز است در قلب من جای دارد و این مرد هم از این قاعده مستثنی نیست

فقط پوزخندی میزنم به فرض محال آزادی بارش و پا می گذارم روی بغض خفه ی ناشی از ناامید کردن همسر تکیه کرده به خودم و سکوت می کنم

:چند ضربه ی اهسته به پشتم میزند و می گوید

!امروز رقتم باز دانشگاه... شوهر کتابیون همون حرفایی که به تو میزد به منم تحویل داد -

امیدی به نتیجه گرفتن از او نداشتم که حال از ناامیدی در هم بشکنم؛ سرم را بین دست هایم می گیرم و گوشه ی چشمم خیس می شود از درد ناتوانی

:میثم اما همچنان به صحبت کردن ادامه می دهد

!...آمار پرونده اش رو در آوردم -

!جرم و جنایت آن مرد چه تاثیری در سرنوشت بارش من می تواند داشته باشد؟! هیچ

می دونستی الان نزدیکه 3 ماهه که زندانه؟ -

من اگر از کتابیون و لجنزار زندگی اش خبر داشتم که وضع این نبود؛ سرم را به نشانه ی ندانستن تکان میدهم و میثم توجهی نمی کند به این بی حوصلگی من

!کتابیون هم دستگیر شده اما مدارک برای زندانی کردنش کافی نبوده -

:این هم چیزه تازه ای نیست، کتابیون عادت داشت به این قسر در رفتن ها

میثم اینا چه ربطی به بارش داره؟ -

:لبخندش عمیق است و نگاهش عجیب آرام و تن من... با این نگاه و لبخند بیگانه

می دونی چرا با پول راضی نمی شه؟ -

مگر جز زجر دادن من دلیل دیگری هم دارد؟

کنجکاورې را در چشمانم مي ببند و لحنش ثانيه به ثانيه شاد تر مي شود

!با دو سه كيلو شيشه گرفتنتش...دادگاه تجديد نظر هفته يي پيش تشكيل شده و حكمش رو بریدن -

صدای تپش قلبم بلند تر مي شود... همه يي وجودم گوش شده براي بلعیدن کلمه به کلمه اي که از دهان او خارج مي شود

!شنيه اعدامش مي کنن -

صدای میثم در گوشم مي پیچد اما انگار نمي توانم درك کنم مفهوم برخواسته از خیرش را...آنقدر خون با سرعت در میان رگ هایم پمپاژ مي شود که مي ترسم هر آن رگ هایم پاره شوند

من...منظورت چیه میثم؟ -

دستش را برادرانه روي کتفم مي کوبد و مي گوید

یعني بعد از اجرائي حكمش تو تنها ولي دم کتابيون هستي و رضایت تو براي آزادي بارش کافیه...با توجه به شواهد پرونده و نبود - شاکي ، به سرعت مي شه اثبات کرد که قتل صورت گرفته هیچ ضرر اجتماعي محسوب نمي شه و بارش حتي يکروز روهم مجبور نیست توي زندان سپري کنه

!به شنیدن خبر هاي بد خو گرفته ام، اما اينبار... اور نُز مي کنم از اين حجم دلچسب خبر هاي خوش

با فریاد از جایم بلند مي شود...اشک از چشمانم جاري مي شود و اينبار بي محبا گریه مي کنم

مهم نیست که مردم با تعجب نگاهم مي کنند ، مهم نیست که مي گویند مرد ها گریه نمي کنند؛ تنها چیزی که در اين لحظه اهميت دارد !حس دلچسب دوباره داشتن بارش است

چک

چک

قلبم می چکد

مثل قطرات شمع واژگونه ای

روی انگشتان پایم،

!از شادی دیدارت

حال خودم را نمی فهمم روی همان زمین سنگی سجده می کنم؛ نه یکبار نه دوبار که هزار بار خدا را شکر می کنم، معجزه است مانند بارش، معجزه است نجات زندگی از هم گسسته یمان . می دانم، خوب هم میدانم که همان خدایی که آن بالا ها نشسته بهتر از هر کسی میدانست که هیچکس برای مرگ کتابیون مستحق مجازات نبود

!بارش من به زندگی باز می گردد تا مادری کند و کتابیون... به جایی رفته که جایگاه ابدی اوست... جهنم

بارش

زندگی تفاوت حیرت انگیز لحظه هاست، تا همین چند روز قبل فکر می کردم که به زودی زندگی ام پشت دیوار های بسته ی زندان تمام می شود و امروز... امروز منتظر قدم بیرون نهادن و ذره ذره بلعیدن هوایی هستم که اگر چه آلوده است اما، عجیب طعم آزادی می دهد

هنوز چهره ی اشک آلود مهرداد را یادم هست. زمانی که به دیدنم آمد برای یک لحظه شك کردم که نکند دادگاهی نشده حکم اعدام آمده !که او این چنین گریه می کند. اما مهرداد من از شادی می گریست و من... از ذوق بخشیده شدنم

مهرداد برگه ی رضایت را امضا می کند و وثیقه ی لازم را با حکم دادگاه روی میز می گذارد و من به صورت موقت آزاد می شوم

:تا پایمان را از در بازداشتگاه بیرون می گذاریم، مهرداد وجودم را میان آغوش گرمش فشار می دهد و می گوید

!همه چیز تموم شد خانومی، دیگه نمی زارم کوچکترین سختی تو زندگی بکشی، بهت قول میدم-

میدانم که راست می گوید، قول های مهرداد مردانه است؛ گفت حال باران خوب می شود و شد...گفت از مخصه ی کتایون آزاد می ایشوم و شدم...مرد من دروغ نمی گوید

با صدای اهم او هومی از هم جدا می شویم ؛ سرم را می چرخانم ، محمد با لبخند نگاهم می کند و می گوید

چیه هنوز بیرون نیومده می خواین به خاطر مسائل عفتی بیفتین گوشه ی زندون؟-

می خندم اما خدا میدانم چه دردی دارد یادآوری مرگ کتایون و روزهای تنهایی که در زندان سر کردم. میثم هم هست ، لبخند کجی روی لب می نشاند و می گوید

!...اذیتشون نکن محمد بزار خوش باشن-

سرم را پایین می اندازم و همین طور که با سنگ کوچکی که زیر پایم افتاده بازی می کنم، می گویم

حالا چی می شه میثم؟ باید چی کار کنیم؟-

صدایش تمام اطمینان دنیا را به دلم روانه می کند

!حالا باید برین خونه پیش تمام کسایی که منتظرتونن و بقیه ی چیز ها رو بسیرین به من-

حجم باور تمام غیر قابل باور ها انقدر زیاد هست که نتوان جوابش را بدهم ...تمام سپاس و قدردانی دنیا را در چشمانم میریزم و به او لبخند میزنم

مهرداد دستش را روی شانم ام حلقه می کند و همانطور که مرا به خود فشار می دهد می گوید

!بهتره بریم عزیزم که کلی کار داریم-

:محمد با سرخوشي در ماشين را باز مي کند و مي گويد

!اره زود باشين کلي کار داريم-

:مهرداد اخمي مصنوعي مي کند و دلم ضعف مي کند براي لمس چين افتاده بين ابرو هائيش

مگه تو هم مي خواي با ما بياي؟-

پس چي فکر کردي مهرداد؟ يادت رفته ماشين نياوردم؟-

:مثل بچه هاي دو ساله با هم جر و بحث مي کنند

!خب ماشين مياوردي ! عمرا بزارم سر خر بازي دربياري-

:محمد با يك دست روي دست ديگرش مي کوبد و مي گويد

!ذليل شده خودت اومدني بهم گفتي نمي خواد ماشين بياري با ماله من بري-

مهرداد در ماشين را باز مي کند و همين طور که من را که مکالمه ي اين دو غرق خنده هستم ، روي صندلي هدايت

:مي کند و مي گويد

!حالا تو با تاکسي برگرد من و بارش يکم کار داريم-

:ابرويي بالا مي اندازد و مي گويد

!اهان خب از اول مي گفتي برادر من-

پس گردني محكمي به محمد ميزند و مي گويد

!گمشو از جلوي چشمم منحرف! براي بارش وقت دكتر گرفتم يه چكاب بشه بعدش ميايم خونه عزيز-

محمد لبخندزنان مي گويد

!باشه منم باورم شد-

مهرداد كه به قصد دوباره كتك زندش شيرجه ميزند، محمد دو پا دارد دوپايي ديگر هم قرض مي كند و فرار مي كند

!دلم درد گرفته از شدت خنده؛ حق دارد ، فيزيك بدنم به اين شاد بودن ها عادت ندارد

مهرداد پشت فرمان مي نشيند و دور مي شويم از آن بازداشتگاهي كه منزلگاه خفقان آور اين روزهايم بود

كوچه پس كوچه ها را طي مي كنيم و هر دو سكوت كرده ايم. انگار به زمان نياز داريمتا باور كنيم تا اين مصيبت را هم به هر فلاكتي بود، پشت سر گذاشتيم. انگار نياز داريم تا به اين باور برسيم كه خورشيد باز هم از ميان شبهاي طوفاني زندگي مان طلوع كرده

دستم را روي دنده ي ماشين مي گذارد و دست مردانه ي خودش را رويش فشار مي دهد و مي گويد

!بايد بريم دكتر يه چكاب بشي-

دستي روي شكمم مي كشم ومي گويم

!حالم خوبه مهرداد-

انگار اين تماس دست هم او را آرام نمي كند ، دستش را زير بغلم مي اندازد و با يك حركت من را به سمت خود متمايل مي كند

!مي دونم خانومي، ولي يه چك كردن كه ضرري نداره عزيز دلم-

راست مي گوید ، بيش از اين ها به اين فرصت دوباره مديونيم؛ سرم را روي بازوي قدرتمندش تكيه مي دهم و مي گويم

!با اينكه آزاد شدم اما چيزي از عذاب وجدانم كم نشده...مهرداد از خودم بدم مياد-

صدايم مي لرزد از باراني كه پشت چشمانم جا خوش کرده و پايين نمي آيد؛ مهرداد با يك حركت ماشين را در اولين جاي پاركي كه پيدا مي كند ، ننگه ميارد و مي گويد

چي مي گي بارش؟-

سرم را پايين مي اندازم تا نبينم چشمانش را

!من آدم كشتم مهرداد...من لياقت مادري كردن رو ندارم-

حرف دلم را ميزنم، اسم مادر كه مي آيد چهره ي پاك مادر خودم در ذهنم نقش مي بندد و باز ب خودم مي گويم كه چقدر پيش پاكي او كم مي آورم

دستش را زير چانه ام قلاب مي كند و سرم را بالا مي آورد؛ غرق مي شوم در ساحل آرام چشمانش

بارش تو بهترين مادر دنياي...تو براي نجات بچه ات اون كارو كردي! اگه از خودت دفاع نمي كردي معلوم نبود كتايون-

!چه بلايي سر تو و اون طفل معصوم مياورد؛ تو راه ديگه اي نداشتي

راستي مي گوید ، خدا مي داند كه در آن لحظه هيچ چاره ي ديگري به ذهنم نمي رسيد...مادر بودم و تمام دنيايم حفظ فرزندي بود كه در كمال ناباوري دوباره مهمان تنم گشته بود

بوسه ي آرامي که مهرداد روي پيشاني ام مي نشاند تمام نگراني هاي عالم را از وجودم پاك مي کند

روي تخت دراز کشيده ام و پوست تنم مور مور مي شود از حرکت آرام پروب سونو گرافي؛ مهرداد دستم را فشار مي دهد و با لبخند
!چشمانش مي گويد که ديگر نگران نباش...تنها نيستي

دکتر لبخند مي زند و با دست به حجم کوچکي روي مانيتور اشاره مي کند و مي گويد

!اينم کوچولو ي شما...صحيح و سالم-

اشک در چشمانم جمع مي شود از تصور بودن فرزندم...او هست و من و مهرداد بي صبرانه در انتظار به دنيا آمدنش...فرزندم زود
تر بيا، اينجا قلب هاي زيادي بي صبرانه براي تو مي تپند

دکتر با مهرباني مي گويد

بچه ي اولتونه؟-

مهرداد سرش را پايين مي اندازد؛ مي دانم هنوز خودش را بابت سقط جنينم مقصر ميداند

!بچه ي اولمون سقط شد-

دکتر همان طور که پروب را روي سطح شکم اين سمت و ان سمت مي برد، مي گويد

عبيي نداره در عوض اين کوچولو خوب اون تو جا خوش کرده، خدا رو شکر شکل رحم مادر هم طبيعيه و اين امکان سقط دوباره -
رو پايين مياره، فقط بايد مواظب باشيم که فشار خون مادر تا ماه هاي آخر همين طور طبيعي باقي بمونه

محال است خبر سالم بودن فرزندت را بشنوي و به پنهاني صورت لبخند نزني؛ دکتر دکمه ي کوچي را روي دستگاه فشار مي دهد و
مي گويد

!خب اينم صدای قلب کوچولوتون-

صدای قلبش را می شنوم، فشار دستان مهرداد هم محکم تر میشود، خوب میدانم که سرپای هر دویمان شده گوش، برای به جان سپردن پالس پالس این تپش های شیرین؛ صدای قلب اوست که در اتاق می پیچد و نمی داند چرا حس می کنم این صدای عشق منو !مهرداد است که به در و دیوار اتاق کوبیده می شود

!دست مهرداد روی گونه ام می نشیند و تازه می فهمم که سراسر صورتم پر شده از اشک های آرامی که از چشمانم جاری شده

:مهرداد با دستمالی که دکتر می دهد ، ژل های سرد روی شکم را پاک می کند و رو به دکتر می گوید

تو این مدت لازم نیست خانوم رژیم غذایی خاصی داشته باشه؟ شما چه نوع زایمانی رو پیشنهاد میدین؟-

:دکتر لبخند به لب از این همه عجول بودن مهرداد، می گوید

یه رژیم بهش میدم اما خب می شه یه جاهایی زیر ابی هم بره؛ برای زایمان هم اصولا موافق زایمان طبیعی هستم، بهتره دوره - کلاس های لاماز رو شرکت کنین یا اگه تو خونه راحتترین می تونین به صورت خصوصی توی خونه برگذارش کنین، در هر حال تا !ماه های آخر نمی شه تصمیم قطعی گرفت

:از اتاق دکتر بیرون می رویم که مهرداد می گوید

!خانومی به دقیقه اینجا واستا من برم به سوال از دکتر بیرسم و بیام-

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بدهد ، وارد اتاق می شود و بعد از چند دقیقه بیرون می اید. هر چقدر هم که اصرار می کنم فایده ای ندارد، به من چیزی راجع به این مکالمه ی مخفی... نمی گوید

:ماشین را جلوی خانه ی عزیز پارک می کند و می گوید

!همه اینجان... نمی دونی باران چقدر دلتنگنه-

!خود خواهی است اگر بگویم امروز را می خواهم فقط و فقط با او باشم

دست به دستگیره در می گیرم تا پیاده شوم که مهرداد بازوی دستم را می گیرد و مرا به سمت خودش متمایل می کند

!... نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم بارش-

تا به خودم می آیم لب هایم اسپر لب های مهرداد شده که دستانش را دور صورتم گذاشته و بوسه های خشن و شیرینش را نثار لب های تشنه ی من می کند

تتم داغ می شود از وسوسه ی خواستنش. هنوز تشنه ام، هنوز بی تابم که لب هایش را جدا می کند اما صورتش را حتی ذره ای عقب نمی برد؛ نفس هایش روی صورتم می نشیند... بلند و کشیده

!شیطونه می گه از همین راهی که اومدیم بر گردیم و بریم یه جا که تنها باشیم-

!گاهی این شیطان چه حرف های شیرینی میزند

لبخندم را که می بیند ، می گوید

!بلا گرفته چقدرم خوشش اومده-

لبخندم می شود قهقهه و مهرداد زیر لب با چشمانی خمار می گوید

بی معرفت اینجوری می خندی که آتیش منو تندتر کنی؟-

در میان آن خنده های بلند سرم را پایین و بالا می کنم؛ خنده ام با تماس دوباره ی لب های مهرداد قطع می شود و باز سلول سلول وجودم آتش می گیرد

با ضربه ای که به شیشه ی ماشین می خورد هر دو از جا می پریم و قطع می شود این تماس لبهایی که انگار به هم چسبیده بود

!آب می شوم از خجالت از دیدن لبخند شیطنت بر انگیز مریم و عزیز

:مریم خنده کنان رو به عزیز می گوید

!این محمد به چیزی می دونست که می گفت نباید تنهاشون میزاشته-

!خدا می داند این محمد چه چرت و پرت هایی که پشت سرمان نگفته بود

:مهرداد دستي روی دهانش می کشد و همینطور که در را باز می کند ، می گوید

!خواهر برادر جفتشون مزاحمند-

با همان سر فروافتاده از خجالت ، از ماشین پیاده می شود و تا به خودم می آیم در میان آغوش عزیز و مریم غرق شده ام. هر کدام یک چیز می پرسند و فرصت پاسخ دادن هم به من نمی دهند

حالت چه طوره عزیزم؟-

بچه خوبه؟-

دکتر چی گفت؟-

...بهت سخت گذشت-

!و این سیل سوالات تا لحظه ی رسیدن به داخل خانه ادامه دارد

سرم را دور تا دور سالن می چرخانم . امیر جلو می آید و تبریک می گوید. هلیا و باران به سمت هجوم می آوردند و یکی از گردن و یکی از پاهایم آویزان می شوند. مهرداد با هزار مصیبت جدایشان می کند و همینطور که باران را روی دست بلند می کند می گوید

بابا زن و بچه مو خفه نکنین-

هلیا دست به کمر می ایستد و می گوید

وا مهرداد چقدر خسیسی تو؛ خوبه از سر شب محمد رو هم پیچوندین که با هم باشین حالا که به ما رسید و رسید-

نگاه پر خشم من و مهرداد روی محمدی تمرکز می کند که عجیب سرش را در بشقاب میوه اش فرو برده

غزل هم هست؛ همانطور که اسپند را بالای سر من و مهرداد می چرخاند می گوید

انقدر این داداش و زن داداش منو اذیت نکنین طفلی ها حق دارن یکم با هم خلوت کنن...! الان مواظب باشین زیاد با هم تنها نباشن -
مثل جلوی در ابرو ریزی راه نندازن

مریم در خبررسانی دست بی بی سی را هم از پشت بسته

مهرداد دوباره نگاه طوفانی اش را به محمد می اندازد و می گوید

محمد خاک تو سرت کنن که این غزل رو هم از راه ب ه در کردی، نیم وجبی به من منک می گه-

نگاهم دور اتاق می چرخد به دنبال پدرم، اما هر چه می کردم کمتر می بینمش. دلم شور میزند، مگر می شود او نیامده باشد؟

بابام کجاست؟-

همه ساکت می شوند و در دلم رخت می شویند از این سکوت

مهرداد براي بابام اتفاقي افتاده؟-

مهرداد باران را روي زمين مي گذارد و همينطور كه تن در حال لرزشم را ميان دستانش مي گيرد ، مي گويد

!خانومي چرا مي لرزي بابات تو همين اتاق بغله-

اگر هست ، پس چرا به پيشوازم نيامده؟ نكند ننگ دارد از اينكه من دخترش باشم؟

يعني انقدر از من بدش مياد كه حاضر نشده بياد بيرون از اتاق؟-

دست خودم نيست، پدرم را دوست دارم، حق حق مي كنم از تصور اينكه او ديگر مرا دوست نداشته باشد؛ مهرداد همانطور كه با نوازش دست هاش مرا به آرامش دعوت مي كند، مي گويد

...اين چه حرفيه خانومي؟بابات عاشق تو و اون نوه ي كوچولوشه...فقط وقتي متوجه اتفاقات شد يكم حالش بد شد-

!حال پدرم بد است؟

!ولي باور كن الان خوبه خوبه، فقط براي اينكه بيشتر استراحت كنه تو اتاقه-

خودم را از آغوش مهرداد بيرون مي كشم، تا با چشمان خودم نبينمش آرام نمي شوم

من در اتاق را باز مي كنم و او چشمانش را؛ سالم است، اين را از لبخند نقش بسته روي لب هاش تشخيص مي دهم

همانطور كه روي تخت دراز كشيده، دستانش را از هم باز مي كند و مي گويد

اومدي بابا؟-

!آدم پدر ، آدم که دیگر اینبار برای همیشه بمانم

خودم را میان دست ها و آهوش پدرا نه ش می اندازم و او روی سرم بوسه میزند؛ گاهی گله می کند از اینکه تا به این حد نگرانش
!کردم و گاهی خدا رو شکر می کند که جواب پاکي قلبم را داده

پدر است... هر چه باشم در چشمان او خوب هستم؛ تنم را بو می کشد و می گوید

خیلی روزای سختی بود بارش... روزی که مهرداد اومد و اون خبر خوب رو بهم داد تو بیمارستان بودم. دلم می خواست همون -
!روز پیام پیشت اما نشد... تازه دیروز مرخصم کردن

نگاهش را به بالای سر من دوخت و گفت

...مهرداد ازت ممنونم پسر-

رویم را بر می گردانم و نگاهم را می دوزم به مهرداد که با لبخند به چارچوب در تکیه داده؛ خدا می داند که من هم از او
!...ممنونم

با صدای مهرداد از خواب بیدار می شوم. انقدر این مدت بیداری کشیده بودم که در مسیر برگشت در ماشین خوابم برد. چشم هایم را
آهسته باز می کنم و تن کوفته ام را روی صندلی ماشین جا به جا میکنم

مهرداد با مهربانی منحصر به فردش می گوید

باشو خانومی دیگه رسیدیم-

می گوید رسیدیم اما فضایی اطرافمان هیچ شباهتی به کوچه یمان ندارد. کمی به اطراف خیره می شوم و قبل از اینکه این کوچه ی نم
گرفته ی بیابانی را بشناسد مهرداد می گوید

!آوردمت باغمون-

پاهایم بی اختیار به بیرون از ماشین کشیده می شود، این باغ برای من سراسر خاطرات خوش است. لبخند مهمان لب هایم می شود ، از ذوق به گردن مهرداد آویزان می شوم و می گویم

!وای مهرداد نمی دونی چقدر خوشحالم کردی-

:بوسه ی نرمی روی گونه ام می نشانند و می گوید

خونه رو گذاشتم واسه فروش...دلم نمی خواد دیگه با خاطرات بد اونجا مواجه بشی... محمد و غزل و مریم از فردا اسباب هامون -
!رو می برن خونه ی جدیدمون

با بهت نگاهش می کنم، مهرداد تدبیری فراتر از خواسته های من دارد، خدا می داند که چقدر از مواجه شدن به سنگفرش های خونین
!آن خانه بیزار بودم

!دلم می خواهد زیباترین کلمات دنیا را برای تشکر از او بیان کنم اما تنها چیزی که از دهانم خارج می شود یک "ممنونم" ساده است

:دستم را میان پنجه های داغش می گیرد و می گوید

تازه آگه بدونی خونمون دیوار به دیوار خونه ی هلیا ست چی می گی؟-

:از ذوق جیغ می کشم و همانطور که تلاش می کنم به خاطر سلامت فرزندم هم شده بالا و پایین نپریم، می گویم

!مهرداد نمی دونم چه جور ی این همه خوبیت رو جبران کنم-

از حیاط کوچک باغ گذشته ایم و درست جلوی در ورودی کلبه ایستاده ایم. تنم را بین در چوبی و سینه ی ستبرش اسر می کند و زیر
:لب زمزمه می کند

!ولی من خوب میدونم چه جور ی می تونی جبران کنی...تازه این یه هفته ای که باغیم هرروز فرصت جبران داری-

اخم هایم را در هم می کشم و می گویم

!محمد به چیزی میدونست که نمی خواست منو با تو تنها بزاره-

لب هایش نزدیک است...انقدر که وقتی حرف می زند با هر کلمه به لب های تشنه ی من داغ می کوید

!اون که حرفش رو میزنه ، بزار آش نخورده و دهن سوخته نشیم-

در کلبه را باز می کند و منهنوز تشنه را به داخل هدایت می کند. بر خلاف دفعه ی قبل فضای کلبه گرم است و

عجیب بوی خوبی در سر تا سرش می پیچد؛ اولین فانوس که روشن می شود چشم می افتد به کلبه ای که سر تا سر با گل های نرگس
!تزئین شده

با ذوق به سمت مهرداد می چرخم و می گویم

مهرداد اینجا چقدر خوشگل شده...کی وقت کردی درستش کنی؟-

چفتی در را می اندازد و دو دستش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید

!دیروز از صبح با محمد اینجا بودیم. بخاری نفتی رو هم روشن کردیم که یکم هوا بگیره و خانوم سردش نشه-

!برویی بالا می اندازم و با دست به تشک انداخته شده وسط اتاق اشاره می کنم و می گویم

!خوب برای خودت حجله درست کردی ها-

لب هایش را به گوش هایم نزدیک می کند و می گوید

...دفعه ي قبل که اینجا بودیم و منو بوسیدی خیلی مقاومت کردم که دست از پا خطا نکنم -

سرش را کنار می کشد و به چشمان زل می زند و می گوید

!ولي ايندفعه از اون خبرا نيست-

!...شالم را از روي سرم بر میدارد و کش سرم را باز می کند...دستش که مثل شانه ماین گیسوانم کشیده می شود ، نفسم می گیرد

هر دو دستم را پشت گردنش حلقه می کنم و او با خشمی دلنشین چنگ میزند موهای سرم را ؛ می داند می خواهمش، لب هایش را که ...روي لب هایم حرکت می دهد، سیراب نمی شوم...من از این نزدیکی تشنه تر می شوم

نفس های هر دویمان کشیده شده، با دست آزدش روي تشك می گذارتم ...رویم خیمه می زند و به خودم که می آیم پوست تنم عطر مهرداد گرفته؛ ذره ذره ي وجودم داغ می شود ، ذوب می شود ، بخار می کند از گرمای بوسه های بی کرانی که روي صورت و جاي جاي تنم می کارد؛ به چشمان خمارم نگاه می کند و می گوید

...امروز که رفتم تو اتاق از دکتر پرسیدم...گفت اگه احتیاط کنیم...عیبی نداره که-

دلم می خواهد فدای این خجالتی شدن بشوم.بوسه ای روي انگشتان دستش می زنم ، این یعنی تمام وجود من ماله توست؛ لبخند می زند و میگوید

!...قول بده اگه حتی به ذره اذیت شدي بهم بگي-

قول میدهم اما تمام وجودم چیزی جز لذت عشق حس نمی کند

:خودم را در آغوش مهرداد مجاله کرده ام و نفس نفس بودنش را جشن می گیرم. بوسه ای روي سر شانه ام میزند و می گوید

خانومی حالت خوبه؟-

مگر می شود مهرداد باشد و من سر حال سر حال نباشم؟

!بهتر از این نمی تونم باشم-

دستش را روی پوست برهنه ی شکم می کشد و می گوید

!...این کوچولو خیلی خوشبخته که مادری به خوبی تو داره-

باز هم ذهنش درگیر نامهربانی های کتابون شده

!البته پدری به خوبیه تو-

در جوابم سکوت می کند...خط های فرضی روی سینه اش می کشم و می گویم

مهرداد...حال آقا بزرگ چطوره؟-

پوزخندی میزند و می گوید

!فلا که نادر شدید داره خودشیرینی می کنه تا دوباره بتونه مهر مالیه آقا بزرگت رو به دست بیاره-

همه ی انسان های بد يك سرنوشت بد دارند و نادر هم از این قاعده مستثنی نیست؛ کسی که هرروز غرورش را برای پول به چوب
:حراج بدهد، بدترین سرنوشت دنیا را دارد

!اون تا آخر عمرش کاسه گدایی این و اون تو دستشه-

:محکم تر در آغوشم می کشد و می گوید

!همین که دیگه دستش به خانواده ی من نخوره کافیه...همون بهتر که تو همون لجنزاری که اسمشو گذاشته زندگی دست و پا بزنی-

:سرم را روي بازوي مهرداد جا به جا مي كنم و همان طور كه خواب آهسته آهسته مهمان چشم هايم مي شود ، مي گويم

!كاش اين به هفته تموم نشه-

:جوابم خنده ي آرام مهردادي ست كه مي گويد

!غصه نخور چشم آبي يه عمر فرصت داريم كه توش پر از اين هفته هاي خوبه -

!مثل هميشه راست مي گويد؛ جهنم هم كه باشد اگر مهرداد را داشته باشم، نيازي به بهشت...ندارم

:از درد صندلي ماشين را چنگ ميزنم و با عصبانيتي كه نمي دانم سر منشايش كجاست مي گويم

كي ميرسيم مهرداد؟ -

:هول کرده است و نگاهش مدام بين صورت عرق نشسته ي من و خيابان در نوسان است

!ديگه رسيديم خانومي، يكم آروم باش-

از صبح دردم شروع شد و سر ظهر ديگر طاقت نياورم...فاصله ي بين درد هايم به 5 دقيقه رسيده و اين يعني...به زودي فرزندم به دنيا خواهد آمد

.با كمك مهرداد روي برانكار دراز مي كشم ...دستش را رها نمي كنم، با هر دردي كه در تنم مي پيچد، دست او را بيشتتر فشار ميدهم

با كمك پرستاران توي تست آب دراز مي كشم. دكتر پيشنهاد زيامان در آب را داده بود و مهرداد فقط به ذوق اين كه خودش هم اجازه ي حضور دارد، قبول كرد. حال كه پايش رسيده مي ترسم از درد جان بدهم

: هر چقدر جز جز وجودم از درد فغان مي كند فايده اي ندارد. دكتر مدام مي گويد

...زور بزن-

نمي داند كه چقدر دردناك است اين تلاش ها... تمام آموخته هاي كلاس هاي لاماز را به كار مي برم اما انگار فايده اي ندارد... باز... دست مهرداد را كه مدام با كلماتش سعي در آرام كردنم دارد، فشار مي دهم و بعد

تمام دردهاي نقش بسته در تنم، تمام تلخي روزهاي زندگي ام، تمام سختي هايي كه در مسير عشق كشيدم ، با صداي گريه ي فرزندم
!...كه از ميان آب بيرون مي آيد تمام مي شود

!حسي در قلمم مي گويد كه صفحه ي روشن دفتر زندگي ام...با همين فرياد زير آب...شروع مي شود

!خواب روياي فراموشي هاست

خواب را دريابم،

كه در آن دولت خاموشي هاست

با تو در خواب مرا

!لذت ناب هم آغوشي هاست

من شكوفايي گل هاي اميدم را در روبا ها مي بينم،

:و ندائي كه به من مي گويد

گرچه شب تاريك است

دل قوي دار

سحر نزدیک است

پایان